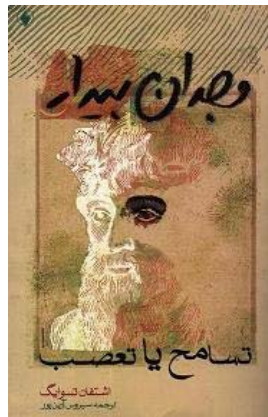


به نام خداوند مهربان

وجدان بیدار



اشرفان تسویگ - ترجمان سیروس آرین پور

تهران، نشر و پژوهش فرزانه روز، ۱۳۷۶

این کتاب در همان سال، با عنوان «کالون و قیام کاستیلو»، با ترجمه‌ی عبدالله توکل، توسط نشر مرکز منتشر شده است.



تهیه شده در کتابخانه مجازی گرداب

(کتابخانه مجازی گرداب، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.)

توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

۱. این نسخه‌ی الکترونیکی، از روی چاپ دوم این کتاب تهیه شده است:

وجدان بیدار (کاستلیو و کالون)، اشتفان تسواینگ، ترجمه سیروس آرین‌پور

(تهران، نشر و پژوهش فرزانه روز، ۱۳۷۶)

۲. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی کلمات صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن کتاب نمی‌شوند.

۳. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از فرهنگ نشر میهنمان، و ناشر فرهیخته‌ی این کتاب خواهد شد.

۴. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهمیم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.ir>



یادداشت ناشر

کتاب «وجدان بیدار»، سرگذشت زندگانی یکی از مردان گرانمایه‌ی سده‌ی شانزدهم میلادی است که ارج و قدرش حتی تا به امروز نشناخته مانده است. او در آن عصر ظلمت، در بحبوحه‌ی جنبش اصلاح دینی، علیه دنیاپرستی پاپ‌ها و سلطنت ظالمانه‌شان صدای خود را بلند می‌کند و با ایمان آهنین، خواستار اجرای تعالیم واقعی مسیح می‌شود و به دفاع از ارزش‌های جاودانه‌ی الهی می‌پردازد. نام او را حتی روشنفکران غربی نیز نشنیده‌اند و نمی‌شناسند. نام او، «سباستین کاستلیو» است و توماس مان، نویسنده‌ی آلمانی نیز پس از خواندن این کتاب، درباره‌ی او به اشتفان تسوایگ می‌نویسد: «من درباره‌ی کاستلیو هیچ نمی‌دانستم، و از شما به خاطر آشنا کردنم با او سپاسگزارم. با او، من دوست تازه‌ای در اعماق تاریخ برای خود یافته‌ام.» (نامه‌ی مان در صفحه‌ی بعد درج شده است).

اشتفان تسوایگ، به روایتی، پس از گوته، پرخواننده‌ترین نویسنده‌ی آلمانی‌زبان است. وی اتریشی است. اتریش با همه‌ی کوچکی، کشوری است که در دوران اخیر نام‌آوران بزرگی در قلمرو هنور و اندیشه و علم به جهان عرضه کرده است. اشتفان تسوایگ یکی از همان‌هاست. وی در سال ۱۸۸۱ میلادی در وین زاده شد. آن‌جا به دبیرستان رفت و از دانشگاه وین درجه‌ی دکترا گرفت. آثارش مجموعه‌ای وسیع را از رمان، نمایشنامه، مقالات، شعر، نقد، و پژوهش‌های تاریخی در بر می‌گیرد. بیش‌تر آثار او مضمونی عمومی و جهان‌شمول دارند. وی در مقام یک «اروپایی واقعی»، مرزهای ساختگی را به رسمیت نمی‌شناخت و بین انسان‌ها، جز تفاوت‌های معنوی و فرهنگی، تفاوتی قائل نبود.

دو جنگ جهانی بر او و آرمان‌هایش تأثیری ویران‌گر داشتند. در سال‌های جنگ اول، یعنی از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸، بی آن که کاری از دستش برآید، به سویس رفت و آن‌جا پناه جست. در سال ۱۹۳۹، با آغاز شدن جنگ جهانی دوم، گریز از واقعیت دیگر ممکن نبود و با قلبی شکسته و اندوهی گران از نامردمی‌هایی که به چشم می‌دید، نخست به انگلستان و سپس به برزیل گریخت و در آن‌جا رشته‌ی زندگی‌اش را به دست خود گسست.

با بالا گرفتن اندیشه‌ی «اروپای واحد»، آثار اشتفان تسوایگ - «آن اروپایی واقعی» - دیگر بار در مرکز توجه و علاقه‌ی بسیار قرار گرفته است.

نامه‌ی توماس مان به اشتفان تسوایک

آقای اشتفان تسوایک ارج‌مند و عزیزم

این چنین مشتاقانه، و این چنین یکسره مسحور موضوع و مجذوب ساخت و پرداخت آن؛ مدت‌ها بود مثل این کاستلیوی شما کتابی نخوانده بودم. غوغایی است این کتاب. تکان‌دهنده است و شوربرانگیز، گردهم‌آورنده‌ی همه‌ی چیزهای دوست‌داشتنی و نفرت‌انگیز روزگار ماست در نمودگاری تاریخی، که به ما می‌آموزاند: مسأله پیوسته‌ی همانی است که همیشه تاریخ بوده است. این هم غم‌انگیز است و هم تسلابخش. من از کاتسلو هیچ نمی‌دانستم. به‌راستی از آشنایی با وی خوش‌وقتم و با او دوست تازه‌ای برای خود در اعماق تاریخ یافته‌ام. این دوستی را مدیون کتاب شما هستم و خود شما. تشکر مرا بپذیرید. با سلام و آرزوی نیک‌بختی از سوی خود و خانواده‌ام.

توماس مان

۳۰ مه ۱۹۳۶

* * *

ژان کالون (۱۵۰۹ - ۱۵۶۴)، متأله پروتستان فرانسوی در دوران رفورماسیون (اصلاح دینی) بود که مذهب کالونی از او و افکار و تعالیمش پیدایش یافت. کالون حدود ده سال پیش از جدا شدن لوتر از کلیسای کاتولیک، به دنیا آمد. در دانشگاه‌های پاریس و ارولئان تحصیل کرد و عالم‌الاهیات و حقوق شد. وی، بر اثر یک «تحول درونی ناگهانی» (حدود سال ۱۵۳۳)، متوجه آیین پروتستان شد و از کلیسای کاتولیک برید. و چون در آن زمان پروتستان‌ها تحت تعقیب و آزار بودند، ناچار بود از شهری به شهر دیگر برود. بعد از سال ۱۵۳۴، نقش رهبری را در میان هواخواهان آیین پروتستان به دست آورد.

کالون در شهر بال، کتاب مشهور مبادی دین مسیحی را انتشار داد و در حدود ۲۸ سالگی گزارش به ژنو افتاد، و جز در سال‌های ۱۵۳۸ - ۱۵۴۱ که از ژنو تبعید شد، بقیه‌ی عمرش را در آن‌جا گذراند.

با حضور او، ژنو مرکز آیین پروتستان شد. کالون می‌خواست ژنو را به صورت «کشوری کامل» که حکومتش در دست اولیای دین باشد درآورد. همه‌ی مردم را، با تهدید به اخراج و نفی بلد، واداشت که به «اعتراف‌نامه به ایمان» گردن نهند و نظامی سخت و خشن بر شهر برقرار کرد. عاقبت شورش برپا شد و او و دستیارش، گیوم فارل، از ژنو اخراج شدند (۱۵۳۸). اما چون در غیابش اوضاع شهر آشفته شد، مردم ناچار او را دوباره به ژنو دعوت کردند (۱۵۴۱).

کالون به سازمان دادن قوانین شهر، ایجاد مدارس، رایزنی در مسائل سیاسی، و موعظه ادامه داد و به تعقیب سخت مخالفان خود پرداخت. ماجرای سوزاندن سرّوه، که در کتاب حاضر می‌خوانید، به دنبال محاکمه‌ای که کالون ترتیب داد اتفاق افتاد و لکه‌ی آن بر دامان کالون نشسته است.

آیندگان از خود خواهند پرسید: چه
شد پس از آن که روشنای صبح یک
بار بردمیده بود ما دیگر بار مجبور
شدیم در ظلمات روزگار بگذرانیم؟
کاستلیو در هنر شک ورزیدن
۱۵۶۲ م.

پیشگفتار

آن که با شیفتگی به غیرت خویش از پا درمی‌افتد،
 آن که در برابر خطر مرگی که رویاروی اوست اندکی
 از خودباوری خویش را از دست نمی‌دهد،
 آن که به گاه جان سپردن با نگاهی استوار و خوارنگر
 همچنان دیده در چشم دشمن خویش می‌دوزد، در
 هم شکسته شده است، نه از ما بلکه از تقدیر؛ کشته
 شده است، اما مغلوب نه!
 دلاورترین مردان گاه بداقبال‌ترین آدمیانند. باری؛
 باخت‌هایی هست که به رغم بُردها ظفرمندانه است.
 مونتینی^۱

«پشه‌ای در نبرد با پیل»؛ این توصیف را سباستین کاستلیو^۲، در یادداشتی بر نسخه‌ی چاپ بازل^۳ ستیزنامه‌ی خود با کالون^۴ آورده است و در وهله‌ی نخست، غریب جلوه می‌کند و نه‌چندان به دور از گزافه‌پردازی‌های اومانستی^۵. اما کاستلیو این سخنان را نه به گزافه می‌گوید و نه از سر رندی. این ازجان‌گذشته‌ی دلیر می‌خواهد با چنین مقایسه‌ی تندوتیزی به دوستش آمرباخ^۶، اندوهگنانه بفهماند که نیک می‌داند با نشانیدن آشکارای کالون خشکاندیش بر سکوی اتهام قتل انسانی دیگراندیش و بدین‌سان نابود کردن آزادی وجدان در درون جنبش اصلاح دینی^۷، به چه نبردی نابرابر، با حریفی زورمند، دست یازیده است.

^۱ میشل ایکوم دومونتینی (Michel Eyquem de Montaigne) ۱۵۳۳ - ۱۵۹۲، نویسنده و حکیم فرانسوی

^۲ سباستین کاستلیو (Sebastian Castellio)، ۱۵۱۶ - ۱۵۶۳

^۳ (Basel) شهری در سوئیس، کرسی کانتون واقع در ساحل رود رَن، به فرانسوی «بال» (Bâle).

^۴ کالون (Jean Calvin)، ۱۵۰۹ - ۱۵۶۴

^۵ اومانیست (Humanist) پیرو مکتبی که با زنده کردن میراث فکری و ادبی یونانی و لاتینی و ارزش نهادن به انسان و نقش آدمی در دگرگونی فرهنگ اروپایی تأثیرات شگرف بر جای گذاشته است.

^۶ آمرباخ (Amerbach)، فرزند فرونبیوس چاپ‌گر

^۷ اصلاح دینی (Reformation)، نهضتی مذهبی که در برابر کاتولیکی‌گری و پاپ‌ها برپا شد و بر آزادی انسان مسیحی تأکید داشت و پروتستانی‌گری از آن بیرون آمده است.

از همان آغاز که کاستلیو در این معرکه‌ی خطر خیز، کِلک را همچون نیزه‌ی نبرد به دست می‌گیرد، خود از ناتوانی هر درگیری ناب وجدانی در برابر قدرتی استبدادمنش، پرتوان و پرخاش‌گر و آسیب‌ناپذیر، به‌خوبی آگاه است و از همین رو به بدفرجامی چنین خطر کردنی. آخر چگونه می‌توان با دست تهی، یک‌تنه با چون کالونی به جنگ برخاست و پیروز شد؟ با کسی که هزاران هزار تن هواخواه اویند، و افزون بر آن، دستگاه تعرض جوی قدرت حکومت نیز در پشت سر اوست؟ کالون به مدد توانایی شگفت‌انگیزش در سازمان‌دهی، توانسته بود تمامی یک شهر، تمامی یک سرزمین، و هزاران هزار شهروند تا بدان روز آزاد آن را به دستگاهی یکسره فرمانبردار تبدیل کند، هر گونه استقلالی را از ریشه براندازد، و هر گونه آزاداندیشی را به سود مکتب انحصار‌گرای خود نابود کند. هر آن‌چه در هر جا نشانه‌ای از قدرت دارد، در سیطره‌ی اقتدار بی‌چون و چرای اوست: همه‌ی مقامات و اختیارات و مناصب کلیسایی، از شهرداری و دانشگاه و محاکم گرفته تا مالیّه و مدارس و زندان‌ها، از گرمگی گرفته تا کشیشی، و هر آن‌چه به نوشتن در می‌آید و هر آن‌چه به گفتن، و حتی کلامی که نهانی به زمزمه و نجوا بر زبان آورده می‌شود. آموزه‌های او حکم قانون گرفته است و زندان و تبعید و خرمن آدم‌سوزی - این براهین چون و چراناپذیر هر گونه استبداد فکری - خیلی زود به هر آن کس که جرأت کوچک‌ترین اعتراضی بکند، می‌آموزاند که در ژنو، تنها یک حقیقت جاری است و کالون پیام‌آور آن است. ولیکن قدرت هراس‌آور این مرد هولناک از خصارهای گرداگرد شهر بسی فراتر می‌رود. همه‌ی دولت‌شهرهای سویس در او به چهره‌ی برجسته‌ترین هم‌پیمان سیاسی خویش می‌نگرند. جهان پروتستان، قهر مسیحی^۱ را به سپاه‌سالاری معنوی خویش برگزیده است. شاهان و امیران در جلب نظر مرحمت این پیشوای کلیسایند که در کنار کلیسای کاتولیک، مقتدرترین سازمان مسیحیت را در اروپا برپا داشته است. هیچ رویداد سیاسی مهمی در آن عصر نیست که دور از آگاهی وی رخ دهد، چه رسد خلاف خواست او. دیگر دشمنی ورزیدن با واعظ کلیسای سن‌پیر به همان اندازه خطرآفرین^۲ است که خصومت با قیصر و پاپ.

اما مخالف‌خوان او، سباستین کاستلیو، مردی آرمان‌خواه و تنها که به نام نامی آزادی اندیشه‌ی انسانی در برابر این استبدادمنشی فکری - این یکی از بسیارها - قد برافراشته است، او کیست؟ در سنجش با قدرت شگرف بی‌کرانه‌ی کالون، به‌راستی پشه‌ای است در برابر پیل. هیچ است و هیچ کس. نه نفوذی دارد، نه ثروتی. معلمی است فقیر و دست‌به‌دهان که هر چند گاه با ترجمه‌ای یا چند ساعتی تعلیم در خانه‌ها، شکم زن و فرزندان را سیر نگاه می‌دارد. آواره‌ای خانه‌به‌دوش و محروم از حقوق شهروندی و سکونت دائم؛ مردی در غربت مضاعف.

^۱ Violentissimus Christianus

^۲ St. Pierre

در روزگارانی که جهان در فتنه‌ی تعصب‌های کور می‌سوزد، این چنین انسانی همیشه دست‌بسته و ناتوان در میانه‌ی متعصبان پرخاش‌جوی ایستاده است؛ یگه و تنها. تنها این اومانیست کم‌مدعا و بزرگ، سالیان بسیار در فقر و در اضطراب پیگرد به سر آورده است؛ پیوسته تنگ‌دست و نیازمند، و لیکن همواره آزاد، بی هیچ تعهدی به کسی یا تعصبی. و نخست، آن‌گاه که سروه^۱ به قتل می‌رسد و وی با وجدانی که از این جنایت به درد آمده است، آرام به کنار می‌نهد و به پا می‌خیزد تا کالون را به جرم لگدکوب کردن حقوق انسانی بر سگوی اتهام بنشانند، این «تنهایی» جلوه‌ای می‌یابد قهرمانانه. قهرمانانه، زیرا گرد کاستلیو را بر عکس کالون جنگ‌آزموده، انبوهی از هواداران تندخوی سازمان‌دیده و هوشمند، فرانگرفته‌اند. هیچ گروهی، نه کاتولیک و نه پروتستان، جانب او را ندارد. هیچ وزیر و امیر و قیصری چتر حمایت بر سر او نگرفته است؛ چنان‌که روزگاری لوتر^۲ یا اراسموس رتردامی^۳ از آن برخوردار بودند. حتی اندک شمار دوستانی که او را می‌ستایند جز در نهان و زیر لب، دل بخشیدن به او را پروا نمی‌آورند. زیرا در عصری که در هر گوشه اهل رفض را چون چارپایان شکنجه می‌کنند و در آتش جنونی کور زنده می‌سوزانند، آشکارا جانب مردی را گرفتن که بی‌باکانه به جانبداری این ستم‌رسیدگان فریاد برآورده، خطر خیز است و زندگی بر بادده. فریادی که بسی فراتر از این یک مورد، رو به تمامی زورمداران روی زمین، ندا در می‌دهد که هیچ‌گاه و هیچ‌جا حق پیگرد انسانی دیگر را به خاطر اندیشه‌هایش ندارند.

دلیرا مردی که در تاریک‌نای هراس‌آور دوران‌هایی که تیرگی بر جان آدمیان چیرگی می‌یابد، روشن‌نگری انسانی خویش را پاس می‌دارد و جمله‌ی کشتارهایی را که به نام خدا و ایمان صورت می‌پذیرد، به‌راستی و به نام حقیقی آن می‌خواند: جنایت، جنایت، باز هم جنایت. مردی که در ژرفنای وجود انسانی خود تکان خورده است. تنها کسی که دیگر خاموشی را تاب نمی‌آورد و فریاد ناامیدانه‌اش را از درد این‌همه نامردمانی تا آسمان بلند می‌کند و یک‌تنه پا به میدان کارزاری می‌گذارد برای همگان و در برابر همگان. همواره آنان که صدای خود را در برابر قدرتمندان و بخشندگان قدرت روز بلند می‌کنند، باید به یمن جنون ازلی ما زمینیانِ دوپا، امید چندانی به پیروی دیگران نبندند. بر سباستین کاستلیو نیز در آن لحظات سرنوشت همین گونه می‌گذرد. خود بود و سایه‌اش، بی هیچ یار و یاور، تنها. با گران‌بهاترین داشته‌ی مرد هنری جنگاور: وجدانی پاک و استوار، در جانی بی‌باک و هوشیار.

درست همین که سباستین کاستلیو از پیش و از آغاز به بی‌فرجامی کارزاری که بدان دست می‌یازد آگاهی دارد و به رغم آن باز به فرمان وجدان خویش گردن می‌گذارد و پا پیش می‌نهد، درست به خاطر همین «به رغم آن باز» مقدس است که این «سرباز ناشناس»، در همه‌ی نبردهای بزرگ رهایی‌بخش

^۱ Miguel Serventus (1511 - 1553)

^۲ مارتین لوتر (Martin Luther)، ۱۴۸۳ - ۱۵۴۶، پیشوای مذهب پروتستان

^۳ اراسموس (Erasmus)، ۱۴۶۶ - ۱۵۳۶. اومانیست، دانش‌مند متأله نام‌آور هلندی

بشری جایگاهی می‌یابد بس قهرمانانه. حرمت شهامت را هم که باشد، جای آن دارد اهل معرف کاستلیو را که تن و تنها صدای اعتراض پرشورش را به آن جهان وحشت‌بار بلند می‌کند و با کالون پنجه درمی‌اندازد، هرگز از یاد نبرند. و اما این مسأله در ذات خود نیز از لونی دیگر است و ماهیت این مجادله‌ی تاریخی از انگیزه‌ی زمانی‌اش بسیار فراتر می‌رود. زیرا که در این جا سخن نه بر سر مسأله‌ی شرعی محض و ساده است و نه بر سر انسانی به نام سروه، و نه حتی بر سر کشمکش و بخران بنیادین میان سخت‌کیشی^۱ و آزاداندیشی در مذهب پروتستان.

در این جا کارزاری برپا می‌شود مصممانه، که از آن پس می‌باید فارغ از زمان و مکان و در همیشگی تاریخ به نام‌های دیگر و صورت‌های گونه‌گون از سر گرفته شود. الاهیات در این جا نقابی زمانی بیش نیست. حتی کالون و کاستلیو نیز نقش تصادفی و نمادین دارند؛ نمادهای یک کشاکش ناپایدار و پایان ناپیدای بی‌زمان. گذشته از این که آدمی دو سوی این جبهه‌بندی همیشگی را چه بنامد، مدارا در برابر بی‌مدارایی، آزادی در برابر بندگی، انسان‌دوستی در برابر مکتب‌پرستی متعصبانه، فردیت در برابر همگانیت، وجدان در برابر قهر، همه‌ی این نام‌ها در بنیاد از این انتخاب در نهایت بسیار درونی و خصوصی حکایت دارد که برای آدمی چه چیز در درجه‌ی نخست اهمیت قرار می‌گیرد؛ آن چه انسانی است یا آن چه سیاسی، آن چه اخلاقی است یا آن چه منطقی، آن چه شخصی است یا آن چه جمعی.

هیچ ملتی و هیچ فرد خردورزی نمی‌تواند از لزوم مرزبندی دائم بین آزادی و قدرت تن بزند. زیرا آزادی بدون قدرت (اتوریته) ناممکن است (چون بدون آن به هرج و مرج کشیده می‌شود). و قدرت بدون آزادی نیز چنان است (چون بدون آن به استبداد می‌انجامد). شک نیست که در نهفت جان آدمی، کشش رازآمیزی به گم کردن خویش در «جمع» وجود دارد. این توهم دیرینه‌ی ما درمان‌ناپذیر است که گمان می‌بریم نظامی دینی یا ملی یا اجتماعی هست که در نهایت دادگری، به تمامی بشریت نظم و آزادی می‌بخشد. داستایوفسکی^۲ در سر بازجو با منطق بی‌رحمانه‌ای نشان می‌دهد که بیش‌تر آدمیان از آزادی خود در هراسند و در عمل، در زیر فشار بار مشکلات زندگی و به جهت پیچیدگی و مسؤولیت سنگین آن، خواهان جهانی «خودگرد»ند که نظامی همیشگی و برای همگان معتبر و بی‌چون و چرا بر آن حاکم باشد تا آنان از درد اندیشیدن رهانیده شوند. این اشتیاق مسیحایی به مشکل‌زدایی از زندگانی، مایه‌ای است که راه بر همه‌ی پیام‌آوران اجتماعی و دینی هموار می‌سازد. هنگامی که آرمان‌های نسلی رنگ می‌بازد و رو به سردی می‌گذارد، کافی اس مردی القاگر و توانمند بر پا خیزد و قاطعانه ندا درافکند. او و تنها اوست که راه و رسم نجات مردمان را نیک می‌شناسد و می‌داند. بی‌درنگ سیلی از هزاران هزار تن به او باور می‌آورند و به سوی این نجات‌بخش انسان‌ها و جهان رو می‌کنند. یک ایدئولوژی تازه، در آغاز

^۱ Orthodoxi

^۲ فئودور میخائیلویچ داستایوفسکی، ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱، نویسنده‌ی روس

موجی نوین از آرمان‌گرایی در جهان برپا می‌کند (و این به‌واقع ساحت متافیزیکی آن است). زیرا هر کس که آدمیان را توهمی نو از یگانگی و پاکی می‌بخشد، در دم مقدس‌ترین نیروهای نهفته در بن جان آنان را بیدار می‌کند؛ نیروی از جان گذشتن و پاک‌باختگی‌شان را. میلیون‌ها تن آمادگی می‌یابند که خویش را تا فراسوی مرز بی‌خودی به خواهش‌های او بسپارند و از وی بار گیرند. و هرچه طلب چنین نویدبخش و بشارت‌گری از آنان فزونی می‌گیرد، شیفته‌تر او می‌گردند و خراب‌تر و خودباخته‌تر او.

آن چه را تا به دیروز برترین لذتشان بود، یعنی آزادی‌شان را از بن جان نثار پای وی می‌کنند تا بی‌کم‌ترین مقاومتی ایشان را به هر طرف که خاطر خواه اوست بکشاند و این سخن حکمت‌آمیز باستانی «آسودگی در بندگی»، دیگر و دیگر بار مصداق می‌یابد که ملت‌ها در نشئه‌ی هم‌دلی جمعی خودخواسته و داوطلبانه، طوق بندگی بر گردن می‌افکنند و بر دست‌های جلادی که خون آنان را می‌ریزد بوسه می‌زنند. از این نکته هر انسان خردورز اندیشایی پند می‌گیرد که ایده و آرمان، این غیرمادی‌ترین نیروی روی زمین است که معجزه‌ای چنین شگفت از انگیزش در دنیای خاکی کهن و خشک و فن‌زده‌ی ما می‌آفریند و آدمی وسوسه می‌شود تا این اغواپیشگان جهان‌فریب را شگفتی‌ها کند و بسیار بستاید که به مدد قدرت روح می‌توانند ماده‌ی بی‌جان و آرمیده را این‌گونه به جنبش درآورند و دگرگون کنند.

اما کمابیش همیشه این آرمان‌خواهان و آرمان‌شهریان پس از پیروزی، بی‌درنگ و به طرز مصیبت‌بار، نشان می‌دهند که همانا بدترین خائن‌ان به روح و روان آدمیند. زیرا که قدرت و پیروزی انسان را به سوی قدرت تمام‌عیار و بهره‌جویی نادرست از پیروزی وسوسه می‌کند و می‌راند و به این بس نمی‌کنند که مردمان بسیار به توهم شخصی آنان چنان دل ببازند که زندگی و حتی جان خود را با رغبت فدای آن کنند. بلکه وسوسه می‌شوند که از اکثریت، یک «تمامیت» بسازند و بی‌طرفان را نیز وادار به پذیرش جزم‌واره‌های^۱ خویش سازند. آنان را فرمانبران و خدمتگزاران خود بس نیست. بندگان فکری و نوچگانی که در دم به سوی هر جنبشی رو می‌آورند، بس نیست. نه، آنان آزاده‌جانان و ناوابستگان انگشت‌شمار را نیز به چاکری و بندگی و مدیحه‌گویی خود می‌طلبند و برای آن که اندیشه‌ی خشک خویش را چونان تنها اندیشه‌ی درست بر کرسی نشانند، با قدرت حکومتی بر هر فکر دیگر مهر جرم و جنایت می‌کوبند. مسخ به خودکامگی لعنتی است ابدی که همواره با هر گونه استبدادپیشگی سیاسی و دینی همراه خواهد ماند. و اما در آن دم که صاحب فکری به قدرت ذاتی حقیقتی که بدان مؤمن است شک می‌کند و دست به قهر و خشونت می‌آلاید، به آزادی انسانی اعلان جنگ می‌دهد. هر آرمانی گو باش. در آن دم که دست به وحشت‌آفرینی (ترور) می‌برد تا دیگر فکرها را به نظم و قالب دل‌خواه خود درآورد، جوهر آرمانی خویش را گم می‌کند و به خشونت محض تنزل می‌یابد و دیگر یکپارچه خشونت

¹ dogma

است، نه آرمان. حتی حقیقت ناب، آن گاه که به زور بر دیگران تحمیل می‌شود، جان آدمی را چون گناه ناسازگار می‌آید، و خیانت است به روح آدمی. جان انسانی چیزی است پر رمز و راز؛ به‌چنگ‌نیامدنی و نادیدنی؛ مانند هوا. چنان است گویی که در هر قالب و هر فرمولی می‌گنجد و جای می‌گیرد و همین است که نوبه‌نو در طبایع خودرأی این توهم را دامن می‌زند که می‌توانند آن را به‌تمامی فرو بفشارند و در شیشه‌ی دل‌خواه بگنجانند و در ببندند. و لیکن با هر بار فرو فشاردن و درست همان‌گاه که تمام بفشارند، نیروی ضد فشار از مرز می‌گذرد و انفجار پدید می‌آید. سرانجام هر سر کوفتنی، دیر یا زود جز برآشوبیدن نیست. زیرا استقلال اخلاقی انسان‌ها نابودشدنی نیست و جاودانه برقرارماندنی است. «و چه تسلایی ابدی است این!»

تا به امروز، هرگز نشده است که سراسر کره‌ی خاکی به زور به زیر چتر یک فلسفه، یک شکل از جهان‌نگری، و یک دین درآید و در آینده نیز درنیامدنی است. زیرا که جان بشری هر شکل از بندپذیری را پس می‌زند و به اندیشیدن در قالب‌های ازپیش‌پرداخته و پذیرش خردی و یکنواختی و همسانی تن در نمی‌سپارد. چه پیش‌پافتاده و بیهوده است کوشش‌هایی که تنوع و کثرت الاهی وجود را نادیده می‌انگارد و آن را یک‌گونه می‌خواهد؛ انسانیت را به ضرب منطقی که پشتوانه‌ی آن مشت آهنین است، به سیاه و سفید، نیک و بد، باورداران و ناباوران، دشمنان حکومت و شهروندان سربه‌راه، تقسیم می‌کند.

تا دنیا دنیااست، جان‌های آزاده‌ای خواهند بود که در برابر تجاوز به آزادی انسانی گردن بکشند، وجدان‌های شریف و جان‌هایی که به هر تجاوزی به وجدان انسانی با اراده‌ی استوار «نه» بگویند. هیچ درنده‌خویی و هیچ خودکامگی هرگز نخواهد توانست به پایه و نظمی دست بیابد که فرد هوش‌مند تواند از چنگ تجاوز فراگیر آن گریبان در ببرد و حق خویش را به داشتن باوری شخصی از دست‌اندازی قهرورزان یکسونگر در امان بدارد.

قرن شانزدهم نیز که همچون دوران ما از جدال‌های خشن عقیدتی آشفته بود، از این دست جان‌های آزاده‌ی تسخیرناپذیر در دامان خود پرورده است. نامه‌های اومانیست‌های آن روزگار را که می‌خوانیم، اندوه ژرف آنان را برای جهانی که در آتش قهر می‌سوزد، به‌خوبی حس می‌کنیم.

دل آدمی به درد می‌آید از زجر روحی آنان در برابر عربده‌جویی‌های ابلهانه‌ی مدعیان تعصب‌پیشه‌ای که یک‌به‌یک فریاد برداشته‌اند «حقیقت همان است که ما می‌آموزانیم و هر آن‌چه ما نیاموزانیم خطاست و به دور از حقیقت».

وه که بر این شهروندان فرزانه‌ی کره‌ی خاکی چه‌ها از دست این نامردمان مصلح‌نما نرفته است؛ نامردمانی که به دنیای پر از زیبایی آنان یورش آورده‌اند؛ کف‌برده‌ان آوردگان مهاجمی که زورورزانه

درست‌ایمانی خویش را تبلیغ می‌کنند. وه که چه دلی برمی‌آشوباند آنان را این ساوونارولاها^۱، کالون‌ها، و جان‌ناکس‌ها^۲ که به محو زیبایی از جهان کمر بسته‌اند و بر آنند که دنیا را به مجلس بزرگ درس اخلاقی بدل کنند. همه‌ی این اومانیست‌های خردورز با روشن‌بینی غم‌انگیزی می‌بینند که این خودبرحق‌دانانِ خشم‌ناک، چه مصیبتی بر سر اروپا خواهند آورد و در پس سخنان تندشان، بانگ چکاچک جنگ‌افزارها و فرورسیدن جنگ دهشتناکی را می‌شنوند که این کین‌توزی‌ها برپا خواهد کرد. اما این اومانیست‌ها با آن که از حقیقت آگاهند، پروا دارند که در راه آن دست به نبرد بزنند. هر کسی در زندگی بهر کاری ساخته شده است. روی هم، آن کس که می‌فهمد همانی نیست که دست به عمل می‌زند؛ و برعکس.

همه‌ی این اومانیست‌های دردمند و اندوه‌زده، نامه‌هایی پرشور و ادیبانه به یکدیگر می‌نویسند و در پشت درهای بسته و در اتاق‌های مطالعه‌شان، شکوه سر می‌دهند. لیکن یک نفرشان نیست که دلیری کند و در برابر این ضد‌مسیح آشکارا برپا خیزد. اراسموس گه‌گاه جرأت می‌کند و از درون تاریکی تیری می‌افکند. رابله^۳ گاهی تازیانه‌ای از زهرخندی، پنهان در پس لباس دل‌فکان، فرود می‌آورد. مونتینی، این فیلسوف برجسته‌ی دانا، در آثار خود سخنان نگارین می‌گوید. ولی یکی در میانه نیست که به کاری جدی دست ببرد و به پیش‌گیری تنها یکی از این پیگردها و اعدام‌های جان‌خراش و بیدادگرانه همت کند.

این جهان‌دیدگان، نیک می‌دانند که کشاکش مرد خردمند با برآشفنگان غضبناک شایسته نیست و از همین رو همگان پروا می‌کنند و بر کناره می‌روند تا مبادا که خود گرفتار شوند و قربانی.

اما کاستلیو، یگانه کسی است که چنین نمی‌کند و یک‌تنه و مصمم پا به پیش و بر حکم سرنوشت گردن می‌گذارد - و این افتخار جاودانه‌ی اوست - و قهرمانانه و دلیرانه، کلام خویش را دستمایه‌ی دفاع از هم‌نوعان ستمدیده‌اش می‌کند و بدین‌سان جان خود را نیز. و با آن که هر دم در تهدید متعصبان است، بی‌ذره‌ای شور و تعصب، با ثباتی تولستوی‌وار، درفش باورهای انسانی‌اش را بر فراز آن زمانه‌ی بیداد برمی‌افروزد که: هیچ‌کس را نمی‌باید به زور، به پذیرفتن باوری واداشت و هیچ قدرت دنیوی مجاز به کار بست قهر بر وجدان آدمیان نیست. عقیده‌ای که از هر گونه جانبداری این و آن فارغ است و در گوهر و جانِ جاویدان انسانی ریشه دارد و هم از این رو چون پاره‌ای از دیگر گفته‌های او، هرگز از گذشت زمان گزند نخواهند پذیرفت. اندیشه‌های نامیرای برجسته‌ی انسانی، آن‌گاه که هنرمندان بازآفریده می‌شوند،

^۱ ساوونارولا (Giolamo Savonarola)، ۱۴۵۲ - ۱۴۹۸. اصلاح‌گر مذهبی و سیاسی ایتالیایی

^۲ جان ناکس (John Knox)، ۱۵۰۵ - ۱۵۷۲. اصلاح‌گر مذهبی اسکاتلندی

^۳ رابله (François Rabelais)، ۱۴۹۴ - ؟۱۵۵۲، اومانیست فرانسوی

جلوه‌ی جاوید می‌گیرند. باوری که پیوندبخش جهان است، از آنی که پرخاش‌گرانه است و هوادار مکتبی ویژه، همیشه پای‌تر است.

بیش از هر چیز آن‌چه می‌باید سرمشق نسل‌های آینده قرار گیرد، معنای اخلاقی دلیری بی‌همتای این مرد از خاطره‌ها فراموش است. زیرا کاستلیو هنگامی که سروه را - که بر خلاف نظر علمای الهی آن عصر، به حکم کالون به قتل رسید - بی‌گناه می‌خواند، آن‌گاه که به رغم سفسطه‌پردازی‌های کالون در برابر او، این سخنان جاودانی را فریاد می‌کند که: «زنده در آتش سوزاندن یک انسان، پاسداری از مکتب نام ندارد؛ نام حقیقی آن قتل یک انسان است.» و هنگامی که در مانیفست مداراگری خود بسی پیش‌تر از لاک^۱ و هیوم^۲ و ولتر^۳ و بسیار شکوه‌مندانه‌تر از آنان، یکسره حق آزادی اندیشه را اعلام می‌کند، زندگی خود را خطر می‌کند و به گرو می‌گذارد. نه. نمی‌باید اعتراض کاستلیو به قتل بیدادگرانه‌ی میکائل سروه را با اعتراض‌های ولتر و زولا^۴ در ماجرای کالاس^۵ یا دریفوس^۶ سنجید، که هزار بار از اعتراض او نامی‌تر است. کار اینان هرگز به پایه‌ی اخلاقی والای کار او نمی‌رسد. زیرا زمانه‌ای که ولتر در آن به یاری کالاس دست به مبارزه می‌زند، زمانه‌ای است انسانی‌تر و افزون بر آن، وی شاعر نام‌آور دوران خویش است و دست حمایت شاهان و امیران را پشت سر دارد و امیل زولا را ستایش سرتاسر اروپا و جهان، چونان سپاهی ناپدیدار، در امان خود گرفته است. این دو آن‌گاه که به کمک دیگری برمی‌خیزند، بیش‌تر آبرو و آسایش خود را به خطر می‌افکنند، نه همچون کاستلیو زندگانی خویشتن را، که می‌داند در مبارزه‌اش برای انسانیت در آن زمانه‌ی انسان‌کش نامردم، چه بیدادها که بر او نخواهد رفت - و این فرقی است نظرگیر. چه دردناک است از پا درآمدن این پیام‌آور آشتی، به دستان خشونت‌بار قهر کور که جنگ‌افزاری به جز اندیشه‌ی خود ندارد. دردا که آدمی پیوسته و هر بار از نو، بی‌حاصلی مبارزه‌ی یک‌تنه و تنها متکی بر حقانیت اخلاقی را در برابر قدرت منسجم سازمان‌یافته درمی‌یابد. هنگامی که عقیده‌ای موفق می‌شود دستگاه حکومت را با همه‌ی ابزار دقیق آن در چنگ بگیرد، کم‌ترین ایراد به قدرت مطلق خود را تاب

^۱ لاک (John Locke)، ۱۶۳۲ - ۱۷۰۴: فیلسوف انگلیسی

^۲ هیوم (David Hume)، ۱۷۱۱ - ۱۷۶۶: فیلسوف اسکاتلندی

^۳ ولتر (Voltaire)، نام مستعار François Arouet، ۱۶۹۴ - ۱۷۷۸: نویسنده و متفکر فرانسوی که در حمایت از قربانیان تعصب مذهبی کوشش‌های بسیار کرد.

^۴ زولا (Emile Zola)، ۱۸۴۰ - ۱۹۰۲: نویسنده‌ی فرانسوی

^۵ کالاس (Calas)، ۱۶۹۸ - ۱۷۶۲: بازرگان پروتستان فرانسوی که به اتهام قتل پسرش به مرگ محکم شد و دفاعیات ولتر از او مشهور است.

^۶ دریفوس (Alfred Dreyfus)، ۱۸۹۵ - ۱۹۳۵: افسر ارتش فرانسه که به خیانت متهم شد. در سال ۱۸۹۵ به زندان افتاد. در سال ۱۸۹۹ از نو محاکمه شد و در سال ۱۹۰۶ برائت یافت.

نمی‌آورد و به وحشت‌آفرینی (ترور) دست می‌بازد و صدای هر مخالفی را در گلو خفه می‌کند و چه بسا خود او را نیز.

کالون هرگز به کاستلیو پاسخ جدی نداد و بهتر آن دانست که صدای او را خاموش کند. کتاب‌های او را ممنوع کردند، پاره کردند، سوزاندند، ضبط کردند، با فشار سیاسی در ایالت‌های همسایه قلم او را ممنوع کردند و در بزنگاهی که دیگر پاسخ گفتن و گزارش حال برای او ناممکن شده بود، آدم‌های کالون به لجن پراکندن بدو و بدنام کردن او روی آوردند. این را دیگر مبارزه نمی‌توان نامید. این تجاوزی است زشت و ننگین به دست‌وپابسته‌ای بی‌پناه.

زیرا کاستلیو نه می‌تواند سخن بگوید و نه بنویسد. نوشته‌هایش در انبارها خاک می‌خورد و می‌پوسد. ولی کالون همه چیز در اختیار دارد؛ از منبر و کرسی و چاپ‌خانه گرفته تا شورای کلیسا و تمامی دستگاه قدرت حکومت را. و بی‌رحمانه با او به بازی شومی آغازیده است. هر گامی که برمی‌دارد، مراقبت می‌شود. به هر کلمه‌ای که بر زبان می‌راند، گوش می‌سپرند. هر نامه‌ای را که می‌نویسد، بازمی‌گشایند و می‌خوانند. چه معجزه‌ای بود مرگ زودرس کاستلیو، که او را به‌هنگام از چنگ چنین سازمان ترس‌آوری که بر همه‌ی شئون فرد مسلط است، و از مصیبت تبعید یا مرگ در آتش، رهانید.

کینه‌ورزی لگام‌گسیخته‌ی متعصبان پیروز، حتی در گور، پیکر بی‌جان وی را در امان نمی‌گذارد و ناسزا و ناسزاواری نیست که از پس او گفته نمی‌شود تا نام و نشان او در زیر غبار گذر زمان رنگ ببازد و خاطره‌ی این مرد یگانه، که نه تنها کالون و خودکامی او، بلکه بنیاد و اصل هر گونه خودکامی فکری را به مبارزه طلبیده است، برای همیشه از یادها برود و نیست و نابود گردد. این بزرگ‌ترین ستم‌کاری بر انسانی ناتوان است که تا جایی نیز به نتیجه رسید و فشارهای حساب‌شده و پی‌گیر، نه تنها اثری را محو کرد که آن اومانیست کبیر می‌توانست بر زمانه‌ی خود بگذارد، بلکه سالیان سال نام او را یکسره از خاطره‌ها زدود. امروزه هستند بسیار فرهیختگانی که نام سباستین کاستلیو را نه هرگز در جایی خوانده و نه شنیده‌اند و گناهی نیز ندارند. زیرا چگونه می‌توانستند او را بشناسند، در حالی که مهم‌ترین آثار او دهه‌ها و سده‌ها در دست ممیزان گرفتار آمده بود. در روزگار نزدیک به کالون، کسی جرأت چاپ آثار او را نمی‌کرد و آن‌گاه که این آثار، دیرزمانی پس از مرگش به چاپ رسیده بود، کاستلیوی نیک‌نام را دیگر سودی نمی‌داشت و دیر شده بود. آرمان‌های کاستلیو را در این میان، کسان دیگر بر گرفتند و نبرد را به نام‌های دیگر به پیش راندند؛ نبردی که پیشوا و آغازگر آن، بسی زود، غریب و ناشناخته و کمابیش گم‌نام، از پا درآمده بود. سرنوشت برخی این است که در سایه بزیند و در تاریکی جان بسپارند. بذری را که کاستلیو درپراکنید، آمدگان از پس او درویدند. امروز هنوز در هر کتاب مدرسه‌ای این خطا به چشم می‌خورد که هیوم و لاک در اروپا نخستین کسانی بودند که نظریه‌ی مداراگری را آوردند؛ چنان‌که گویی

کتاب *کافران* سباستین کاستلیو هرگز نه نوشته شده و نه به چاپ رسیده است. کار سترگ اخلاقی او را در حمایت از سروه، همه فراموش کرده‌اند. نبرد او با کالون از خاطره‌ها رفته است؛ «نبرد پشه‌ای در برابر پیل»، و آثار او نیز. آن‌چه از او بازمانده، تصویری است ناقص از کلیات آثار او، چاپ هلند، و دو سه دست‌نوشته در کتابخانه‌های سویس و هلند، و چند سخن ستایش‌آمیز از برخی شاگردانش درباره‌ی مردی که هم‌روزگاران او در ستایش او به صفت یکی از فرهیخته‌ترین و نجیب‌ترین مردان زمانه همداستان بودند. از او جز این‌ها بر جای نمانده است. چه دین‌ها که هنوز از این از یادرفته بر گردن‌ها مانده، چه بیداد عظیمی را هنوز باید تاوان داد.

عدالت در حوصله‌ی تاریخ نمی‌گنجد. تاریخ، گاه‌شمار خونسرد پیروزی‌هاست و بیگانه با ارزش‌گذاری‌های اخلاقی. او تنها به ظفرمندان می‌نگرد و به شکست‌دیدگان عنایتی نمی‌دارد. بی‌هیچ پروا، گروه‌ها گروه، این سربازان بی‌نام‌ونشان را به مغاک فراموشی درمی‌افکند؛ «بی‌هیچ پاس و سپاسی^۱». اما در حقیقت هر کوششی که از سر ایمان ناب کرده می‌شود، هر نیرویی که مایه از اخلاق آدمی می‌گیرد، در عالم یکسره به هدر نمی‌رود و نابود نمی‌شود. شکست آنانی که آرمانشان پیش‌تر از زمانه و فراتر از آن می‌رود، شکست نیست. زیرا پایداری آرمان‌ها بسته به کسانی است که با مرگ و زندگی خویش ایمان به آن‌ها را شهادت می‌دهند. در «عالم معنا»، پیروزی و شکست معنی دیگری دارد و از این رو جا دارد که نوبه‌نو همگان را که این‌چنین در برابر تندیس‌های ظفرمندان خیره مانده‌اند، هشدار داد که قهرمانان حقیقی بشریت، کسانی نیستند که بر گورستان‌های بی‌شمار و زندگی‌های بربادرفته‌ی مردمان، سلطنت گذرای خود را برپا می‌دارند. بلکه همانا آنانند که با دست تهی و بی‌هیچ نیرویی در مبارزه با قهر کور از پا درافتاده‌اند؛ چون سباستین کاستلیو در برابر کالون؛ در کارزاری برای آزادی وجدان و به خاطر فراز آوردن سلطنت انسانیت بر زمین.

^۱ “nulla crux nulla corona”

فصل اول در به قدرت رسیدن کالون

روز یکشنبه، بیست و یکم ماه مه ۱۵۳۶، شهروندان ژنو با بانگ سرورآمیز جارچیان در میدان عمومی شهر گرد می‌آیند و یکدله، با برافراشتن دست‌ها اعلام می‌دارند که از آن پس، خواستار زندگانی در زیر لوای احکام کتاب مقدس و کلام آسمانی‌اند؛ بی‌کم‌وکاست.

به این ترتیب، مذهب پیراسته‌ی نو به عنوان تنها مذهب مجاز، از راه رفراندوم، این نهاد دیرین مردم‌سالاری که هنوز هم در سویس رسم است، رسمیت می‌یابد و برقرار می‌شود. دیری نمی‌پاید که اعتقادات دیرین کاتولیکی در رون‌اشتات^۱ سستی می‌گیرد، در هم شکسته می‌شود، و از میان می‌رود. آخرین کشیش‌ها، اعضای هیأت‌های مذهبی، راهبان و راهبه‌ها، در غوغای قهرآمیز عوام از دیرها می‌گریزند و کلیساها از شمایل‌ها و دیگر نشانه‌های خرافه‌پرستی پاک می‌شود. این روز سرورآمیز ماه مه، پیروزی را مَهرِ قطعیت می‌کوبد: از این پس پروتستانی‌گری در ژنو نه فقط دست بالای قدرت را دارد، بلکه یگانه قدرت است.

سهم بیش‌تر تحمیل بی‌کم‌وکاست و بی‌چون‌وچرای مذهب نو در ژنو، کارِ فارل^۲، واعظ افراطی وحشت‌آفرینی است، سرشتی مذهب، مردی کوتاه‌فکر ولی بلندهمت، طبعی پرخروش و بی‌پروا که اراسموس نرم‌خو درباره‌ی او گفته است: «در زندگی‌ام هرگز خلقتی این‌چنین بی‌آزم و خودپسند ندیده‌ام.»

فارل، این لوتر فرانسوی، تسلطی شگرف بر توده‌ی مردم دارد. ریزنقش، زشت‌رو با ریش قرمز و آشفته‌مو با صدایی رعدآسا و غضبناک و قهرآمیز از فراز منبر احساسات گرم مردم را شعله‌ور می‌سازد. این انقلابی مذهبی مانند دانتون^۳ سیاستمدار نیک می‌داند چگونه غرایز پنهان و پراکنده‌ی مردم کوچه و بازار را به هم گرد آورد و در لحظه‌ی موعود و برای ضربه و یورش آخر، بدان آتش دراندازد. فارل، پیش از پیروزی صدها بار جان خود را به خطر انداخته است. به سنگسار تهدید شده است. به دست همه‌ی مقاماتِ قدرت گرفتار آمده، تحقیر و توهین شده، اما با قدرت تعرض و تسلیم‌ناپذیری ابتدایی آدمی که شیفته‌ی محضِ فکر خویش است، بر هر مخالفتی با قهر چیرگی یافته است. وی وحشیانه با گارد حمله‌ی

^۱ Rhosnstadt

^۲ گیوم فارل (Farel)، ۱۴۸۹ - ۱۵۶۵

^۳ دانتون (Georges Danton)، انقلابی فرانسوی، ۱۷۵۹ - ۱۷۹۴

خود به کلیساهای کاتولیک یورش می‌برد، در همان حال که کشیش مراسم قربانی قداس را بر سکوی مقدس به جا می‌آورد، خودسرانه پا بر منبر می‌گذارد و در میان جوش و خروش پیروانش در ذمّ دجالیت داد سخن درمی‌دهد و به موعظه می‌پردازد. او از جوانان کوچک‌گرد، دسته‌های ضربت به راه می‌اندازد و گروه‌گروه تازه‌سالانی را به مزد می‌گیرد و در هنگام آیین تلاوت ادعیه به درون کلیساها گسیل می‌دارد تا با فریاد و ادا و قهقهه، نیایش را بر هم زنند. سرانجام، او که از اقبال روزافزون پیروانش دلیر شده، گاردهایش را برای آخرین پیش‌روی‌ها بسیج می‌کند و می‌گذارد قهرآگینانه به دیرها یورش بیآورند و شمایل مقدسان را از دیوارها به زیر کشند و بسوزانند. این شیوه‌ی زور برهنه، کارآیی نشان می‌دهد. چونان همیشه گروهی اندک‌شمار، اما کارساز و دلیر که از هیچ‌گونه وحشت‌آفرینی پا پس نمی‌کشد، انبوه بی‌شمار، اما کم‌کار و هراسان را از میدان به در می‌کند. کاتولیک‌ها اگرچه از قانون‌شکنی‌ها شکوه به شورای شهر می‌برند، اما در همین حال همگان، تسلیم به سرنوشت، در خانه‌هاشان می‌مانند و سرانجام اسقف بی‌دفاع از مقر خود می‌گریزد و آن‌جا را به اصلاح‌گران پیروز وا می‌گذارد.

اما پس از پیروزی است که روشن می‌شود فارل از جوهره‌ی آن انقلابی‌های سترون است که گرچه می‌توانند نظامی کهن را متعصبانه و شورورزانه براندازند، اما از درانداختن طرحی نو و برپا داشتن نظامی نو ناتوانند. فارل پرخاش‌گر است و آشوب‌پرداز، نه آفریننده و سازنده. او می‌تواند به کلیساها هجوم آورد، توده‌ها را در نفرت از راهبان و راهبه‌ها برآشوباند، با مشت برافراخته الواح سنگی اصول کهنه را در هم بکوبد و خرد کند. اما در برابر ویرانه‌ها بی‌هدف و حیران و درمانده است. این‌جا که می‌بایست به جای مذهب کاتولیک که در ژنو به کنار زده شده اصولی نو به پا داشته شود، هیچ کار از او ساخته نیست. او به عنوان روحی ویران‌گر، فقط می‌توانست فضایی خالی برای آن‌چه تازه و نو است، ایجاد کند. اما چونان دیگری انقلابی‌های کوچک و بازار، نمی‌تواند هرگز با اندیشه‌ای زایا نوآفرینی کند. کار ویران‌گری دیگر به آخر رسیده است. اکنون، ساختن را دیگری باید که خاستن گیرد.

چنین لحظه‌ی حساس نامنی را به دنبال یک پیروزی سریع، تنها فارل نیست که تجربه می‌کند. رهبران جنبش اصلاح دینی در آلمان و دیگر جاهای سویس، همگی نامطمئن و ناهم‌زبان، در برابر تکلیفی که تاریخ فرارویشان نهاده است، دودله و در تردید، ایستاده‌اند. خواسته‌ی آغازین لوتر و تسوینگلی^۱، چیزی جز پاک‌سازی کلیسای مستقر نبود؛ بازآوری و گزینش آموزه‌های از یادرفته‌ی کتاب مقدس به جای قدرت قاهره‌ی پاپ‌ها و مجامع عالی کلیسایی. به زعم آنان، اصلاح دینی در ابتدا به‌راستی معنای دیگری به جز اصلاح کردن نداشت. یعنی پیراستن و بازگردانی اصول به کلیسا. اما از آن‌جا که کلیسای کاتولیک سخت‌سرانه بر دیدگاه خود پا می‌فشرد و از هر تفاهمی سر بر می‌تافت، راهی دیگر

^۱ تسوینگلی (Ulrich Zwingli)، ۱۴۸۴ - ۱۵۳۱: اصلاح‌گر مذهبی سویسی

گشوده نگذاشت، جز این که اینان نه در درون، بلکه جدا و سوای از آن، مذهب پیراسته‌ی خود را برپا سازند. و اکنون که دوران ویران‌گری به سر رسیده و گذر به سازندگی پیشاروی است، کشمکش‌ها آغاز می‌شود. بی‌گمان از این منطقی‌تر نمی‌توانست بود، اگر لوتر و تسوینگلی و دیگری انقلابی‌های مذهبی بین خود، برادرانه به راه و آیینی مشترک در کلیسای تازه دست می‌یافتند و بر آن هم‌سخن می‌شدند. اما کجا در تاریخ بوده است که آن چه خردپذیر است، عمل‌پذیر نیز باشد؟ به جای یک کلیسای جهان‌گیر پروتستان، همه‌جا تک‌کلیساها برپا داشته می‌شوند. ویتنبرگ^۱، مکتب الهی زوریخ^۲ را دل نمی‌بندد و ژنو راه و رسم برن^۳ را بر نمی‌تابد و بر نمی‌گیرد و هر شهری اصلاح را به ظن و گونه‌ی زوریخی و برنی و ژنوی خود طلب می‌کند. در آن بحران، غرور ناسیونالیستی کشورهای اروپایی در مقیاس کوچک این روحیه‌های شهرستانی، چونان پیش‌پیمای بازشناختنی است. اکنون لوتر، تسوینگلی، ملانشتون^۴، بوسر^۵، و کارل اشتات^۶، که دوشادوش، بنای غول‌پیکر کلیسای جهان‌شمول را فروریزانده‌اند، در نزاع‌های پیش‌پافتاده و در خرده‌بینی‌های متألّهانه و بحث و جدل‌های عالمانه، بهترین نیروی خود را هدر می‌دهند. اما فارل، در عین ناتوانی، در ژنو، در برابر ویرانه‌های نظم کهن ایستاده است. تراژدی جاوید انسانی که وظیفه‌ای تاریخی را به انجام رسانده و خویش را از پاسخ گفتن به پی‌آمد و چالش‌های برخاسته از آن درمانده می‌بیند.

* * *

چه لحظه‌ی خجسته و سعدی است برای این فاتح کبیر اندوهگین، آن‌گاه که به تصادف آگاه می‌شود کالون، ژان کالون پرآوازه، در راه بازگشت از ساووا^۷، روزی را در ژنو توقف گزیده است. بی‌درنگ به دیدار او در مهمان‌سرایش می‌شتابد تا رأی و یاری او را در کار طلب کند. زیرا با آن که وی نزدیک به بیست سال از فارل جوان‌تر است، در سن بیست‌وشش سالگی از مراجع بی‌چون و چرای عصر شمرده می‌شود. وی پسر یک محضردار مأمور وصول گمرک اسقفی است، در نوایون^۸ زاده شده، در کولژ مونتگو^۹

^۱ Wittenberg: شهری در آلمان و خاستگاه لوتر

^۲ Zurich: شهری در سوئیس

^۳ Bern: پایتخت سوئیس

^۴ ملانشتون (Melanchthon)، ۱۴۹۷ - ۱۵۶۰: لقب یونانی Philip Jchwarzert، اومانیست آلمانی و دومین شخصیت اصلاح دینی پس از لوتر

^۵ بوسر (Martin Bucer)، ۱۴۹۱ - ۱۵۵۱: متأله و اصلاح‌گر آلمانی و استاد الهیات دانشگاه کمبریج

^۶ Karlstadt، مصلح پروتستان آلمانی، ۱۴۸۰ - ۱۵۴۱. نام اصلی اش Andreas Rudolf Bodenstein است.

^۷ Savoyen: شهری نزدیک مرز فرانسه، سوئیس، ایتالیا

^۸ Noyon: شهری در فرانسه

^۹ Kollegiums von Montaigne: از قدیم‌ترین مدارس مذهبی پرآوازه

که مقرراتی سخت و زاهدانه دارد به مدرسه رفته و تربیت یافته. مانند اراسموس و لویولا^۱، نخست مرتبه‌ی کشیشی و پس از آن مرتبه‌ی قضا گرفته است و در بیست و چهار سالگی، ژان کالون یا ژان شوون^۲، به خاطر جانبداری‌اش از آموزه‌های لوتری، به‌ناچار از فرانسه به بازل گریخته است. اما بر خلاف بسیاری دیگر که با از دست دادن وطن نیروی درون را نیز از دست می‌دهند، مهاجرت، او را سودمند می‌افتد. بازل پیوندگاه راه‌های سرتاسر اروپاست و گونه‌های فراوان پروتستانی‌گری، در آن‌جا، رو در رو می‌آیند و دشمنی می‌ورزند و هم در این جاست که کالون با نگرش نبوغ‌آمیز یک منطقی‌دوراندیش، نیاز زمانه را درمی‌یابد.

اکنون تفسیرهای افراطی، از جوهره‌ی اصلی آموزه‌های کتاب مقدس بیش‌تر و بیش‌تر دور می‌شوند و رو به جدایی نهاده‌اند. مسیحیت‌زدایی و یا فرامسیحیت‌گرایی در پروتستانی‌گری به دست متعصبان غیرتمند و فرقه‌گرایان شیفته، دامن می‌گستراند. اکنون در مونستر^۳، ماجرای هولناک و غم‌انگیز بازتعمیدگران^۴، با خون و خشونت پایان گرفته است. اکنون جنبش اصلاح دینی به جای آن که خود را به مرتبه‌ی والاتر قدرتی جهان‌شمول برکشاند - به مرتبه‌ی حریف پرقدرتش، کلیسای رومن^۵ - در خطر خرد شدن و جداسری‌های فرقه‌ای است.

کالون در بیست و چهار سالگی، با روشنی و اطمینان خاطر، درمی‌یابد که چاره‌ساز کار جداسری‌ها و فروپاشی درونی پروتستانی‌گری گرد آوردن مجموعه‌ی فشرده‌ای است، متبلورکننده‌ی معنویات مکتب نو و فراهم آوردن مبانی خلاق اصول کتاب مقدس، در کتابی، طرحی، یا برنامه‌مانندی. قاضی متآله گم‌نام با شور جوانی در سر، از همان لحظه‌ی نخست هدف بزرگ را نشانه می‌رود و در حالی که پیشوایان اصلی سر به خرده‌کاری‌ها گرم دارند، او در مدت یک سال با خلق اثرش، در نهاد دین مسیحی^۶ (۱۵۳۵)، شالوده‌ی آموزه‌های مذهب تازه را بنا می‌نهد؛ کتابی در تعلیم و هدایت، اثری مرجع در پروتستانی‌گری. اینستیتوسیو در زمره‌ی آن ده یا بیست کتاب جهان است که درباره‌ی آن‌ها، بی‌هیچ اغراق، می‌توان گفت گردش تاریخ را رقم زده و چهره‌ی اروپا را دیگرگونه ساخته‌اند. و از هنگامی که لوتر دست به ترجمه‌ی کتاب مقدس برد، برجسته‌ترین اثر مکتوب جنبش اصلاح دینی است و از روز نخست، نزد هم‌عصران به خاطر استحکام منطقی و هدف‌مندی مصممانه و سازنده‌اش، بسیار ستوده شده و اثرها

^۱ Ignatius Loyola, ۱۴۹۱ - ۱۵۵۶: بنیان‌گذار اسپانیایی فرقه‌ی یسوعیان

^۲ Chauvin: بعضی مورخان نام واقعی کالون را شوون می‌دانند.

^۳ Münster: شهری در آلمان در منطقه‌ی وستفالی

^۴ Wiedertäufer: فرقه‌ای از پروتستان‌های جامعه‌گرا در صدر جنبش اصلاح دینی که غسل تعمید را تنها در بزرگ‌سالی معتبر و مجاز می‌دانستند = آناپاتیست‌ها.

^۵ Roman chirche: کلیسای کاتولیک را می‌گویند که پاپ را در رم (بایتخت ایتالیا) به عنوان رهبر دینی به رسمیت می‌شناسند.

^۶ In stitutis relegionis Christianae

بخشیده است. هر جنبش فکری همیشه نیازمند نابغه‌ای است که آن را بیاغازد و نیازمند نابغه‌ای که آن را به سامان انجامین برساند. الهام‌دهنده‌ای چون لوتر، جنبش اصلاح دینی را به گردش درانداخت و سازمان‌دهنده‌ای چون کالون، آن را پیش از آن که در هزار فرقه خرد و شکسته شود، دریافت و سامان بخشید. به یک معنا در نهاد (= *Institutio*)، انقلاب مذهبی را به همان‌گونه سامان می‌بخشد که مجموعه‌ی *قوانین ناپلئونی*^۱، انقلاب فرانسه را سامان داد. هر دو با گذاشتن نقطه‌ی پایان، دستاوردها را جمع می‌بندند. هر دو توفندگی و خروشنده‌ی سوزان آغازین جنبش را آرام می‌کنند تا بدان ثبات و قانونیت ارزانی دارند. بدین‌سان است که از خودسری، اصل تغییرناپذیر زاییده می‌شود و از آزادی، استبداد و از شور روحانی، هنجار سخت عقیدتی. البته مانند هر انقلاب دیگری، چیزی از پویندگی آغازین این انقلاب مذهبی نیز در مرحله‌ی پایانی از دست می‌رود. اما اکنون و از این پس، قدرتی جهانی، یگانه و متحد از نظر معنوی، در برابر کلیسای کاتولیک قد برافراخته است. کلیسای پروتستان.

از توانایی‌های کالون، یکی این بود که هرگز از شیوه‌ی مستحکم و نرمش‌ناپذیر بیان نظراتش گامی واپس نگذاشت. چاپ‌های بعدی فقط شرح و تفصیل اثر اوست، نه تصحیح آن. در بیست‌وشش سالگی، همانند مارکس یا شوپنهاور، جهان‌نگری خویش را پیش از هر تجربه‌ای تنها به یاری منطق، پای تا سر به تمامی دراندیشیده است و سال‌های پیش‌روی او جز به این کار نخواهد آمد که آن را در جهان واقع سازمان بخشد. دیگر هرگز کلامی بنیادین را تغییر نخواهد داد. و بیش از هر چیز، گامی به واپس و گامی به پیش، به سوی هیچ‌کس نخواهد برداشت. چنین مردانی را یا باید مرد گردن بگذارد و یا گردن بشکند. راه میانه‌ای در کار نیست. انتخاب باید کرد: بریدن محض از او، و یا دل بستن محض به او.

فارل این را بی‌درنگ، در نخستین دیدار و گفت‌وگویشان درمی‌یابد - این، بزرگواری‌ای انسانی می‌خواهد - به رغم این که وی بیست سال از کالون مسن‌تر است، از این لحظه به بعد سروری‌اش را بر خود، به تمام و کمال می‌پذیرد. او را به پیشوایی و استادی برمی‌گزیند و از این دم، خویش را خدمتگزار معنوی او می‌گرداند؛ فرودست او، چاکر و بنده‌ی او. هرگز در سی‌سالگی که در پیش است، از فارل، که به سن بسیار سال‌تر است، کلمه‌ای بر خلاف رأی وی شنیده نمی‌شود. در هر کشاکش، در هر موضوع، پیوسته جانب او را نگاه می‌دارد. هر ندای او را از هر کجا که بلند می‌شود لبیک می‌گوید و برای او و تحت هدایت او به جنگ برمی‌خیزد. فارل نخستین نمونه‌ی گویای از خودگذشتگی و اطاعت بی‌چون‌وچرای است که کالون متعصب‌مریدپرور، در آموزه‌های خود تکلیف برترین هر آدمی می‌شناسد و آن را طلب می‌کند. در عوض، یگانه استدعای فارل در زندگی از کالون - و آن هم در همین دیدار - این

¹ Code Napoléon

بود که آن یگانه‌ی والامرتبت، از سر مرحمت پیشوایی روحانی ژنو را تقبل فرماید و با قدرت فائقه‌ی خویش، امر کیش‌پیرایی را به سامان آرد و بر پای بدارد؛ کاری که خود او (فارل) عاجز از آن است.

کالون بعدها بیان می‌کند که زمانی دراز، به‌شدت از پذیرش این درخواست غافل‌گیرکننده سر باز سده است. برای اهل اندیشه، ترک فضای ناب تفکر و ورود به تیرگی دنیای سیاست روز، همیشه تصمیمی است مسؤولانه. یک‌چنین نگرانی پنهانی نیز بر کالون چیره است. او تردید می‌کند، دودلی می‌کند، به جوانی و بی‌تجربگی خود اشارت می‌کند، از فارل خواهش می‌کند لطف کرده او را به دنیای خلاق کتاب‌ها و تأملاتش وا بگذارد. سرانجام فارل بیش از این سخت‌سری کالون را در رد دعوت حوصله نمی‌آورد و با قدرتی برخاسته از ایمان، چون رعد بر این مرد در تردید می‌خروشد که «تو درس و حدیث را بهانه می‌آوری، اما من به نام پروردگار قادر متعال به تو هشدار می‌دهم که اگر از استعانت به امر الهی سر برتابی و به جز مسیحیت به امری دیگر دل بسپاری، لعنت خداوند بر تو نازل خواهد شد».

با این خروش است که کالون و زندگانی کالون، دیگر می‌شود. او آمادگی‌اش را برای برپا داشتن نظم نو در ژنو اعلام می‌کند تا آن‌چه را تا بدان روز در سخن و نظر (ایده) طرح می‌کرده است، به عمل آورد و به اثر بنشاند. او بر آن می‌شود که از اکنون، شکل خواسته‌هایش را نه در یک کتاب، بلکه در یک شهر، در یک کشور نقش بیاکند.

آگاهی معاصران از عصر خود، همیشه بسیار اندک است. مهم‌ترین لحظه‌های تاریخی از برابر نگاه بی‌اعتنای آنان به‌سادگی می‌گذرد و به برهه‌های به‌راستی دوران‌ساز، چنان‌که باید دل نمی‌سپارند. در صورت‌مجلس شورای شهر ژنو، به تاریخ ۵ سپتامبر ۱۵۳۶، در ثبت تقاضای فارل برای استخدام همیشگی کالون به سمت «معلم آموزش کتاب مقدس»^۱، نیازی ندیده‌اند نام مردی را بنویسند که در جهان به ژنو آوازه‌ای وصف‌ناپذیر خواهد بخشید. منشی شورا، با خشکی تمام، فقط این مطلب را ذکر می‌کند که فارل پیشنهاد کرده «این فرانسوی» به کار وعظ ادامه دهد؛ همین و همین. چرا باید رنج هجی کردن و نوشتن نام او را به خود هموار کرد؟ این تصمیم الزام‌آور دشواری نیست که واعظ بیگانه‌ی بی‌نوایی را وظیفه‌ای مختصر مقرر کنند. مقام شهرداری ژنو هنوز جز این گمانی نمی‌برد که کارمند دون‌پایه‌ای را به کار می‌گمارد که سرب‌راه و بی‌آلایش، به انجام وظایفش خواهد پرداخت. مثل آموزگاری تازه و یا صندوق‌دار و میرغصبی جدید. باری؛ دو عضو شورا هیچ‌کدام اهل علم نیستند. در ساعات فراغتشان کتب مذهبی مطالعه نمی‌کنند و بی‌تردید هیچ‌یک از آن دو، /ینستیتوسیوی کالون را ورق سرسری هم نرده است. اگر جز این می‌بود، زهره می‌ترکاندند. زیرا «این فرانسوی» در آن‌جا، با کلمات روشن و فرمان‌فرمایانه، قدرت نامحدودی را که برای عالمان و خطیبان دینی قائل است، شرح داده است:

¹ Lecteur de Sainte Escripiture

جا دارد اکنون از قدرتی سخن برود که واعظان کلیسا، این مبشران کلام الهی، می‌باید از آن بهره‌مند باشند. از آن‌جا که اینان امانت‌داران کلام رتائیند، مکلفند بی‌هیچ واژه و خوفی در برابر قردان دنیایی بایستند و وابدانندشان عظمت مقام الهی را تمکین کنند و خدمت بگزارند. تکلیف بر ایشان است که از صدر تا ذیل را فرمان دهند. تکلیف بر ایشان است که شریعت الهی را برقرار بدارند و سلطنت شیطان را بر زمین در هم کوبند. گوسپندان را دریابند و گرگان را ریشه برکنند. بندگان مطیع را به هُش دارند و تعلیم دهند و یاغیان و ستیزندگان را حکم سخت کنند و نابود سازند. آنان می‌توانند پیوندانند و بگسلانند. نیروی آذرخش در دستان و قدرت رعد بر زبان ایشان است. اما این‌ها همه آن‌گاه روا باشد که بر موازین حکم خدا باشد.

این سخنان کالون، که «بر خطیبان و عالمان دین تکلیف است از صدر تا ذیل را فرمان دهند»، بی‌تردید از نظر اعضای شورای شهر ژنو به دور مانده است. وگرنه خود را این‌گونه شتاب‌زده به دست پرمدهایی چون او نمی‌سپردند. اگر می‌دانستند فرانسوی مهاجری که به کلیسای خود فراخوانده‌اند، هم از آغاز کمر بر این بسته است که فرمانروایی شهر و سرزمینشان را به دست گیرد، چنین مرتبت و مقامیش نمی‌بخشیدند. اما از چنین روزی به بعد، ایشان خود دیگر قدرت از کف داده‌اند. زیرا کالون، به یمن نیروی نرمش‌ناپذیری که دارد، بر همه‌چیز چنگ خواهد افکند و بی‌پروا خواست و اراده‌ی تام‌گرای خویش را جاری خواهد ساخت و بدین‌سان نیز استبدادی دین‌سالار را بر جای یک جمهوری مردم‌سالار خواهد نشانید.

نخستین اقدام‌های کالون، نشان‌گر منطق دوراندیش و هدف‌مندی مصممانه‌ی اوست. او بعدها در ابرهی آن روزهای ژنو نوشته است:

هنگامی که من بدین کلیسا پا گذاشتم، هیچ در کار نبود. موعظه بود و بس. شمایل مقدسان را می‌جستند و گرد آورده و به آتش می‌سوزاندند؛ همین. هنوز خبری از جنبش اصلاح دینی نبود. همه‌چیز در آشفتگی بود.

اما کالون خود نظم مجسم است. طبیعت سنجیده‌ی ریاضی‌وار او، هر گونه بی‌نظمی و آشفتگی را پس می‌زند. آن که می‌خواهد آدمیان را به ایمانی نو برآورد، می‌بایست نخست ایشان را از آن‌چه باید بدانند و بدان ایمان بورزند بی‌اگاهاند. آنان می‌بایست می‌توانستند به‌روشنی حلال و مجاز و حرام و نامجاز را از یکدیگر بازبشناسند. قلمرو حکومت معنوی نیز همچون قلمرو حکومت زمینی، نیازمند ضابطه‌ها و قانون‌های ملموس است. کالون پس از گذشت سه ماه، بدین منظور رساله‌ای تدوین می‌کند و بر اعضای شورای شهر عرضه می‌دارد که در بیست‌ویک بند مبانی آموزه‌های پروتستانی را کوتاه و گویا بازمی‌گوید. این رساله - به منزله‌ی ده فرمان کلیسای تازه - در اصول، از سوی شورا با نظری موافق پذیرفته می‌شود. اما موافقت خشک‌وخالی، کسی همچون کالون را راضی نمی‌کند. او خواستار اطاعت بی‌کم‌وکاست و موبه‌موست. این که آموزه‌ها تدوین نهایی یافته است، به‌هیچ‌روی برای او کافی نیست. زیرا همگان هنوز

در پایبندی به این اصول، تا حدودی آزادی و اختیار دارند. اما کالون هرگز و از هیچ جنبه‌ای آزادی را در امر مکتب و در کار زندگی بر نمی‌تابد. او در امور معنوی و فکری، کم‌ترین جایی برای باور وجدانی فردی نمی‌شناسد. به عقیده‌ی وی، نه تنها حق، بلکه وظیفه‌ی کلیساست که همه‌ی آدمیان را به قهر، مجبور به اطاعت محض کند - بی‌چون‌وچرا - و حتی ذره‌ای تردید را به‌سختی کیفر دهد.

بگذار دیگران طور دیگر بیان‌دیشند. من بر این باور نیستم که چارچوبه‌ی تکلیف مقام ما چندان تنگ باشد که بتوان از پس هر موعظه‌ای دست بر زانو نهاد و نشست؛ آن‌سان که گویا تکلیفمان را به جای آورده‌ایم.

به ایمان‌نامه‌ی او، نه فقط می‌باید همچون راهنمای اهل ایمان، بلکه همچون قانون کشورداری نگریست. از این رو از شورا می‌خواهد که شهروندان ژنو، یک‌به‌یک وادار شوند به صورت رسمی آن را بپذیرند و بر آن سوگند بگذارند. شهروندان می‌بایستی ده نفر ده نفر، مانند نوباوگان دبستانی، با هدایت «بزرگ‌ترها» در کلیسا حاضر می‌شدند و سوگندی را که کفیل حکومت برایشان می‌خواند، با دست راست افراشته می‌شنیدند و به جای می‌آوردند. اما اگر کسی می‌بود که از ادای سوگند سر برتابد، بی‌درنگ از شهر بیرون رانده می‌شد. معنای این کار، چون روز روشن است. از این پس هر شهروندی که در امور معنوی، سر مویی از جهان‌نگری و خواسته‌های کالون کژ برود، در ژنو جایی ندارد. «آزادی انسان مسیحی» که لوتر مبشر و خواستار آن بود و برداشت از مذهب به‌صفت امری وجدانی و فردی، در ژنو پایان گرفته است. منطق بر اخلاق و صورت کلام بر جوهره‌ی پیام جنبش اصلاح دینی چیرگی یافته است. هر گونه آزادی، دیگر در ژنو مرده است. از آن دم که کالون پا به شهر نهاده، تنها یک اراده است که بر همگان فرمان می‌راند؛ اراده‌ی او.

* * *

استبداد، بی‌قهر در تصور نمی‌گنجد و برپا نمی‌ماند. هر آن که در پی نگهداشتِ قدرت است، نیازمند دست بردن به ابزار قدرت است. هر آن که می‌خواهد فرمان براند، می‌باید حق مجازات کردن داشته باشد. کالون، بنا بر حکم انتصابی‌اش، کم‌ترین حقی که به مرتکبان جرایم مذهبی حکم تبعید بدهد، ندارد. اعضای شورا یک «معلم آموزشی کتاب مقدس» به کار گماشته‌اند تا مفسر کتاب برای اهل ایمان باشد. منبری اهل علمی را آورده‌اند که مردم را موعظه کند و به معتقدات راستین الهی فراخواند. اما بدیهی است که حق مجازات درباره‌ی رفتارهای اخلاقی و قانونی شهروندان را در شمول قضا و حقوق خویش مسلم می‌انگارند. نه لوتر و نه تسوینگلی و نه هیچ‌یک از اصلاح‌گرایان دیگر، تاکنون این حق و اقتداران دولتمردان را نادیده گرفته است. اما کالون خودکامه، بی‌درنگ اراده‌ی سترگ خویش را ساز می‌کند تا شورای شهر را تنها به مقام مجری نیات و فرمان‌های خود تنزل دهد. و از آن جا که بدین منظور هیچ دستاویز قانونی در اختیارش نیست، با بنا گذاشتن تکفیر، خود آن را ایجاد می‌کند. وی با هوش‌مندی

شگرفی، آیین عشای ربانی^۱ را وسیله‌ای می‌گرداند قدرتمند و کارآ در خدمت خویش. زیرا کشیش کارگزار کالون، از این پس جز آن کس را که رفتار اخلاقی‌اش مطلوب خاطر اوست، بر سر سفره‌ی «تناول شام خداوندی» نخواهد نشانید. اما آن کس که کشیش خوراندن شام را به وی دریغ کند - و هولناکی این زخم‌افزار در این است - کارش در شهر تمام است. هیچ‌کس دیگر حق سخن گفتن با او ندارد. هیچ‌کس نه به او چیزی می‌فروشد و نه از او چیزی می‌خرد. و چنین است که کاری صرفاً کلیسایی که از سوی مقامی معنوی صورت می‌گیرد، بی‌درنگ به تحریم اجتماعی و اقتصادی می‌انجامد. در صورتی که تکفیرشدگان باز هم سخت‌سری کنند و آشکارا به کفاره‌ای که کشیش تعیین می‌کند گردن نگذارند، کالون فرمان تبعیدشان را می‌دهد. مخالف کالون، هر که خواهد گو باش، دیگر نخواهد توانست در ژنو بماند و زندگی کند. در شهر ژنو، از این دم، زندگی هر کسی که حرمت روحانیان را بشکند، در تهدید است. کالون با چنین قدرت هولناکی می‌تواند هر کس را که در برابر او بایستد، خرد کند. وی با این گام بی‌باکانه که برداشته، نیروی نابودکننده‌ای به چنگ آورده است که پیش از آن، حتی اسقف شهر از آن بهره‌مند نبود.

چون در کاتولیکی‌گری می‌بایستی راه درازی از این مقام به مقام بالاتر و بالاترین پیموده شود تا بتوانند یکی از پیروان کلیسا را آشکارا تکفیر کنند. تکفیر امری بود غیر شخصی و خودسری یک فرد در آن هیچ نقش نداشت. کالون که در اراده‌ی معطوف به قدرت خویش سخت‌کوش‌تر و نرمش‌ناپذیرتر است، هر روز بیش از پیش استفاده‌ی آسان از حق تکفیر را به دست واعظان و مجمع عالی روحانی می‌سپرد و این تهدید هول‌آور را مجازاتی روزمره و منظم می‌سازد و به صفت روان‌شناسی که اثر وحشت‌آفرینی را نیک دریافته است، از راه ترسی که از این مجازات در دل‌ها می‌افکند، بر قدرت خود بی‌اندازه می‌افزاید.

گرچه شورای شهر به دشواری توفیق می‌یابد از برگزاری همه‌ماهه‌ی آیین عشای ربانی، آن‌چنان که خواسته‌ی کالون است جلو گیرد و برگزاری چهار ماه یک بار آن را می‌پذیراند، اما کالون دیگر هرگز نخواهد گذاشت که نیرومندترین جنگ‌افزارش را از او بستانند. زیرا فقط با آن است که می‌تواند نبرد اصلی خویش را بی‌باغازد؛ نبرد برای قدرت تام و تمام را.

* * *

همواره زمانی دراز می‌پاید تا ملتی دریابد بهای گزاف تربیت سختگیرانه و تقویت قدرت کارسازتر جمعی نهفته در یک دیکتاتوری، از کیسه‌ی آزادی‌های خصوصی فرد پرداخته می‌شود و بهای هر قانون تازه، یک آزادی دیرین است. در ژنو نیز این آگاهی به آهستگی پدیدار می‌شود. شهروندان با قلبی پاک،

¹ Abendmahl

موافقتشان را با جنبش اصلاح‌گری اعلام کرده‌اند. مردمانی آزاد، داوطلبانه و به پای خود، در میدان عمومی شهر گرد آمده‌اند و با برافراشتن دست، بر باور تازه‌ی خویش شهادت داده‌اند. ولیکن به غرور جمهوری خواهانه‌شان سخت گران می‌آید که ایشان را تحت نظر و در دسته‌های ده نفری، چون بردگان گرد شهر بگردانند و به کلیسا ببرند تا بر بندبند رساله‌ی عالی‌جناب کالون سوگند وفاداری بگذارند. آنان که خواهان اخلاقیات و رسم‌های اصلاح‌شده و سخت بودند، برای این نبود که هر روزه از سوی این کشیش یک‌لاقبای چنین سهل‌انگارانه به تکفیر و بی‌حرمتی بیم داده شوند؛ تنها بدین سبب که هنگام نوشیدن جامی شراب، سرخوشانه ترانه‌ای زمزمه کرده‌اند و یا لباسی بر تن کرده‌اند که به چشم عالی‌جناب کالون و یا فارل، پرزرق‌وبرگ و رنگین می‌آید. مردم آغاز می‌کنند به پرسش از خود، که چه کسانی اینان مگر، اینانی که چنین فرمانفرمایانه رفتار می‌کنند؟ آیا از شهروندان ژنوند؟ از اهالی قدیم شهروند که در عظمت شهر و ایجاد ثروت شهر سهیمند؟ وطن‌دوستانی محک‌خورده از تخمه‌ی خاندان‌های کهن نام‌آورند؟ نه. مهاجران تازه‌رسیده از سرزمینی دیگرند؛ از فرانسه. آنان را مهمان‌نوازان پذیرا شده‌اند و خورش و سرپناه و کار با درآمد خوب داده‌اند و اکنون این گمرک‌چی‌زاده‌ی بیگانه که خویشاوندانش را نیز همراه به این آشیان گرم‌ونرم آورده، به خود جرأت می‌دهد که به پروریدگان این آب و خاک ناسزا بگوید و آنان را سرزنش کند. او، این مهاجری که ایشان وی را به کار برگماشته‌اند، به خود اجازه می‌دهد تعیین تکلیف کند که چه کس در ژنو بماند و چه کس نماند.

در آغاز کار هر دیکتاتور، تا وقتی که هنوز جان‌های آزاده را دهان بسته‌اند و آزادمنشان را نتارنده‌اند، مقاومت و ایستادگی هر بار نیرویی دارد ویژه. جانبداران جمهوری در ژنو، آشکارا اعلام می‌دارند: این وهن را بر خود هموار نمی‌کنند که همچون مشتی راهزن دوره‌گرد با آنان رفتار شود. اهالی چند خیابان، بیش از همه ساکنان کوی آلمانی‌ها^۱، از سوگند خوردن سر باز می‌زنند و به صدایی بلند و شورشی می‌غرند که نه سوگند خواهند نهاد و نه به فرمان این فرانسوی‌گرسنه‌ی بی‌سروپا شهر و دیارشان را ترک خواهند کرد. با آن که کالون موفق می‌شود شورای کوچک سرسپرده‌ی خود را به دادن دستور تبعید سربرتافتگان از سوگند وادارد، اما کسی جرأت کاربست واقعی این دستور زنده را نمی‌کند و نتیجه‌ی پایانی انتخابات شهر، به روشنی نشان می‌دهد که بیش‌ترین مردم شهر، به سرخوردگی از خودسری کالون آغازیده‌اند. پیروان بی‌چون‌وچرای وی، برتری‌شان را در شورای فوریه‌ی ۱۵۳۸ از دست می‌دهند. اراده به مردم‌سالاری در ژنو، بار دیگر در برابر تام‌گرایی کالون پیروز می‌شود.

^۱ Rue des Alemands

* * *

کالون تند به پیش رفته است. آرمان‌پردازان سیاست‌پیشه همواره به مقاومت نهفته در ذات نرمی‌ناپذیر آدمی کم‌بها می‌دهند و گمان می‌برند نوآفرینی‌های تاریخ‌ساز با همان شتابی که در ذهن آنان شکل می‌پذیرد، در جهان واقع نیز تحقق‌یافتنی است. اکنون حکم عقل این می‌بود که کالون تا مقامات عرفی را به سوی خود بازنیورده است، ملایمت کند. چرا که هنوز حال‌ها مساعد کار اوست. حتی شورای تازه‌برگزیده در برابر او احتیاط پیشه کرده است، نه دشمنی. حتی تندوتیزترین حریفان او در این دوره‌ی کوتاه دریافته‌اند که قصد و اراده‌ی چرایی‌ناپذیر کالون به گسترانیدن ارزش‌هایی اخلاقی، از تعصب او مایه می‌گیرد. دریافته‌اند که کوشش‌های این مرد آشتی‌ناپذیر برای کاری خرد و ناپیز نیست. بلکه برای آرمانی است بس بزرگ. هم‌رزم او، فارل، را هنوز جوانان و کوچه و بازار چون بت می‌پرستند و هنوز می‌توان هیجان‌ها را به آسانی فرونشاند؛ اگر که کالون کمی زیرکی سیاسی به خرج دهد و خواست‌های تندروانه و برخوردارش را با انگاره‌های سنجیده‌تر مردم شهر سازگاری دهد.

اما در این جا سروکار آدمی با بُن‌خوی پولادگونه‌ی کالون است، با سخت‌سری آهنین او. برای این متعصب بزرگ در سرتاسر زندگی معنایی بیگانه‌تر از سازش و هم‌رایی با دیگران وجود ندارد. کالون راه میانه نمی‌شناسد. تنها یک راه می‌شناسد؛ راه خود را. همه‌چیز یا هیچ‌چیز. یا چشم پوشیدن یکسر از قدرت و یا اقتدار تام و تمام. هرگز نخواهد آمد که تفاهم کند با کسی. زیرا که خویشتن را بر حق انگاشتن و پافشاردن بر آن، چنان صفتی عجین و ذاتی است در او، که امکان ندارد گمان برَد کسی دیگر نیز می‌تواند از موضعی دیگر حرف حقی بر زبان آورد. اصل پایدار در نزد کالون این است که تنها اوست که باید بیاموزاند و دیگران می‌باید از او بیاموزند. وی اعتقاد صادقانه و صمیمانه‌ی خویش را چنین بر زبان می‌آورد: «خداوند است که موهبت بیان نیک و بد را به من ارزانی داشته است.» و با اطمینان بی‌کران به خود، به طور هول‌انگیزی گفته‌هایش را با حقیقت ناب و مطلق هم‌سنگ می‌نهد. هر بار از نو، کام بر این به‌خودشیفته تلخ می‌شود و اندامش به لرزه درمی‌آید اگر کسی جرأت کند و فکری دیگر در برابر فکر او بر زبان آورد. نفس مخالفت، نوعی تنش عصبی در کالون برمی‌انگیزاند. حساسیت روحی تا مغز استخوان او چنگ می‌اندازد. معده‌ی او برمی‌آشوبد و صفرا بالا می‌آورد. حریف، هر اندازه هم که خردمندانه و واقع‌نگرانه بر او اشکال بگیرد، صرف این که به خود جرأت داده جز او بیاندیشد، کالون وی را در جایگاه دشمن خونی شخصی، و فراتر از آن، در جایگاه دشمن ارض و سما و دشمن خدا می‌بیند؛ مارانی که بر او نفیر می‌کشند، سگانی که بر او پارس می‌کنند، سیاه‌کاران دیوخوا، رذلان، بندگان شیطان. او که زندگی خصوصی‌اش به طرزی مبالغه‌آلود حدّ آشناست، اومانیست‌ها و متألّهان زمانه‌ی خود را این‌چنین می‌نامد. بی‌درنگ «حرمت الهی» است که در توهین به «خادم» او شکسته می‌شود، هر گاه بر کالون اشکالی مکتبی گرفته شود. بی‌درنگ «کلیسای عیسی مسیح» است که به خطر می‌افتد، هر گاه

کسی جرأت کند واعظ سن پیر را که شخص اوست، به ریاست طلبی و قدرت جویی نام بیاورد. گفت و شنود با دیگری در قاموس کالون جا و معنایی جز آن ندارد که به باور و فکر او ایمان بیاورند. این نفس روشن گر در سایر امور، در درازنای زندگی آنی، در حقانیت تک نفره‌ی خود، به تفسیر کلام الهی و علم بر حقیقت شک نمی‌ورزد. اما به یمن همین خویشان باوری، به یمن همین به خود شیفتگی پیامبرانه و مسحور اندیشه‌های خود بودن است که کالون در جهان واقع توفیق می‌یابد. رمز و راز پیروزی‌های سیاسی او، تنها در همین استواری آهنین، این سخت‌سری غیر انسانی نهفته است. زیرا فقط یک چنین به خود شیفتگی، یک چنین باورداشت حیرت‌آورِ ناکران‌مند به خود است که در تاریخ از مرد رهبر می‌آفریند. بشریت هرگز به فرمان دادگران و مداراگران گردن نمی‌سپارد و همواره اسیر تلقین و سرسپردگی بزرگانی است که مسحور اندیشه‌های خویشانند و شجاعانه نظر خود را یگانه حقیقت ممکن و خواست‌هاشان را درون مایه‌ی ناموس عالم اعلام می‌دارند.

کالون به پیشیزی نمی‌گیرد که اکثریت شورای جدید او او نیست. یا در نهایت ادب، از وی انتظار می‌رود به سود صلح و آرامش از تهدید کردن‌ها و تکفیر کردن‌هایش دست بردارد و از برداشت ملایم‌تر مجمع روحانی برن پیروی کند. صلحی ارزان را سخت‌سری چون او پذیرنده نیست؛ آن‌جا که سر سوزنی می‌باید کوتاه آمد، خوی قدرت‌مداران‌هی او هیچ تفاهمی را بر نمی‌تابد. اکنون که شورای شهر به مخالفت با او برخاسته، وی که از همگان در برابر فرادستان فرمانبرداری بی‌چون‌وچرا می‌طلبد، به ناگهان خود در برابر مقام بالاتر سر به شورش برمی‌دارد. آشکارا از سر منبر به «شورای کوچک» دشنام گفتن می‌گیرد و می‌گوید «مردن را خوش تر می‌دارد تا جسد مقدس عیسی مسیح را به چنگال سگال سپردن». واعظ دیگری در کلیسا، شورای شهر را «محفل می‌خوارگان» می‌نامد. پیروان کالون در برابر مقامات شهر، چون صخره‌ای پابرجا و سخت، به ایستادگی می‌پردازند.

شورای شهر این‌گونه مخالفت چالش‌گرانه‌ی کلیسایان را در برابر قدرت خود نمی‌تواند تحمل کند. در نخستین گام، دستوری روشن می‌دهد که از این پس نباید از منبر - که جایگاهی است برای تفسیر کلام خدا - به سود هدف‌های سیاسی بهره‌ی ناروا برده شود. اما، از آن‌جا که کالون و کسانش خون‌سردانه بر این فرمان رسمی چشم فرو می‌بندند، راه دیگری گشوده نمی‌ماند جز بازداشتن آنان از رفتن بر منبر و حتی ستیزه‌جوترینشان به نام کورتو^۱، به اتهام شورش‌انگیزی دستگیر می‌شود و این، خود اعلان جنگ آشکارا بین کلیسا و حکومت است و کالون، مصممانه آن را می‌پذیرد. کالون با انبوه پیروانش، راه خود را به درون کلیسای سن پیر می‌گشاید و از سر عناد و رگمارغم ممنوعیت، بر منبر می‌رود. در حالی که هواداران از یک سو، و مخالفانش از دیگر سو، گروهی به قصد بازداشتن و گروهی به پشتیبانی از پا

¹ Courtauld

گذاشتن او بر منبر، دست به شمشیر، به درون کلیسا هجوم می‌آورند. آشوبی هولناک در میانه می‌افتد و چیزی به درگرفتن خون‌ریزی نمی‌ماند.

دیگر صبر شورای شهر به آخر می‌رسد و «شورای بزرگ» دوست نفره را که مقام برترین دارد، فرا می‌خواند تا به موضوع خلع و برکنار کردن کالون و دیگر کشیشانی که فرمان شورای شهر را عنادورزانه ناشنیده گرفته‌اند، رسیدگی کند و اکثریت کوبنده‌ای به برکناری آنان رأی می‌دهند. کشیشان شوری از مناصب خود برکنار می‌شوند و به آنان دستور می‌دهند در سه شبانه‌روز شهر را ترک کنند. مکافات تبعید که کالون در هیجده ماه گذشته بسیاری از شهروندان را بدان بیم می‌داده است، اکنون گریبان خودش را می‌گیرد.

* * *

نخستین هجوم کالون به ژنو، ناکام می‌ماند. اما یک چنین واپس‌نشستنی در زندگانی یک دیکتاتور، چندان خطرناک نیست. برعکس، شکست فاجعه‌گونه‌ی آغازین کمابیش ابزار لازم بالا گرفتن نهایی قدرت ناگران مند اوست. مهاجرت، زندان، تبعید، انقلاب‌های جهان را هرگز زیان نمی‌رساند. بلکه همواره به کار ایشان سود می‌رساند و بر مردم‌پسندی‌شان می‌افزاید. شهید می‌باید بود تا توده کسی را چون بت بپرستد. پی‌گرد از سوی نظامی که همگان به آن نفرت می‌ورزند، پیش‌شرط روحی روی آوردن انجمن توده‌ها به رهبر است و هاله‌ای که بر گرد سر اوست، با هر آزمون ملموسی از نو جلوه‌ای رمزآلود می‌گیرد. برای سیاست‌پیشه‌ی بزرگ، سودمند است که هر چند گاه یک بار بر کناره بایستد. زیرا که او در غیبت افسانه می‌شود. افسانه‌پردازی‌های شکوه‌افزا نام او را در هاله‌ای اثیری فرو می‌گیرد و آن‌گاه که بازمی‌گردد، بی آن که خود کاری کرده باشد، فضایی خودجوش و صد بار بهتر در برابر دارد. کمابیش در تاریخ، همه‌ی قهرمانان ملی، گرم‌ترین احساس‌های ملت خود را در هجرت و تبعید به دست آورده‌اند؛ قیصر در گالین^۱، ناپلئون در مصر، گاریبالدی^۲ در امریکای جنوبی، لنین در اورال. اینان نیرومندی‌شان را بیش‌تر از غیبت خود یافتند تا از حضورشان. و چنین است نیز کالون.

بی‌گمان هنگامی که کالون از شهر رانده می‌شود، مردی شکست‌خورده به نظر می‌رسد. سازمان او از هم پاشیده است. کار او تمام است و کرده‌های او همه نقش بر آب است. و از وی جز خاطره‌ی اراده‌ای نظم‌جو و خشک‌اندیش با یارانی اندک‌شمار، هیچ بر جا نمانده است. اما همچون هر سیاست‌پیشه‌ی دیگری که در لحظات خطر به جای سازش، کناره‌جویی مصممانه را برمی‌گزیند، در این دم خطای حریف و جان‌شینش به یاری او می‌آید. شورای شهر به جای شخصیت‌هایی درخشان همانند کالون و فارل، دو

¹ Gallien

² Garibaldi

سه کشیش سر به راه فرمانبردار را می‌نشانند که از سخت‌گیری و ناخشنود ساختن مردم می‌هراسند و به جای آن که مهارها را محکم در دست گیرند، با بی‌قیدی به امان خود رها می‌سازند. در عهد اینان، دیری نمی‌پاید که کار جنبش اصلاح دینی که با تمام نیرو از سوی کالون به پیش برده می‌شد، سستی می‌گیرد و تزلزل عقیدتی چنان بر شهروندان چیرگی می‌یابد که کلیسای شکست‌خورده‌ی کاتولیک، نرم‌نرمک جرأت می‌کند به یاری کارگزاران زیرک، به بازآوردن ژنو به قلمروی کلیسای روم دست بیازد. وضع پیوسته بحرانی‌تر می‌شود. درست همان اصلاح‌گرانی که کالون به چشمشان سخت‌گیر و سخت‌سر جلوه می‌کرد، روزافزون ناآرامی می‌آغازند و از خود می‌پرسند آیا آن تربیت سخت‌گیرانه از این آشفتگی تهدیدآمیز پسندیده‌تر نبود؟ هر روز شمار بیش‌تری از شهروندان، حتی برخی از مخالفان پیشین، بر بازپس خواندن تبعیدی زور می‌آورند. سرانجام شورای شهر راهی جز این نمی‌بیند که خواسته‌ی مردم را پی بگیرد. نخستین پیام‌ها و نامه‌ها به او پرسش‌وار است و احتیاط‌آمیز. اما به‌زودی صریح‌تر می‌شود و مصرانه‌تر. دعوت از او، به‌روشنی شکل خواهش و تمنا را می‌گیرد. شورا دیگر به آقای کالون نیست که می‌نویسد. بلکه به «حضرت استادی» است که معروض می‌دارد از راه لطف به یاری شهر بازبیاید. سرانجام شوراییان درمانده، حیران و کمابیش زانوزنان، از «برادر خوب خویش، این دوست یگانه»، خواهش می‌کنند منت گذارد و بار دیگر مسند وعظ و خطابه را به آرایه‌ی وجود خویش مزین فرماید و می‌افزایند که «عهد می‌کنند جز به رضای خاطر او رفتار نکنند».

اگر کالون شخصیتی بی‌مقدار بود و پیروزی ارزانی از این دست او را خشنود می‌کرد، می‌بایست از این که چنین التماس‌آمیز او را به بازگشت به شهری فرا می‌خوانند که دو سال پیش از آن‌جا با تحقیر بیرونش رانده‌اند، احساس رضایت کند. اما تمام‌خواهان هرگز به «ناتمامی‌ها» دل خوش نمی‌کنند. در این‌جا نه پای غرور شخصی کالون، بلکه مقدس‌ترین ارزش‌های او در میانه است؛ پیروزی اقتدار تام و تمام. او نمی‌خواهد که یک بار دیگر مقامی از مقامات از کارش جلوگیری کند. در بازگشت، باید در ژنو تنها یک اراده فرمان براند؛ اراده‌ی او.

تا شهر دست‌بسته خود را در اختیار او نمی‌گذارد و فرمان بردن بی‌چون و چرای او را التزام نمی‌کند، کالون از پذیرش سر باز می‌زند و با اکراهی اغراق‌آمیز و مصلحت‌اندیشانه به خواهش‌های مصرانه پاسخ رد می‌دهد. به فارل می‌نویسد: «صد بار به کام مرگ فرو رفتن را خوش‌تر می‌دارم تا دیگر بار آن درگیری‌های عذاب‌آور پیشین را از سر گیرم.» وی ذره‌ای روی خوش به مخالفان پیشین نشان نمی‌دهد. وقتی که شورای شهر این‌چنین به پای کالون می‌افتد و بازگشت او را التماس می‌کند، دیگر کاسه‌ی صبر نزدیک‌ترین دوست او فارل نیز به سر می‌آید و به وی می‌نویسد: «به‌راستی تو مانده‌ای که عاقبت سنگ‌ها هم در طلبت فریاد برآورند.» اما کالون چندان استوار می‌ماند، تا ژنو هست و نیستش را یکسره به او

تسلیم می‌کند. نخست پس از آن که سوگند می‌خورند که اصول شرع^۱ و آداب/ایمان^۲ او را موبه‌مو به کار بندند، پس از آن که شوراییان نامه‌ای فروتنانه به شهر استراسبورگ^۳ می‌فرستند و از شهروندان آن سامان برادرانه التماس می‌کنند آن وجود چشم‌ناپوشیدنی را از سر لطف به آنان ارزانی بدارند و پس از آن که ژنو نه فقط در برابر او، بلکه در برابر جهان خود را تحقیر می‌کند، کالون کوتاه می‌آید و می‌پذیرد که کار پیشین خود را با قدرت تازه‌ی بسیار، از سر گیرد.

ژنو آماده می‌شود تا همانند شهری شکست‌خورده، از فاتح خود پیشواز کند. هر کاری را که به تصور درآید، می‌کنند تا طبع او را چیزی ناخوش نیاید. سخت گرفتن‌های پیشین از نو و با شتاب فرمان داده می‌شود تا کالون از پیش دستورهای خود را به‌کار بسته ببیند. شورای کوچک، خود جست‌وجوی سکونت‌گاهی را در کناره‌ی باغی زیبنده‌ی آن عزیز در راه، با خانه‌افزاری شایسته، بر عهده می‌گیرد. منبر کهنه‌ی کلیسای سن‌پیر نوسازی می‌شود تا هنگام موعظه کردن آسوده‌تر باشد و حاضران شمایل و اندامش را بهتر ببینند. احترام از پس احترام می‌آید. حتی از آن پیش‌تر که کالون از استراسبورگ بار سفر بربندد، پیکی روانه می‌کنند که از سوی شهر ژنو به او درود و خوشامد بگوید. به خرج مردم شهر، خانواده‌ی او را با شوکت بسیار به ژنو می‌آورند. سرانجام در سیزدهم ماه سپتامبر، کالسکه‌ی سفر به دروازه‌ی کورناون^۴ نزدیک می‌شود و بی‌درنگ توده‌ی بی‌شماری از مردم گرد می‌آیند و با هلهله و شادی، وی را به درون حصارهای شهر رهنمون می‌شوند. اکنون کالون شهر را چون گلِ نرم و فرمانبردار، در چنگ خود دارد و تا که چون اثری هنری صورت‌پذیر اندیشه‌های او نشود، دیگر آن را از دست فرو نخواهد گذاشت و از این دم، دیگر این دو از هم جدانشدنی‌اند؛ کالون و ژنو، روح و جسم، آفریننده و آفریده‌ی او.

^۱ Katechismus: کتاب آموزش شرعیات مسیحی که به صورت پرسش و پاسخ تنظیم می‌شود.

^۲ Disipline, آداب

^۳ Strasburg

^۴ Cornavin

فصل دوم آداب ایمان

در آن دم که این مرد لاغراندام خشن در جامه‌ی سیاهِ مواجِ کشیشی پا به آستان کورناون می‌گذارد، یکی از اندیشه‌برانگیزترین آزمون‌های تاریخ انسانی آغاز می‌شود: شهری با بی‌شمار جلوه‌های زندگی در آن، می‌بایست تنها به یک راه و رسم، و ملتی با عاطفه‌ها و حس‌ها و اندیشه‌های رنگارنگ، تنها به یک روش و رفتار، دیگرگون شود. این نخستین آزمون یکدست‌سازی ملتی است در اروپا که به نام یک آرمان، به آن دست زده می‌شود. کالون با پشتکاری غریب و دراندیشیدگی و نظمی کم‌مانند، دست به کار نقشه‌ی جسورانه‌ی خویش می‌شود تا نخستین حکومت الهی را بر زمین، در ژنو برپا سازد. جامعه‌ای به دور از پلیدی‌های زمینی، به دور از تباهی، آشفتگی، نکوهیدگی و گناه؛ قدس راستین نویی^۱ که نجات و رستگاری دنیوی از آن جا آغاز می‌شود. از این پس، این یگانه ایده‌ی او در زندگی است و زندگانی وی، تنها بر سر آن سپرده می‌شود.

این نظریه‌پرداز^۲ نرمش‌ناپذیر، در خیال‌پردازی والای خویش، جدیتی هولناک و صمیمیتی مقدس دارد و در مدت یک چهارم قرن استبداد روحانی‌اش در سودمندی بازگیری بی‌پروای آزادی‌های فردی از آدمیان، لحظه‌ای به تردید نمی‌افتد. زیرا که این خودکامه‌ی پرهیزکار، با خواست‌های بسیار و گاه تحمل‌ناپذیر خود، گمانی جز این ندارد که تنها طالب بهزیستی مردمان است؛ یعنی زیستنی منطبق با اراده و احکام الهی.

این به‌راستی به‌آسانی پذیرفتنی است. روشن است و گوش‌نواز. اما اراده و خواست خداوندی را چگونه می‌توان شناخت؟ و فرمان او در کجا یافتنی است؟ کالون پاسخ می‌گوید در کتاب مقدس؛ فقط در کتاب مقدس! در آن جاست که اراده و کلام الهی غنوده است؛ در آن حیّ جاودانه‌ی مقدس! تصادفی نیست که کتب مقدسه برای ما بر جای مانده است. خداوند به آشکارگی تمام، نقل سینه‌به‌سینه‌ی آن را به زیور کلام آراسته تا فرمان او از سوی آدمیان به گوش جان شنوده آید و بازشناخته شود. کتاب مقدس مقدم بر کلیساست و بر فراز آن جای دارد و بیرون از آن و فراسوی آن^۳، حقیقتی نیست. از این روی، می‌بایست در حکومت راستین مسیحی کلام خدا^۴ یگانه سنجه‌ی اخلاق، اندیشه، ایمان، قانون، و زندگانی به شمار

^۱ Das neue Jerusalem

^۲ Ideolog

^۳ en dehor et en delà

^۴ la parole de Dieu

آید. زیرا کتاب مقدس کتاب برترین خردها، والاترین دادگری‌ها، و والاترین حقیقت‌هاست. کتاب مقدس تنها میزان کالون است و همه‌ی تصمیم‌های او در هر باب، استوار است بر کلام مکتوب در آن.

نخست چنین می‌نماید که بر نشانند کتاب مقدس بر جایگاه عالی‌ترین مرجع داوری رفتار زمینی، جز تکرار خواسته‌ی دیرینه و معروف جنبش اصلاح دینی از سوی کالون نیست. اما در حقیقت گامی است بسی فراتر و از دایره‌ی فکری دیرین آن یکسره به دور می‌افتد. زیرا جنبش اصلاح دینی در آغاز، جنبش آزادی‌خواهی معنوی و دینی است و می‌کوشد کتاب مقدس را به آزادی به دست مردم برساند و فارغ از پاپ در رم و شوراها، کلیسای، مسیحیتی برخاسته از ایمان و باور آزادانه‌ی فرد بر پای دارد. «آزادی انسان مسیحی» که لوتر بنیاد کرده بود، به دست بی‌پروای کالون، چون دیگر آزادی‌های معنوی انسان، بازستانده می‌شود. برای شخص او کلام الهی بسیار روشن و گویاست و در نتیجه، خودکامه‌وار طلب می‌کند به هر گونه شرح و تفسیر دیگری از آن پایان داده شود. کلام کتاب مقدس چون ستون سنگی استواری است که کلیسا بر آن بنا نهاده شده است و همان‌گونه می‌باید پابرجا و استوار بماند تا کلیسا فرونرزد. از این پس دیگر پویایی و زایایی جاودانه‌ی حقیقت، جای او می‌گذارد به تفسیر تغییرناپذیر کالون از کلام کتاب مقدس.

در عمل با چنین خواستی از سوی کالون، گونه‌ی تازه‌ای از سخت‌کیشی پروتستانی، به جای سخت‌کیشی کاتولیکی آغاز می‌شود که شیوه‌ی تازه‌ی استبداد جزمی آن را به‌درستی بیبلوکراسی^۱ نامیده‌اند. زیرا که از این پس در ژنو، میزان و فرمان کتابی است یگانه. قانون، قانون خداست و یگانه شارحان و ترویج‌کنندگان آن، کشیشانند. کشیشان در معنای موسایی تورات، در مسند قضاوت بی‌چون‌وچرا بر کار شاهان و مردمان می‌نشینند. اکنون به جای شورای شهر و قوانین مدنی، تفسیر مجمع عالی^۲ کلیسای ایالتی از کتاب مقدس است که مجاز و حلال و ممنوع و حرام را تعیین می‌کند و وای بر آن کس که جرأت کند سر مویی از این اجبار تن بزند. زیرا هر کس که با خودکامگی کشیشان مخالفت کند، بی‌درنگ به نام شورش‌گر علیه خداوند محاکمه می‌شود و مجازاتی خونین در انتظار اوست. همواره قدرتی زورورز و جزم‌اندیش که از درون جنبشی آزادی‌خواهانه سر بر می‌آورد، بر آرمان آزادی سختگیرتر است تا یک قدرت موروثی. همیشه آنانی که فرمانروایی‌شان را وام‌دار یک انقلابند، در برابر نوجویی بی‌گذشت‌ترینانند و بی‌تحمل‌ترین‌ها.

^۱ Bibliokrati: حکومت کتاب مقدس

^۲ Konsistorium: مجمع عالی کلیسای ایالتی



همه‌ی خودکامگان با آرمانی آغاز می‌کنند. اما هر آرمانی صورت و رنگ از انسانی می‌گیرد که آن را متحقق می‌سازد. اما هر آرمانی صورت و رنگ از انسانی می‌گیرد که آن را متحقق می‌سازد. آموزه‌ی کالون نیز از این قاعده بیرون نیست و به صفت آفریده‌ی فکری او شباهت به آفریننده‌ی خویش می‌برد. کافی است در چهره‌ی او بنگرید تا از پیش دانسته شود که تفسیر او از هر تفسیر پیشینی از مسیحیت سخت‌گیرانه‌تر، نادرستانه‌تر، و ترش‌روتر خواهد بود. سیمای کالون به برهوت می‌ماند؛ مانده به سنگلاخ‌های دورافتاده‌ی تنها که در خاموشی رمزآلودشان حضوری خدایی پیداست، بی‌هیچ نشان انسانی. این چهره‌ی نامهربان، عبوس، خشک، و زاهدانه از هر آن‌چه زندگی را بارور می‌سازد، سرشار می‌کند، شادمانگی می‌دهد، می‌شکوفاند و گرما و حس می‌بخشد، به دور است. در این بیضی دراز ملالت‌بار، همه‌چیز سخت است و زشت و کژ و ناب‌هنجار. پیشانی او کوتاه است. در زیر دو چشم ژرف خسته‌ی اخگروار درخشنده‌اش، بینی کشیده‌ی عقابی او، قدرت‌پرستانه بیرون زده است و در میان دو گونه‌ی تکیده، دهانی دارد باریک، چنان‌که گویی با تیغه‌ی کارد شکافته باشندش و کم‌تر کسی بر آن خنده دیده است. بر پوست خاکستری‌رنگ و پلاسیده‌ی خشک و فروافتاده‌ی او هیچ نشانی از سرزندگی نیست؛ مگر در لحظه‌های کوتاه خشم. گونه‌هایش چروکیده و بیمار و رنگ‌باخته است، آن سان که گویی آتش تبی درونی عفريت‌آسا خون از آن‌ها برمکیده است. ریش مرشدانه‌ی بلند و آویخته‌ی او (که آن را همه‌ی شاگردان و پیروان جوانش ارادتمندانه تقلید می‌کنند)، جلوه‌ای مردانه به چهره‌ی زردگون و تلخ او نمی‌بخشد. حتی ریش او هم بی‌جان و جوهر است؛ از آن‌ها که پرپشت و شاهوار فرو می‌غلند نیست. بلکه در رشته‌های باریکی را به پایین آویخته است، مانند علف‌های تُنک رُسته از سنگزاری اندوه‌زده. سیمای کالون بر پرده‌های نقاشی، سیمای مردی است که در آتش شور درون خویشتن سوخته و فرسوده شده است؛ چندان که از پای‌درافتادگی و خستگی بسیار و شکستگی او، در آدمی احساسی از هم‌دردی برمی‌انگیزاند. اما دست‌های او را چون می‌نگری، هول‌انگیز است. به دست‌های مال‌پرستان می‌ماند؛ تکیده، بی‌گوشت و بی‌رنگ، سرد و استخوانی، مانده به چنگال‌هایی که چنگ به هرچه دراندازند از بند سخت و تنگ و هول‌آور آن‌ها دیگر رهایی ممکن نیست. در اندیشه نمی‌گنجد که این انگشت‌های استخوانی هرگز گلی را به نرمی و لطافت به بازی گرفته باشد، پیکر گرم زنی را مهربانانه نوازش کرده باشد، صمیمانه و شادمانه به سوی یک دوست دراز شده باشد. این‌ها دست‌های مردی سخت‌دلند و تنها به یاری آن‌هاست که می‌توان نیروی عظیم و هول‌ناکی را حس کرد که کالون با آن، در طول زندگی‌اش حکومت رانده و نگه داشته است.

چه سیمای رنگ‌باخته، غمگین، و اخم‌آلود و تنهایی است سیمای کالون! به فهم در نمی‌آید که چگونه کسی می‌توانسته است تصویری را از او بر دیوار اتاق خود بیاویزد. نفس در سینه سردی می‌گیرد در زیر

سنگینی نگاهی که پیوسته مفتشانه آدمی را هشدار می‌دهد و خیره می‌پاید. آدمی فکر می‌کند که برای به تصویر کشیدن کالون، مناسب‌ترین کس زورباران^۱ بود؛ آن‌سان که او خلوت‌گزیدگان و زاهدان را در شیوه‌ی متعصبان اسپانیایی به تصویر کشیده است: سیاه اندر سیاه، تارک دنیا و دخمه‌نشین، با کتاب مقدس در پیش رو، در در بهترین حالت با چلیپا و جمجمه‌ای در کنارشان، به نشانه‌ی یگانه نماد زندگی عقلی و معنوی و فروگرفته در سیاهی و سرمای یک تنهایی ژرف. این فضای حرمت‌انگیز تنهایی نزدیکی‌ناپذیر، سرتاسر زندگی کالون را چون پرده‌ای از یخ فروپوشیده و در خود گرفته است. از آغاز جوانی، همیشه به رنگ دل‌مردی سیاه لباس می‌پوشد. کلاهی بر بالای پیشانی کوتاه خود می‌نهد سیاه‌رنگ، که نیمی‌اش به سرپوش راهبان می‌ماند و نیمی‌اش به کلاهخود سربازان. ردایی فراخ و آویخته تا روی کفش‌ها بر تن می‌کند؛ سیاه‌رنگ، به کردار قاضیان و طبیبان. ردای قاضی‌ای که بی‌امان حکم بر عقوبت آدمیان می‌دهد و طبیبی که همواره زخم‌های چرکین و گناهان ایشان را درمان می‌کند. سیاه، همیشه سیاه، همیشه رنگِ وقار، رنگِ مرگ، رنگِ عزم. کالون را هرگز کسی جز در تن‌پوش نمادین مقام وی ندیده است. زیرا او می‌خواست که دیگران او را تنها در کسوت خدمتگزار خداوند و وظیفه‌ای که بر دوش دارد ببینند و بهراسند از او؛ و نه در هیأتی برادرانه و آدمی‌وار و دوست‌داشتنی.

اما او بر خود نیز همان‌سان سخت می‌گیرد که بر جهان. عمر را به تزکیه‌ی نفس در ریاضت می‌گذراند، با کم‌ترین خورش و آسایشی، با دو سه ساعت خواب شبانگاهی، یک وعده قضای ساده‌ی روزانه‌ی پرشتاب، و کتابی گشوده در کنار دست. هرگز نه گشت‌وگذاری در کار است، نه تفنن و شادی و آرامشی، و از این‌ها فراتر، نه هیچ لذت و هوس. کالون با وقف یکسره‌ی زندگی خویش در راه معنویت، همواره کار می‌کند، می‌اندیشد، می‌نویسد، اثر می‌گذارد و می‌جنگد. اما هیچ‌گاه دمی به خویشتن خود نمی‌پردازد.

از ویژگی‌های برجسته‌ی کالون، یکی دوری‌گزینی یکسره‌ی او است از هواهای نفسانی، و یکی همواره پیرانه رفتار کردن او. بی‌جهت نیست که وی خود خطرناک‌ترین دشمن آموزه‌های خویشتن می‌شود. زیرا در جایی که سایر دین‌پیرایان بر این باورند که نعمت‌های زندگی موهبتی است الهی و بهره‌جستن از آن خالصانه‌ترین عبادت‌هاست، هنگامی که اینان به صفت مردمانی سالم و به‌هنجار از تندرستی و لذایذ زندگی کام می‌ستانند، هنگامی که تسوینگلی در نخستین مأموریت کشیشی خود فرزندی زنازاده از خویش بر جای می‌نهد و لوتر یک بار این سخن ماندگار را خندان بر لب می‌راند که «خاتون اگر نخواهد، کنیز را دریابید»^۲، هنگامی که اینان بی‌پروا خوش می‌نوشند و می‌خورند و می‌خندند، نزد کالون هر آن‌چه نفسانی است یکسره واپس رانده شده است و در مهار، یا بی‌رنگ است و سایه‌وار. این متفکر

^۱ زورباران (Francisco de Zurbaran)، ۱۵۹۸ - ۱۶۶۴: نقاش اسپانیایی

^۲ معادل این ضرب‌المثل فارسی: دستت چو نمی‌رسد به بیبی، دریاب کنیز مطبخی را.

متعصب، زندگی را یکسره در خدمت کلام و روح خویشتن می‌گذراند. تنها آن‌چه را روشن و منطقی است، حقیقی می‌داند. تنها آن‌چه را سامان‌یافته و منظم است، درک و تحمل می‌کند و نه هرگز جز آن را. این همیشه هوشیار خشکاندیش، از هر آن‌چه مستی‌بخش است، از می و زن و هنر و از مائده‌های خداداد زمینی، نه هیچ‌گاه لذتی می‌طلبد و نه هیچ‌گاه لذتی می‌برد. تنها باری که به خاطر پیروی از فرمان کتاب مقدس به خواستگاری می‌رود، ماجرا چنان خنده‌آور، سرد، و جدی برگزار می‌شود که گفتی برای سفارش کتابی یا کلاهی تازه رفته است. به جای این که خود به جست‌وجو و پسند برخیزد، از دوستانش می‌خواهد که همسری مناسب برایش بیابند و هیچ‌نمانده بود که مرد تندخوی بی‌احساسی چون او، گرفتار دختری سبکسر شود.

کالون آزرده از این ماجرا، سرانجام زن بیوه‌ی یکی از بازتعمیدگرانی را که خود به راه راست هدایت کرده بود، به همسری می‌گیرد. اما در تقدیر و سرنوشت اوست که نه هرگز خوش‌بخت بزید و نه هرگز خوش‌بخت بسازد. یگانه فرزندی که همسرش برای او به دنیا می‌آورد، زنده‌ماندنی نیست و آدمی وسوسه می‌شود که بگوید از دل مرده‌ی سردمزاجی چون او، گمانی جز این نمی‌رفت. کودک، پس از چند روز می‌میرد و چندی پس از آن، همسرش نیز. و بدین‌گونه در سن سی‌وشش سالگی تجربه‌ی زناشویی و زن‌خواهی او برای ابد پایان می‌پذیرد. او تا روز مرگ و در طول بیست سال باقی‌مانده از بهترین سال‌های زندگانی یک مرد، داوطلبانه، دیگر هرگز زنی را لمس نمی‌کند و دل جز به کار عقل و معنا و مکتب نمی‌سپرد.

اما تن آدمی‌زاده نیز چون جان او نیازمند و خواهان واشکفتن است و دریغ از او را سخت تاوان می‌باید داد. هر اندام از پیکره‌ای زنده به طور غریزی طلب می‌کند که در نقش طبیعی‌اش به تمامی به کار گرفته شود. گاه این طلب هست که خون در تن آدمی پرجوش‌تر بگردد، قلب آدمی گرم‌تر بکوبد، ریه‌ها دم جان‌فزا تر بزند، ماهیچه‌ها آرامی بگیرند و قرار از دست برود. اندام‌ها بر کسی که آگاهانه چنین خواهش‌های حیاتی را نادیده می‌گیرد و در برابرشان ایستادگی می‌کند، سرانجام خواهند شورید؛ انتقامی که بدن کالون از صاحب سخت‌گیر خویش می‌ستاند، هول‌ناک است تا حضورشان را به وی که زاهدانه نادیده‌شان می‌گیرد، یادآور شوند. اعصاب او فرمانروای زورگوی خود را پیوسته عذاب می‌رساند. شاید کم‌تر اهل معرفتی در طول زندگی به اندازه‌ی کالون از ناسازگاری وضعیت بدنی خویش زجر کشیده باشد. درد از پی درد می‌آید؛ وقفه‌ناپذیر. کالون در نزدیک به همه‌ی نامه‌هایش، از هجوم شرورانه و غافلگیرکننده‌ی بیماری تازه‌ای می‌نالد. یک بار سردردهای میگرنی است که از پا می‌اندازدش و بار دیگر درد معده، سردرد، بواسیر، روده‌درد، سرماخوردگی، عصب‌درد، خون‌ریزی سخت دماغ و دهان، سنگ کیسه‌ی صفرا و زخم‌های چرکین. یک بار تب بالاست و یک بار لرز و سرما. یک بار درد مفاصل است و باری دیگر دردهای مثانه. طبیبان می‌بایست دائم مراقب او باشند. چون در این تن شکننده‌ی ظریف،

عضوی نیست که دردمند نباشد و بر او نشوریده باشد. و کالون، خود سخره‌زنان، یک بار چنین می‌نویسد:
«وضع سلامت من به جان‌کنندگی دائم می‌ماند.»

اما «از ژرفنای ناامیدی، با نیرویی دوچندان برخاستن و سر بلند کردن»، شعاری است که این مرد برای خود برگزیده است. نیروی روحی هیولاش وی نمی‌گذارد که دمی دست از کار بکشد. او هر بار از نو برتری اراده‌ی روحی خویش را به بدنی که از کار باز می‌دارد، ثابت می‌کند. وقتی که تب نمی‌گذارد تا به پای خویش بر منبر رود، می‌گوید بر محمل بنشانندش و به کلیسا ببرند تا موعظه کند. آن‌گاه که مجبور می‌شود به جلسه‌ی شورا نرود، شوراییان به خانه نزد او می‌آیند و شور می‌طلبند. آن‌گاه که با تب و لرز در زیر چهار پنج روی‌انداز گرم در بستر افتاده و پیکرش از سرمای سوزنده در رنج است، دو یا سه دستیار در کنارش می‌نشینند و به تناوب، دستورهایش را یادداشت می‌کنند. آن‌گاه که سفری یک‌روزه به ملک دوستی می‌کند تا هوای پاک بخورد، منشیانش او را در کالسکه همراهی می‌کنند و هنوز به مقصد نرسیده، پیک‌هایش شتابان به سوی شهر می‌روند و می‌آیند، و او از نو باز دست به قلم می‌برد و کار از نو آغاز می‌شود.

کالون، این هیولای کوشش و کار را بی‌کار به تصور درآوردن، ناممکن است. او عمری را بی‌هیچ توقفی به کار می‌گذراند. خانه‌ها هنوز در خوابند، سپیده هنوز سر نزده، که فانوس میز کار او در کوی شانوان^۱ روشن می‌شود و تا پاسی رفته از نیمه‌شب که همه‌چیز و همه‌کس آرام گرفته است، به‌سان شعله‌ای که سر خاموشی گرفتن ندارد، همچنان پشت پنجره روشنایی می‌پراکند. توانایی او به کار زیاد در اندیشه نمی‌گنجد. گویی با چهار یا پنج سر و مغز هم‌زمان کار می‌کند. زیرا به رغم بیماری دائم، در واقع کارهای چهار یا پنج مقام گوناگون را هم‌زمان انجام می‌دهد. مقام وعظ در کلیسای سن‌پیر که شغل اصلی اوست، در واقع تنها یکی از سمت‌های چندگانه‌ای است که در درازنای زمان، به انگیزه‌ی قدرت‌پرستی زیاده از حد خویش، بر آن‌ها چنگ انداخته است. موعظه‌های او در این کلیسا، با آن که به‌تنهایی یک گنج‌هی دیواری مجلدات چاپی را در بر می‌گیرد و برای رونویسی آن‌ها یک نفر باید عمری را مایه بگذارد، بخش کوچکی است از مجموعه‌ی آثار او. این خدمتگزار (کتاب و) کلام مقدس، در مقام صدر شورای روحانی ایالتی^۲، که هرگز بی‌حضور او تصمیم نمی‌گیرد، و به صفت نویسنده‌ی کتاب‌های بی‌شمار در الهیات و مجادله‌های نظری و مترجم کتاب مقدس و پایه‌گذار دانشگاه، و پیش‌گام برگزاری کلاس‌های بزرگ درس الهیات، و عضو دائم شورای شهر، و عضو عالی‌رتبه‌ی ستاد فرماندهی جنگ‌های مذهبی، و در جای‌گاه عالی‌ترین شخصیت سیاسی و سازمان‌ده پروتستانی‌گری، کاری را نیست که اداره و رهبری نکند. و همه‌ی مقامات حکومت دین‌سالارانه‌ی خویش را یکجا در وجود خود گرد آورده است. وی

^۱ Rue due Chanoines

^۲ Konsistorium، برجسته‌ترین مقام در کلیسای ایالتی پروتستان است.

مراقب خبرهایی است که فرستادگانش از فرانسه، اسکاتلند، انگلستان، و هلند می‌فرستند. او شبکه‌ای تبلیغی در کشورهای خارج برپا می‌کند و به دست ناشران و شایعه‌پردازان شبکه‌ی خبرگیری پنهانی را به وجود می‌آورد که چهار گوشه‌ی جهان را می‌پوشاند. او با دیگر رهبران پروتستانی‌گری مباحثه می‌کند، با امیران و سیاستمداران به مذاکره می‌پردازد. اگر نه هر ساعت، هر روز از خارجه به دیدار او می‌آیند. هیچ دانشجوی و طلبه‌ی جوانی نیست که از ژنو بگذرد و از محضر او شور نطلبد و در خدمت او رسم ادب به جا نیاورد. خانه‌ی او به پست‌خانه و مرکز خبرگیری در باب همه‌ی مسائل حکومتی و خصوصی می‌ماند. خود یک بار با حسرت می‌نویسد به خاطر نمی‌آورد در دوره‌ی خدمتش، حتی دو ساعت وقت آزاد و بدون مزاحمت داشته بوده باشد.

از دورترین کشورها، از مجارستان و لهستان، هر روزه نامه‌های معتمدان وی می‌رسد و او می‌بایست غم‌خوارانه به کسان بسیاری که از وی درخواست کمک می‌کنند، در امور خصوصی‌شان مشورت دهد. یک بار مهاجری قصد اقامت و آوردن خانواده‌اش را دارد، کالون پول جمع می‌کند، برایش جا و مکان می‌جوید، و برای گذران زندگی درآمدی. در این‌جا کسی می‌خواهد ازدواج کند و در آن‌جا دیگری می‌خواهد فسخ ازدواج کند. هر دو سروکارشان با کالون است. زیرا در ژنو، هیچ رویداد روحانی نیست که بدون موافقت و رأی او روی دهد.

آیا این خودکامه‌ی خودخواه، تنها به قلمرو روحانی خویش بسنده می‌کند؟ کالون‌مانندی، مرزی برای قدرت نمی‌شناسد. زیرا که او به صفت متأله، هر آن‌چه را زمینی است، در سیطره‌ی امر روحانی و الهی می‌داند. با حرصی وصف‌ناشدنی، بر هرچه در شهر است، چنگ می‌اندازد. روزی نیست که در صورت جلسه‌های شورا نخوانیم: در این باب باید نظر استاد کالون را جو یا شد. هیچ‌چیز از نظر تیزبین او دور نمی‌ماند؛ هیچ‌چیز آدمی باید این مغز همواره فعال را به‌سان معجزی بستاید. زهدی جانانه از این دست، آیا بسیار خطرناک نیست؟ چون کسی که تا بدین پایه از لذت‌های زندگی شخصی چشم‌پوشی کند، ممکن است بخواهد این چشم‌پوشی را - که نزد او خودخواسته و طبیعی است - در حکم قانون و سنجه‌ی بدیهی و رفتار بر کسان دیگر نیز به زور تحمیل کند؛ بر کسانی که آن را نه طبیعی می‌بینند و نه بدیهی. همواره زاهدان - نمونه‌ی روبسپیر^۱ - خطرناک‌ترین خودکامگانند. آن کس که خود آن‌چه را انسانی است، از بُنِ جان نزیسته باشد، رفتارش با دیگر انسان‌ها همواره غیر انسانی خواهد بود.

تربیت سخت و انضباط آهنین، شالوده‌های اصلی بنای مکتب کالونی‌اند. به نظر کالون، انسان به‌هیچ‌روی حق ندارد با گردن افراشته و وجدان آسوده زندگی کند. بلکه همواره باید در «خوف خداوندی» و شرمسار از حسّ سرشکستگی خاضعانه و نارسایی ابدی باشد. هم از آغاز در اخلاق

^۱ Maximilien de Robespierres, ۱۷۵۸ - ۱۷۹۴: انقلابی فرانسوی

پاک‌دینانه‌ی کالونی مفهوم شادمانگی و آسایش و خوشی، با گناه یکی است و هر آن‌چه در زندگانی زمینی ما جلوه‌آفرین است و شورانگیز، هر آن‌چه جان آدمی را شادی و آرامش می‌دهد، والایی و رهایی و سبکی می‌بخشد - و بیش از همه چیز هنر - همچون زائده‌ای پوچ، زیان‌بار شمرده می‌شود. کالون، خشک‌اندیشی مکتبی‌اش را حتی در قلمرو دینی - قلمرویی که همواره پیوند نزدیک با عوالم عارفانه و مهرورزانه دارد - پیش می‌نهد. هر آن‌چه حواس را به خود مشغول می‌دارد، هر آن‌چه می‌تواند با لطف و ظرافتی حس را نوازش دهد، از کیش و از کلیسا زدوده می‌شود. زیرا که مؤمنان راستین نباید با جانی برانگیخته از هنر، به آن‌چه الهی و آسمانی است نزدیک شوند. نه فروگرفته در عصر خوش‌اثیری عود، نه فریفته و مسحور موسیقی، و نه مفتون زیبایی به ظاهر قدسی (و در واقع زشت و نکوهیده) تصویرها و تندیس‌ها.

حقیقت، تنها در پاکی جلوه‌گر است و اطمینان، تنها در روشنی کلام الهی است. از این رو شمایل‌ها و تندیس‌ها، جامه‌های فاخر و رنگارنگ، کتاب‌های دعا، صندوقچه‌های مرصع‌نهاد بر سکوی محراب، همه باید از کلیساها به دور افکنده شود. خداوند نیازمند هیچ زرق‌وبرقی نیست. لذت‌های خیالی جان‌افزا، موسیقی، و نغمه‌های دل‌نواز چنگ را به هنگام عبادت به دور می‌باید انداخت. از این پس در ژنو حتی زنگ‌های کلیساها باید خاموشی گیرند. ایمانیان راستین، نباید با ندای آهن سرد بی‌جان تکلیف الهی‌شان را به یاد آورند. دین‌داری هیچ‌گاه به نشانه‌های ظاهری نیست. به قربانی کردن و صدقه دادن نیست. تنها بسته به اطاعت محض باطن است. از این رو به دور باید افکند والامقامی و تشریفات را در کلیساها. ترک باید کرد همه‌ی نمادها و رسم‌ها را، و پایان باید داد همه‌ی جشن گرفتن‌ها و عید برپا داشتن‌ها را. کالون به یک ضربت همه‌ی جشن‌ها و عیدها را از صفحه‌ی تقویم پاک می‌کند. جشن رستاخیز عیسی مسیح و سال نو که در سرداب‌های رومیان هم برپا داشته می‌شد، از میان برمی‌افتد. روزهای قدیسان به یک سو نهاده می‌شود. آیین‌ها و رسم‌های آشنا و دیرین ممنوع می‌گردد. خدای کالون جشن و سرور و حتی محبت نمی‌طلبد. بلکه تنها می‌خواهد که از وی بهراسند؛ همواره.

نخوت است و گردن‌فرازی که آدمی بکوشد با جذبه و شور و وجد، به حریم بارگاه حق‌تعالی راه بجوید؛ به جای آن که دورادور پیوسته خاضعانه حرمت گذارد و خدمت بگزاردش. ژرف‌ترین دگرگونی ارزشی مکتب کالونی در همین است. کالون به خاطر برکشاندن آن‌چه الهی است به رفیع‌ترین جایگاه بر فراز جهان، هر آن‌چه را زمینی است، بی‌اندازه به پستنا فرو می‌کشد. برای آن که به ایده‌ی خداوند جلوه و جلال کامل بخشد، ایده‌ی انسان را خوار می‌کند و هر حقی را از او باز می‌گیرد. این اصلاح‌گر انسان‌ستیز در وجود آدمیان، جز گروهی بزهار ناهل چاره‌ناپذیر، هرگز چیزی نمی‌بیند. وی در سراسر زندگی راهبانه‌اش از لذت‌های ایستایی‌ناپذیر و زیبای دنیای ما، که از هزاران هزار چشمه در جوشش است، دل‌زده و ناخوش‌دل بود. کالون هر بار از نو، از حکمت نافهمیدنی اراده‌ی الهی می‌نالد که بندگان

خویش را چنان ناکامل و بی‌اخلاق آفریده است که پیوسته رو به نکوهیدگی دارند و درمانده از فهم هر آن‌چه پسندیده و خدایی است، در گم کردن خویش در گناه، بی‌صبرند. پشت او هر بار می‌لرزد، وقتی به برادران هم‌نوع خود می‌نگرد. شاید در این مذهب‌آوران بزرگ، کسی چون او انسان را چنین خوار و ذلیل نکرده و حرمتش را نشکسته باشد. «حیوانی رام‌ناشدنی و گزنده» و بدتر از آن، «زباله‌ای» می‌خواند او انسان را. وی در اثر خود به نام در نهاد دین مسیحی، به روشنی چنین می‌نویسد:

اگر در انسان و توانایی‌های طبیعی او نیک بنگرند، در سرتاپایش کم‌ترین نشانی از نیکی یافت نمی‌شود. آن‌چه هنوز در او خُرده‌ای ستودنی است، از مرحمت خداوندی می‌آید... همه‌ی دادگری‌های ما عین بیدادگری است. دستاوردمان آلودگی و شوکت‌هامان شرم‌آور است. و نیکوترین چیزها که از ما سر می‌زند، همواره آلوده و رذیلانه است و آمیخته به کثافت و ناپاکی‌های کالبد آدمی.

کسی که از نظر فلسفی انسان را خلقتی بدین‌گونه ناموزون و ناقص می‌انگارد، در مقام متأله و سیاستمدار، به طور طبیعی قائل به این نیست که خداوند به چنین هیولایی کم‌ترین گونه‌ای از آزادی یا استقلال عطا کرده باشد. از این رو، مخلوقی چنین تباها و در خطر حرص زندگی، می‌باید بی‌رحمانه از همه‌ی حقوق محروم شود. زیرا اگر به خود واگذاشته شود، روان او جز به سیاه‌کاری، توانا نیست:

باید یک بار برای ابد، این گمان باطل آدمی‌زاد شکسته شود که انسان برای تنظیم رابطه‌ی خویش با ذات باری و با جهان خاکی، آن‌گونه که خود می‌پسندد، صاحب حق و اختیاری است و هر چه این خودخواهی سخت‌تر در هم شکسته شود، هر چه انسان بیش‌تر به اطاعت واداشته شود و به مهار درآید، سود او بیش‌تر است. به او آزادی نمی‌باید داد. زیرا همواره به نادرستی از آن بهره خواهد برد. باید او را در پیش‌گاه عظمت خداوندی، به قهر، کوچک و خوار کرد. باید او را از کبر، به خود بازآورد و تا آن‌جا هراسانید که بی‌هیچ مخالفتی، به گله‌ی فرمانبر مؤمنان ببیوندند؛ تا آن‌جا که همه‌ی ویژگی‌ها و ناپیکسانی‌ها در نظمی همگانی نشان ببازد و مستحیل شود و فردیت، جای به همگانیت وا بگذارد.

برای در هم شکستن تمام‌عیار شخص به سود جمع، و به تاراج بردن هست و نیست فرد، کالون روش ویژه‌ای را به کار می‌بندد؛ «آداب ایمان» مشهور را، تربیت کلیسایی را که تا به امروز از آن سخت‌تر تسمه از گرده‌ی انسان‌ها کشیده نشده است. هم از آغاز این سازمان‌ده درخشان گله‌ی خویش را، پیروانش در شبکه‌ای آهنین از بایدها و نبایدها (معروف به فرمان‌ها) گرفتار و محصور می‌کند و هم‌زمان مرکزی ویژه برپا می‌کند تا کار اصلاح اخلاقی را وحشت‌آفرینانه پی بگیرد. وظایف مجمع عالی کلیسای ایالتی، در ابتدا بسیار ناروشن و دوپهلوی تعریف می‌شود: «می‌باید مراقب جمع مؤمنان باشند تا خداوند به پاکی ستوده شود.» ولیکن تنها در ظاهر چنین می‌نماید که حوزه‌ی نفوذ آن در امر و نهی محدود باشد به حوزه‌ی زندگانی دینی. زیرا تلقی فراگیر کالون از حکومت، چنان یکسره امور دنیوی را به امور معنوی و اعتقادی پیوند می‌زند که از این پس خودبه‌خود خصوصی‌ترین نشانه‌های زندگی نیز زیر نظر «مقامات» قرار

می‌گیرد. به صراحت تمام، از برگماشتگان در مجمع عالی، از پیش کسوتان^۱، خواسته می‌شود زندگی یکایک مردم را بپایند. «هیچ چیز نمی‌باید از نظرشان به دور ماند و نه تنها سخنی که بر زبان می‌آید، بلکه اندیشه‌ها و اعتقادات را باید که بپایند.»

بدیهی است از همان روز که در ژنو این مراقبت همه‌سویه آغاز می‌شود، زندگی خصوصی پایان می‌گیرد. کالون به یک جهش از باورپرسی^۲ کاتولیکی پیشی می‌گیرد، که مفتشان و خبرچینان خود را نخست آن‌گاه روانه می‌داشت که شکایتی در کار بود و یا اتهامی.

اما در ژنو بنا بر نظام اعتقادی کالون که همه‌ی انسان‌ها را پیوسته جویای گناه می‌داند، هر کس خود پیشاپیش مظنون به گناه کاری است و می‌بایست مراقبت از خود را دم برنیورد. از هنگام بازگشت کالون، یکباره دیوارها همه از میان برداشته می‌شود و در خانه‌ها همه باز می‌شود. در هر لحظه از شب و روز، ممکن است در کوبه به صدا درآید و یکی از اعضای کارآگاهی عقیدتی، برای «بازدید» سرزده وارد خانه شود، بی آن که شهروندی بتواند جلوی او را بگیرد؛ چه توان‌گر و چه درویش، چه خرد و چه بزرگ، باید دست‌کم یک بار در ماه، به این جاسوسان اخلاقی حرفه‌ای، ساعت‌های دراز، به تفصیل، حساب پس بدهد. زیرا در «فرمان‌ها» آمده است که شهروندان باید وقت کافی بگذارند تا بازدید با فراغ خاطر انجام گیرد - مردان جهان‌دیده و محترم و سپیدموی باید چون تازه‌سالان دبستانی آزمون پس دهند که آیا دعاها را به خوبی از بر دارند و یا جواب بگویند که چرا از مجالس وعظ کالون در یکی حاضر نبوده‌اند. اما «بازدید» به هیچ‌روی تنها به ترویج اخلاق و تبلیغ شرعیات پایان نمی‌پذیرد. چون این پاسبانان اخلاق^۳، در همه‌ی کارها دخالت می‌کنند. لباس زنان را اندازه می‌گیرند تا مبدا زیاده کوتاه باشد و زیاد بلند؛ تا مبدا چین‌های زاید داشته باشد یا برشی خطرناک. گیسوان زنان را به سنجش دید می‌زنند تا آراسته‌تر از آن چه مجاز است نباشد. انگشترها را بر انگشت‌ها و کفش‌ها را در کفشدان‌ها می‌شمارند. پس از اتاق آرایش، نوبت به آشپزخانه می‌رسد که مبدا با کاسچه‌ای آش و تکه‌ای گوشت، در خوراک مجاز اسراف شده باشد، یا مبدا در جایی شیرینی و مربا پنهان شده باشد. و پاسبان اهل ایمان، همچنان در خانه می‌گردد. به قفسه‌ی کتاب‌ها سر می‌کشد که مبدا کتابی بدون مهر بازبینی و سانسور مجمع عالی روحانی، آن‌جا یافت شود. انبار را می‌کاود، مبدا آن‌جا شمایل و سبچه‌ای پنهان کرده باشند. از خدمتکاران درباره‌ی آقای خانه بازپرسی می‌کنند، از کودکان درباره‌ی پدران و مادرانشان. هم‌زمان به خیابان گوش می‌سپارد مبدا کسی ترانه‌ای دنیوی بخواند و یا سازی بنوازد و از این‌ها بدتر، گناه ابلیسی

^۱ ancienes، پیش کسوتان یا «قدما»، عنوان مأموران ناظر بر رفتار و گفتار و پندار همشهریان در ژنو، در دوره‌ی تسلط کالون

^۲ انکیزیسیون (Inquisition)، دادگاهی کلیسایی جهت بازجویی عقاید. محکمه‌ی تفتیش عقاید که از قرن ۱۲ تا ۱۸ میلادی در تمام اروپا دایر بود و تنها اسپانیا، ۳۴۰ هزار تن را شکنجه و آزار کرد و ۳۲ هزار تن از آنان را در آتش سوزاند.

^۳ Moral Tscheka

شادی کردن را مرتکب شود. و از این پس، وای بر هر گونه خوشی و سرگرمی در ژنو و شهروندی که از پس کار روزانه، به هوای نوشیدن جامی، سری به مهمان‌سرای بی‌زند و غافل‌گیر شود و یا حتی طاس ریختن و ورق بازی را دوست بدارد. جاسوسان اخلاق، از شکار مردمان یک دم نمی‌آسایند؛ حتی در روزهای یکشنبه. به‌تازگی کوچه‌ها را خانه‌به‌خانه، در می‌کوبند تا ببینند مبادا بی‌عار و تنبلی به جای رفتن به مجلس موعظه‌ی کالون و مجلس خودسازی، ماندن در بستر را خوش‌تر داشته باشد. و هم در این حال، در کلیسا مراقبان دیگری آماده ایستاده‌اند تا هر که را که دیرتر پا به درون خانه‌ی خدا بگذارد و یا زودتر آن‌جا را ترک کند، هتک حرمت کنند. این نگرهبانان رسمی اخلاق، خستگی‌ناپذیر، در همه‌جا حاضرند و کار می‌کنند. سر شب‌ها، سرتاسر دالان‌های سقف‌دار تاریک کناره‌ی رون^۱ را سر می‌کشند که مبادا آن‌جا زوجی گناه‌کار، دمی را به لطافت به هم دل سپرده باشند. در مهمان‌سراها، بسترها و جامه‌دان‌های ناشناسان را زیرورو می‌کنند. همه‌ی نامه‌هایی را که از ژنو می‌رود و یا به ژنو می‌رسد، سر می‌کشایند و مراقبت سازمان‌یافته‌ی مجمع عالی روحانی از حصارهای شهر بسی فراتر می‌رود. در کالسکه‌ی سفری، در قایق، در کشتی، در بازارهای خارجی و در مهمان‌سراها هم‌جوار، همه‌جا جاسوس‌های مزدور حاضرند و هر کلمه‌ای که رنجیده‌خاطری در پاریس یا در لیون بر زبان می‌آورد، بی‌کم‌وکاست گزارش می‌شود. ولی آن‌چه این مراقبت خودبه‌خود تحمل‌ناپذیر را تحمل‌ناپذیرتر می‌سازد، این است که هر یک از این مأموران و مزدوران، به‌زودی داوطلبان غیر رسمی بی‌شماری را در کنار خود به کار می‌گیرند. زیرا هر جا که حکومت شهروندان را در ترور و وحشت نگاه بدارد، خبرچینی داوطلبانه، به‌زشتی دامن می‌گستراند. هر جا که شکستن حرمت دیگران اصل مجاز و پسندیده به شمار رود، انسان‌هایی که در شرایط دیگر راست‌کردار می‌بودند، از ترس، خود به حرمت‌شکنان بدل می‌شوند. هر شهروندی، برای آن که این بدگمانی را از خود دور کند که شئون و حیثیات الهی را زیر پا می‌گذارد و لکه‌دار می‌کند، به مراقبت از دیگر همشهریان می‌پردازد. وحشت و ترس، خود از همه‌ی خبرچینان پیشی می‌گیرد و پس از چند سال، مجمع عالی روحانی دیگر نیازی به ادامه‌ی مراقبت‌ها ندارد. زیرا همه‌ی شهروندان، داوطلبانه به صف مراقبت‌کنندگان پیوسته‌اند. شب و روز سیلابه‌ی سیاه حرمت‌شکنی می‌خروشد و چرخ باورپرسی مذهبی را پیوسته در گردش نگاه می‌دارد.

چگونه می‌توان خویش را در چنین فضای آکنده از وحشتی، در امان دانست، حتی آن‌گاه که کسی گامی نیز از فرمان‌های الهی کژ نرفته باشد؟ زیرا کالون کمابیش هرچه را به زندگی شادی و روح می‌بخشد و آن را شایسته‌ی زیستن می‌کند، ممنوع کرده است. ممنوع شده است تأثر، جشن‌های محلی، رقص‌های مردمی، بازی و رقص به هر شکلی؛ حتی ورزش ساده‌ی سرسره روی یخ. طبع فرانسوی‌اش را خوش نمی‌آید. جز جامه‌ای که در نازیبایی و خشکی به جامه‌ی راهبان می‌ماند، هر لباس دیگری ممنوع

^۱ Röhne

شده است و در نتیجه، دوزندگان بدون کسب اجازه‌ی شورای شهر از بریدن و دوختن برش‌های تازه ممنوعند. دختران پیش از پانزده سالگی حق پوشیدن جامه‌ی ابریشمین ندارند و پس از پانزده سالگی حق پوشیدن جامه‌ی مخملین. ممنوع است لباس‌های زردوزی و نقره‌دوزی شده، ملیله‌دوزی‌های گران‌بها. موی بلند و فرق باز برای مردان ممنوع است و زنان حق ندارند گیسوانشان را به بالا شانه بزنند و تاب به زلفانشان افکنند. بالاپوش‌های فاخر، دستکش و کفش‌های چاک‌دار ممنوع است. استفاده از دلیجان و تخت‌روان ممنوع است. برگزاری جشن‌های خانوادگی با بیش از بیست نفر ممنوع است. در مراسم تعمید یا نامزدی‌ها خورد و خوراک زیاده ممنوع است و هر گونه شیرینی و مربای میوه‌ای نیز. نوشیدن هر شرابی جز شراب قرمز محلی ممنوع است. به سلامت دیگری نوشیدن ممنوع است. گوشت شکار و پرندگان اهلی و خوراکی که از آن بپزند، ممنوع است. ممنوع است که زوجها در مراسم ازدواج و تاشش ماه پس از آن، به همدیگر هدیه بدهند. بدیهی است که هر گونه کام‌جویی بیرون از رابطه‌ی زناشویی ممنوع است و حتی نامزدان نیز بخشودگی در کارشان نیست.

ورود محلی‌ها به مهمان‌سراها ممنوع است و به نوبه‌ی خود، صاحبان مهمان‌سراها از پذیرایی بیگانگان و خوراک و نوشابه دادن به آنان، پیش از آن که واجبات خود را به‌جا آورده باشند، ممنوع شده‌اند. و افزون بر این، مکلفند کارها و سخنان مشکوک میهمانان خود را به‌دقت بپایند و گزارش کنند. چاپ کتاب بدون اجازه ممنوع است. نوشتن نامه به خارج ممنوع است. هنر در تمام صورت‌ها و جلوه‌های آن ممنوع است. شمایل‌ها و تندیس‌ها ممنوع است و موسیقی ممنوع. حتی به هنگام مزامیرخوانی عابدانه‌ی «فرمان‌ها»، حکم می‌کنند که: «نیک هوشیار باید بود تا خاطر نه به نغمه و آهنگ، بلکه به جان و معنای کلام سپرده شود.» زیرا «خداوند را تنها به کلام زنده می‌باید ستود». این مردمی که تا دیروز آزاد می‌زیسته‌اند، دیگر حتی حق انتخاب آزاد نام فرزندان خویش را هم ندارند. نام‌های آشنای دیرین، مانند کلود^۱ یا آماده^۲، چون در کتاب مقدس نیامده، ممنوع می‌شود و به جای آن‌ها، نام‌های متبرکی چون آدم^۳ و اسحاق^۴ تحمیل می‌شود. ممنوع می‌شود که دعای «ای پدر مقدس ما»، به زبان لاتینی خوانده شود. ممنوع می‌شود که شب میلاد و عید رستاخیز عیسی مسیح را جشن بگیرند. هر آن‌چه تیرگی و خشکی زندگانی را می‌شکند و بدان جلا و جلوهای از شادمانگی می‌بخشد، یکسره ممنوع است. و بدیهی است که هر سخن و نوشته‌ای که کم‌ترین رنگ و بویی از آزاداندیشی داشته باشد، ممنوع است و ممنوع است - به عنوان بدترین جرم‌ها و گناه کبیره - هر گونه انتقادی از خودکامگی کالون. طبیل‌کوبان، به

¹ Calud

² Amadé

³ Adam

⁴ Isaac

صراحت تمام هشدار می‌دهند که هیچ‌کس اجازه ندارد جز در برابر شورای شهر، درباره‌ی مسائل عمومی سخنی بر زبان آورد.

ممنوع، ممنوع، ممنوع: ضرباهنگی هراس‌آور. آدمی یکه می‌خورد و از خویش می‌پرسد: از پس این همه ممنوعیت‌ها برای شهروندان ژنو، چه مجازی بر جا می‌ماند؟ کمابیش هیچ؛ جز نفس کشیدن و مُردن، جز کار کردن و فرمان بردن و به کلیسا رفتن. و این آخری بیش از آن که مجاز باشد، به فرمان قانون و با سخت‌ترین کیفرها، اجباری است. وای بر کسی که شنیدن موعظه‌های کوی و محلتش را سهل‌انگارانه از دست بدهد؛ دو نوبت در روزهای یکشنبه و سه نوبت در دیگر روزهای هفته و نیز ساعات خودسازی برای کودکان را! یوغ اجبار، حتی در «ایام مبارکه» نیز شل‌تر نمی‌شود. چرخ اجبار و تکلیف بی‌امان می‌گردد؛ تکلیف، تکلیف. از پس کار طاقت‌فرسا برای به دست آوردن نان روزینه، خدمت به خداوند آغاز می‌شود. شش روز در هفته کار بی‌امان و یکشنبه‌ها در خدمت کلیسا، و تنها بدین‌سان است که می‌توان اهریمن نهفته در درون آدمیان را گشت و از میان برانداخت؛ و به همراه آن، هر گونه آزادی و شادمانگی زندگی را نیز.

* * *

آدمی در شگفت می‌ماند که چگونه شهری خو گرفته به مردم‌سالاری، که سالیان دراز در آزادی بی‌مانند زیسته است، می‌تواند به چنین خودکامگی «ساوونارولا»^۱ واری تن بسپارد و دم برنیاورد و مردمانی خون‌گرم و سرزنده، این‌گونه نابودی نشاط و شادمانگی زندگی را تاب بیاورند. که چگونه زاهدی هوشمند، به تنهایی می‌تواند خرمی وجود هزاران هزار مردم را یکسر به تجاوز بیالاید. رمز و راز کار کالون، هیچ تازگی ندارد و جز همان شیوه‌ی دیرینه‌ی خودکامگان تاریخ نیست: ترور. این حکم درست است: خشونت افسارگسیخته‌ای که جمله‌ی موازین انسانی را ناتوانی می‌نگارند و به ریشخند می‌گیرد، نیرویی می‌باید بس جهنمی. ترور حکومتی، آن‌گاه که اندیشیده و روش‌مند و خودکامانه به کار گرفته شود، اراده‌ی فرد را فلج می‌کند و زندگی جمعی را فرومی‌پوشاند و از هم می‌گسلد. مانند بیماری خوره به روح آدمیان چنگ می‌افکند و دیری نمی‌پاید که جبن همگانی نیز به یآوری برمی‌خیزد - و این آخری، رمز و راز کار است - و از آن‌جا که هر کس خود را مظنون می‌انگارد، در دیگری نیز به چشم بدگمانی نگریستن می‌گیرد و همگان آسیمه و هراسیده، حتی از فرمان‌ها و ممنوعیت‌های فرمان‌گزاران خودکامه‌ی خویش نیز پیشی می‌جویند.

¹ Savonarola

همواره یک رهبری هولناک سازمان یافته می تواند شگفتی ها بیافریند و کالون، هر آن گاه که سخن بر سر قدرت مداری (اتوریتتهی) وی می رود، از هیچ شگفت کاری فرو نمی گذارد. کم تر راهبر معنوی خود کامه ای در سرسختی و تزلزل ناپذیری به پای کالون می رسد و این که این صفت چون دیگر صفت هایش فرآوردهی بینش مکتبی اوست، سخت گیری ها و خشونت های او را بخشودنی نمی سازد. تردیدی نمی توان داشت که این مرد روحانی، این مرد حساس و هوشمند، شخصاً از خون و خون ریزی تنفر داشت و - چنان که خود اعتراف می کند - سنگ دلی و خشونت را تاب نمی آورد و هرگز نتوانسته بود حتی بر سر یکی از شکنجه ها و یا آدم سوزی ها در ژنو، حاضر شود و این بدترین گناه نظریه پردازانی است که از یک سو این توانایی عصبی را ندارند که خود حتی به تماشای یک اعدام بنشینند، چه رسد به اجرای آن؛ و از دیگر سو با توجیهی درونی متکی بر ایده یا نظریه و یا نظام خویش، به اجرای صدها حکم از دین دست فرمان می دهند - بار دیگر، نمونه ی روبرسپیر. کالون سخت گیری و بی رحمی در برابر «گناه کار» و برپایی بی کم و کاست نظام خویش را برجسته ترین اصل می داند و در جهان بینی خود به آن چون تکلیفی می نگرد که از جانب خداوند بر دوش او نهاده شده است و در نتیجه، احساس وظیفه می کند تا بر خلاف طبیعت اصلی خود، خویشتن را به سخت دلی و تزلزل ناپذیری تربیت کند؛ با تربیت منظم، طبع را به خشونت برآورد و سخت کند. او نابخشودن و چشم ناپوشیدن را چون هنری ظریف، «تمرین» می کند:

من خویش را به سخت دلی در مبارزه با رذایل و نکوهیدگی های عمومی تمرین می دهم.

و به راستی که این مرد پولادین عزم، در برآوردن و تربیت خود به سخت دلی، نیک توفیق می یابد. آشکارا می گوید که خوش تر دارد ببیند بی گناهی را کیفر می دهند، تا بنگرد که گناه کاری از کیفر یافتن در پیش گاه محکمه ی الهی رهایی می یابد. و یک بار که به دلیل ناشی گری جلاد کار یکی از اعدام ها به درازا و عذابی ناخواسته می کشد، کالون عذرآورانه به فارل چنین می نویسد و استدلال می کند که:

این رخداد که محکومان می باید عذابی بیش تر را تحمل کنند، بی شک بدون خواست و حکمت خداوندی نیست.

... آن گاه که حرمت الهی در میانه باشد، سخت گرفتن بهتر است تا نرمی و ملایمت.

تنها با به کیفر رساندن بی وقفه ی انسان ها می توان انسانیتی با اخلاق به بار آورد: مسیحایی بی رحم و خدایی که هر لحظه می باید به دفاع از حرمت او برخاست. تصور فاجعه ای که چنین نظریه ی هولناکی در قرون وسطی می توانست به بار آورد، مشکل نیست. در نخستین پنج سال فرمانروایی کالون در شهر به نسبت کوچک ژنو، سیزده نفر را حلق آویز می کنند، ده نفر را سر می برند، و سی و پنج نفر را زنده در آتش می سوزانند و هفتادوشش نفر را از خانه و کاشانه ی خویش می رانند. و بماند بسیاری دیگر که خود به هنگام، از وحشت، از شهر می گریزند. و چنین است که به زودی زندان های «قدس جدید» چنان پر

می‌شود که سردستاق‌بان، ناگزیر به شورای شهر گزارش می‌کند دیگر نمی‌تواند زندانیان بیش‌تر تحویل بگیرد. عذاب و شکنجه تنها درباره‌ی محکوم‌شدگان به کار گرفته نمی‌شود. بلکه مظنونانِ صرف را نیز شکنجه می‌کنند. بدان‌سان که متهمان ترجیح می‌دهند به جای آن که به شکنجه‌گاه کشانده شوند، به دست خود جان از خویش بستانند. سرانجام، شورای شهر به‌ناگزیر فرمان می‌نویسد که شب و روز به زندانیان دستبند بزنند «تا دیگر پیش‌آمدهایی از این‌گونه روی نکند». هرگز کلمه‌ای از کالون شنیده نمی‌شود که از این ددمنشی‌ها دست برداشته شود. برعکس، به فرموده‌ی شخص او، در کنار دیگر شکنجه‌ها، سوزاندن کف پاها نیز در بازجویی‌های دردآور به کار گرفته می‌شود. بهایی که شهر برای «تربیت» و «نظم» می‌پردازد، گزاف است. زیرا ژنو هرگز تا بدین پایه حکم مرگ، کیفر، شکنجه، و تبعید به خود ندیده بود که در عهد فرمانروایی کالون به نام خداوند می‌بیند. از این رو، بالزاک که ترور و وحشت‌آفرینی مذهبی کالون را هول‌ناک‌تر از همه‌ی خون‌ریزی‌های انقلاب فرانسه می‌داند، به‌درستی می‌گوید:

بی‌مدارایی توفنده‌ی مذهبی کالون، از نظر اخلاقی سخت‌خشن‌تر و بی‌رحمانه‌تر بود تا بی‌مدارایی سیاسی روبسپیر. و اگر کالون فضای تأثیرگذاری بزرگ‌تری از ژنو در اختیار می‌داشت، بسی بیش‌تر خون جاری می‌ساخت تا آن پیام‌آور وحشتناکِ برابریِ سیاسی.

با این‌همه، بیش‌تر با این‌گونه حکم‌های برابرصفتانه نیست که کالون احساس آزادی و آزادگی ژنویان را در هم می‌شکند. کار فرسایشی اصلی با آزاررسانی‌های منظم است و ترساندن‌های هرروزه. در نگاه نخست، شاید مسخره جلوه کند که «آداب» کالونی با چه خرده‌ریزه‌هایی کار دارد. اما زیرکانگی چنین روشی را نمی‌باید دست‌کم گرفت. کالون، آگاهانه شبکه‌ای از بایدها و نبایدها را چنان ریز و تنگ در هم تنیده است که گذر و رهایی از خلال آن ناممکن است. آگاهانه انبوهی از ممنوعیت‌های خرد و ریز در کار آورده که هر کسی دائم احساس گناه می‌کند و در خوف از قدرت قاهره‌ی خداوند دانا و توانا به سر می‌برد. هرچه بیش‌تر از چپ و راست بر سر راه زندگی روزمره مانع بگذارند، آزادی رفتار و کردار آدمیان کم‌تر می‌شود و دیری نمی‌پاید که احساس امنیت یکسره از ژنو رخت برمی‌بندد و مجمع عالی روحانی نفس راحت را نیز گناه می‌شمرد. تا زیرکانگی روش رعب‌آفرینی خوب فهمیده شود، باید صورت جلسه‌های شورای شهر را ورق زد. یکی از شهروندان، هنگام برگزاری مراسم غسل تعمید، لبخند زده است: سه روز زندان. دیگری خسته از گرمای تابستان، به هنگام وعظ به خواب رفته است: زندان. کارگران صبحانه را خوراک ممنوع خورده‌اند: سه روز بی‌آبی و بی‌غذایی. دو شهروند با هم گوی باخته‌اند: زندان. دو نفر دیگر بر سر جامی شراب طاس ریخته‌اند: زندان. مردی از گزینش نام آبراهام برای فرزند خویش تن زده: زندان. نوازنده‌ی کوری برای رقاصان ساز زده: از شهر بیرون رانده شود. دیگری ترجمه‌ی کاستلیو از کتاب مقدس را ستوده است: از شهر بیرون رانده شود. دختر جوانی به هنگام سُریدن بر یخ

دیده شده است، بیوه‌زنی خود را بر گور شوهرش افکنده است، شهروندی در هنگام مراسم عبادی به کناردستی‌اش تنباکو تعارف کرده است: حاضر آوردنشان در محضر شورای عالی روحانی، اخطار، کفاره، توبه. و... و... بی هیچ درنگی و بی هیچ پایانی. چند آدم شوخ‌طبع در جشن روز ششم ژانویه، در نان شیرینی‌شان لوبیایی پنهان می‌کنند: بیست‌وچهار ساعت گرسنگی و تشنگی. شهروندی به جای آن که بگوید استاد کالون، گفته است آقای کالون، چند روستایی بنا به رسمی دیرین، پس از بیرون آمدن از کلیسا، درباره‌ی خرید و فروخت‌هاشان گفت‌وگو کرده‌اند: زندان، زندان، زندان!

مردی ورق بازی کرده است، ورق را بر گردنش می‌آویزند و در برابر چشم همه او را نکوهش می‌کنند. دیگری در خیابان به صدای بلند آواز خوانده است، دستور می‌دهند به بیرون شهر برو و «آن‌جا آواز بخواند»؛ یعنی که تبعید از شهر. دو کرجی‌بان با هم نزاع کرده‌اند، بی آن که خونی ریخته شده باشد: هر دو حلق‌آویز می‌شوند. سه نوجوان نارسیده که میان خود به بدعملی آغازیده‌اند، نخست به مرگ در آتش محکوم می‌شوند، سپس بخشوده و در ملا عام، در برابر خرمن شعله‌ور هیمه‌ی آدم‌سوزی ایستانیده می‌شوند.

طبیعی است که ذره‌ای تردید در خطاناپذیری کالون در امور معنوی و دولتمداری، هول‌انگیزترین مجازات‌ها را در پی می‌آورد. مردی را که آشکارا خلاف آموزه‌ی تقدیر ازلی^۱ کالون سخن گفته است، بر سر همه‌ی چهارراه‌های شهر تازیانه می‌زنند و سپس خونین و مالین، زنده در آتش می‌سوزانند. چاپخانه‌داری را که در مستی به کالون ناسزا گفته است، نخست با آهن گداخته زبان سوراخ می‌کنند و آن‌گاه از شهر بیرون می‌اندازند. ژاک گروئه^۲، که کالون را ریاکار خوانده است، شکنجه می‌شود و سپس حلق‌آویز. هر کار خلافی، هر چند ناچیز، به‌دقت در پرونده‌های مجمع عالی روحانی ثبت می‌شود تا آگاهی از زندگی خصوصی شهروندان، همواره به‌روز و به‌هنگام باقی بماند. پاسبانان اخلاقی کالون، چونان خود او فراموشی و بخشایش نمی‌شناسند.

در زیر فشار چنین مراقبت دائم و هراس‌آوری، توان و عزت باطن فرد و توده، به ناگزیر، سرانجام در هم شکسته می‌شود. وقتی در سرزمینی هر شهروندی بایست پیوسته نگران و گوش‌به‌زنگ این باشد که تفتیش شود و بازجویی شود و محکوم، وقتی که گمان می‌برد خبرچینان ناشناخته به هر گامی که برمی‌دارد، هر سخنی که می‌گوید، چشم دوخته و گوش سپرده‌اند، وقتی که می‌باید ناگهان و بی‌خبر در به روی «بازدید»‌های شبانه و روزانه بگشاید، آرام آرام اعصاب فرسوده و سست می‌شود، وحشتی همه‌گیر سایه‌افکن می‌شود که رفته‌رفته حتی بر جسورترین جان‌ها نیز چیرگی می‌یابد. اراده‌ی پایداری در یک چنین پیکار بی‌ثمری سرانجام فلج می‌شود و دیر نمی‌پاید که کالون، به مدد نظام تربیتی خویش،

^۱ Prédetermination: آموزه‌ی کالون مبنی بر این که رستگاری یا خسران آدمی از پیش به تقدیر الهی تعیین شده است.

^۲ Jacques Gruet

«آداب ایمان»، از ژنو شهری می‌سازد که دل خواه اوست: ترسان از خداوند، شرمگین و بی‌روح، ناتوان و فرمانبردار؛ فرمانبردار اراده‌ای یگانه؛ اراده‌ی او.

چند سالی نمی‌کشد که با این «آداب»، ژنو روی به دیگرگون شدن می‌گذارد و آداب، چون پرده‌ای سیاه، شهری را که روزگاری آزاد و شاد بود، در خود فرومی‌پوشاند. لباس‌های رنگارنگ نیست می‌شود. رنگ‌ها خاموشی می‌گیرد. ناقوس‌ها دیگر بر فراز برج‌ها به صدا در نمی‌آید. در خیابان‌ها دیگر ترانه‌ای زمزمه نمی‌شود و خانه‌ها یکسر به کلیساهای کالونی مانده می‌شود؛ لخت و ناآراسته. در مهمان‌سراهای سوت‌و‌کور، دیگر سازی به پایکوبی نواخته نمی‌شود و صدای گوی‌بازی‌ها و طاس ریختن‌های شادمانه بر نمی‌خیزد. جایگاه‌های رقص خالی می‌ماند. در کوچه‌باغ‌های نیمه‌تاریک، گذرگاه دل‌باختگان، دیگر پرنده پر نمی‌زند. دیگر فقط در فضای عریان کلیسا و روزهای یکشنبه است که مردم، با سنگینی و سکوت، گرد هم می‌آیند. شهر سیمایی دیگر به خود گرفته است؛ عبوس و تلخ؛ سیمای کالون را. و نرم‌نرمک همه‌ی ساکنان شهر از ترس، یا برای هم‌رنگ ساختن ناخودآگاهانه‌ی خویش با وضع، حالت خشک و فروبستگی سیاه او را به خود می‌گیرند. هیچ‌کس دیگر نرم و سبک‌پا قدم بر نمی‌دارد. از نگاه‌ها دیگر گرما و مهر نمی‌تراود، از ترس آن که مبادا مهربانی را شهوتناکی بپندارند. آنان در هراس از مرد افسرده‌جانی که شادمانی نمی‌شناسد، آسودگی را از یاد می‌برند. حتی در محفل نزدیکان و خویشان نیز با نجوا سخن می‌گویند؛ نه به صدای بلند، که مبادا خدمتکاری پشت در گوش خوابانده باشد. در ترس عمیقی که بر جانشان چنگ انداخته، در همه‌جا و همه‌وقت، چشم و گوش خبرچینان را پی خود حس می‌کنند. خویش را پنهان می‌باید داشت. به چشم نمی‌باید آمد؛ نه با لباسی نظرگیر و نه با سخنی ناسنجیده و نه با سیمایی شادمان. ظن نباید گذاشت ببردت. باید بکوشی از خاطر ببردت. ژنویان خوش‌تر دارند بیش‌تر در خانه‌هاشان بمانند. چرا که در پشت کلون‌های بسته و دیوارها، تا اندازه‌ای هنوز از نظراندازی‌ها و شک‌ورزی‌ها در امانند. اما وقتی که به تصادف، یکی از آدم‌های مجمع عالی روحانی را در کوچه می‌بینند که می‌آید، هراسان از پشت پنجره‌ها پا پس می‌کشند و رنگ از رخشان می‌پرد. کسی چه می‌داند که همسایه دربار‌اش چه خبر داده و چه گفته است. و اگر می‌باید پا به خیابان بگذارند، سر و نگاه به زیر، ساکت و گنگ، فروپوشیده در بالاپوش‌های سیاه‌رنگ، بر کناره می‌روند؛ آن‌چنان که گویی به مجلس وعظ یا به مجلس ختم رهسپارند.

و حتی کودکانی که با این تربیت سخت‌گیرانه‌ی جدید بزرگ می‌شوند، بیم دیده در ساعت‌های خودسازی، دیگر پرهیاهو و سرخوشانه بازی نمی‌کنند. آنان نیز هراسیده از ضربه‌ای ناشناخته و نامرئی، خود را به کنار کشیده‌اند. شرم‌رو و پژمریده چون غنچه‌های نیم‌شکفته در سایه‌سار سرد، به دور مانده از آفتاب.

منظم، مثل ساعت، بی آن که روز جشن و سروری در میانه بیافتد، غمگین و سرد، ضرباهنگ یکنواخت و مطمئن زندگی در این شهر جریان دارد. نگاه مردم چنان سرد و حزن‌آلود است و کوچه‌ها ساکت و غم‌زده و فضای روحی چنان سنگین و بی‌سرور که هر تازه‌وارد غریبی که از میان کوچه‌ها می‌گذرد، می‌باید گمان برد که شهر در عزاست. تربیت و نظم به جای خود نیکو، ولیکن محدودیت‌های بی‌اندازه‌ای که کالون به زور بر شهر تحمیل کرده است، به بهای گزاف نابودی آن توانایی‌های ارج‌مند و مقدس بشری تمام می‌شود که زائیده‌ی حدناشناسی‌ها و شوریده‌سری‌های آدمی‌اند.

گرچه این شهر شمار بسیاری شهروندان متقی و خدانشناس و متألهان کوش‌مند و دانش‌پژوهان درخشان در دامن خود می‌پرورد، اما تا دویست سال از پسِ کالون، دریغ از یک نقاش، موسیقی‌دان، و هنرمند نام‌آور که از ژنو برخیزد. برگزیدگی در پای میان‌مایگی و آزادی خلاق در پای فرمانبرداری بی‌چون‌وچرا قربانی می‌شود. و آن‌گاه که سرانجام، دیگر بار مردی هنری در این شهر پای به جهان می‌گذارد، سرتاسر زندگی او شورشی است بر ضد تجاوزکاران به شخصیت آدمی. ژنو نخست با شهروند آزاداندیش خود، ژان ژاک روسو^۱ است که از دست کالون گریبان می‌رهاند.

^۱ ژان ژاک روسو (Jean-Jacques Rousseau)، ۱۷۱۲ - ۱۷۷۸، متفکر و نویسنده‌ی فرانسوی‌زبان سوییسی

فصل سوم کاستلیو پا پیش می‌گذارد

هراسیدن از یک دیکتاتور، به‌هیچ‌روی دوست داشتن او نیست. و آن کس که به ترور و وحشت‌آفرینی وی گردن می‌سپارد، با این کار هنوز حقانیت او را گواهی نمی‌دهد. بدیهی است که در نخستین ماه‌های بازگشت، بلندپایگان شهر و شهروندان، جملگی در ستایش از کالون هم‌زبانند و هم‌داستان. همه یکسره جانبدار اویند. چون که جز جانب او، جانب دیگری در میانه نیست و بیش‌ترین کسان، آنانند که هم از آغاز دل را و خویش را، شیدا و شیفته به نشئه‌ی یگانه شدن با جمع سپرده‌اند. اما به‌زودی هوشیاری آغاز می‌شود. زیرا به طور بدیهی، همه‌ی آنانی که کالون را برای برپا داشتن سامان و نظم فرا خوانده بودند، در دل آرزو داشتند این خودکامه‌ی هراس‌آور، در آن دم که «آداب ایمان» خویش را جا بیاندازد، از سخت‌گیری‌های بی‌مانند فرااخلاقی خویش دست بکشد. اما به جای آن، می‌بینند مهارها روز‌به‌روز سخت‌تر کشیده می‌شود. هیچ سخن سپاس‌آمیزی در برابر فدا کردن دردناک آزادی‌های شخصی و شادمانی‌هایشان از زبان او نمی‌شنوند. حتی می‌باید با تلخ‌کامی به سخن او از فراز منبر گوش بسپارند که می‌گوید: می‌باید چوبه‌ی داری برپا می‌شد و هفتصد یا هشتصد جوان ژنوی را بر آن می‌آویختند تا شاید تربیت و اخلاق راستین در این شهر فاسد و ویران، جای‌گیر شود. اکنون یکباره به خود می‌آیند که به جای طبیب دردهایشان، دشمن جان و آزادی‌هایشان را به شهر فراخوانده‌اند و هرچه قهر او بیش‌تر دامن می‌گستراند، کسان بیش‌تری از او دل برمی‌کنند؛ حتی وفاداترین پیروان او.

چند ماهی بیش نمی‌گذرد که دیگر بار در ژنو نارضایی از کالون بالا می‌گیرد: «آداب ایمان» پرتحکم او از دور بسیار دل‌پذیرتر می‌نماید تا از نزدیک. دیگر احساسات رنگ می‌بازد و آه پنهان از نهادِ دل آنان که تا به دیروز هلهله سر می‌دادند، برمی‌آید. تا هاله‌ی تقدسِ گردِ سرِ خودکامه‌ای رنگ ببازد، می‌باید همیشه سببی ملموس و روشن در کار بیاید و این چنین سببی به‌زودی پیش می‌آید. ژنویان آن‌گاه به خطاناپذیری انسانی مجمع عالی روحانی شک می‌برند که طاعون همه‌گیر هول‌ناکی، سه سال تمام (از ۱۵۴۲ تا ۱۵۴۵) در شهر توفیدن می‌گیرد و درست همان کشیشانی که با سخت‌ترین کیفرها فرمان داده بودند بیماران باید در ظرف سه روز کشیشی را بر بالین خود فرا بخوانند، از پس آن که یک تن از ایشان از سرایت بیماری جان سپرده است، طاعون‌زدگان را به خود وا می‌گذارند تا بی هیچ تسلای روحی، در بیمارستان جان بکنند و بمیرند. شورای شهرداری التماس و درخواست می‌کند دست کم یکی از اعضای مجمع عالی، «به دل جویی و تسلای بیماران نگون‌بخت، به بیمارستان طاعونیان قدم رنجه بدارد». اما

هیچ کس پا پیش نمی‌گذارد؛ جز معلم مدرسه، کاستلیو، که به وی نیز چون عضو مجمع عالی روحانی نیست، رخصت این کار را نمی‌دهند. کالون را به خواسته‌ی خود او و همکارانش، جایگزین‌ناشدنی و نامناسب برای چنین خطر کردنی اعلام می‌کنند و خود او، آشکارا می‌گوید: «روا نمی‌بود پشت کردن به تمامی کلیسا برای کمک رساندن به پاره‌ای از آن.» و اما دیگر کشیشان نیز که چون او به کارهای «گران» گمارده نشده‌اند، خود را در گوشه‌وکنار از خطر و نظر به دور می‌دارند. همه‌ی شکوه‌ها و درخواست‌های شورا در نزد هدایت‌گران روحانی بی‌ثمر می‌ماند. حتی یکی از ایشان، صادق و صریح می‌گوید: «خوش‌تر می‌دارند به پای چوبه‌ی دار روند تا به پای خویش به بیمارستان طاعونیان.» و در روز پنجم ژانویه‌ی ۱۵۴۳، ژنو شاهد رخدادی می‌شود شگفتی‌آور. همه‌ی کشیشان اصلاح‌گر شهر، و پیشاپیش آنان کالون، در گردهم‌آیی شورا حاضر می‌شوند تا شرم‌آورانه اعتراف کنند هیچ‌یک از ایشان این شهامت را ندارد که پا به بیمارستان طاعونیان بگذارد، با آن که نیک می‌دانند این خود وظیفه‌ی آنان است که چه در روزگار آسایش و خوشی و چه در روزگار رنج و ناخوشی، خدمتگزار خداوندگار و کلیسای مقدس او باشند.

بر مردمان هیچ‌چیزی از دلیری پیشوایانشان اثربخش‌تر نیست. در مarseille^۱، در وین^۲، و بسیاری شهرهای دیگر، پس از سپری شدن سده‌ها، هنوز خاطره‌ی قهرمانانه‌ی کشیشانی که در دوران بیماری‌های مردم‌کش همه‌گیر به بیماران رو به مرگ در بیمارخانه‌ها تسلا و آرامش می‌بخشیدند، بزرگ داشته می‌شود. مردم چنین قهرمانی‌هایی را از رهبران خویش و بیش از آن، بزدلی‌هایشان را در لحظه‌های خطیر، هرگز از یاد نمی‌برند. ژنوی‌ها با تمسخر تلخ و خشم فروخورده، می‌نگرند که درست همان کشیشانی که از فراز منبر، شورانگیزانه به بیش‌تری فداکاری‌ها ندا سر می‌دادند، اکنون خود کم‌ترین کاری نمی‌کنند و افسانه‌بافی و نمایش به راه انداختن‌هاشان نیز برای به کژ راه کشاندن خشم همگانی، دیگر اثربخش نیست.

به فرمان شورا، گریبان چند گرسنه‌ی بی‌نوا را می‌گیرند و به هول‌ناک‌ترین گونه، چندان شکنجه می‌کنند تا اقرار می‌آورند آنان بوده‌اند که با چرب‌آلود کردن درکوبه‌ی خانه‌ها با معجونی برآورده از پس‌مانده‌های شیطان، طاعون را به شهر آورده‌اند. در این گیرودار، کالون به جای آن که فرزانه‌وار این‌گونه چرندگویی‌های پیرزنانه را خوار بدارد و برابر بایستد، با روحیه‌ی واپس‌گرای همیشگی‌اش، پشتیبانی جدی خود از این توهم قرون وسطایی بر زبان می‌آورد. اما بسیار بیش‌تر از بیان آشکارای حمایت از آن چه بر سر «طاعون‌پراکنندگان» آمده است، این سخن او بر منبر به وی زیان می‌رساند که شیطان مردی را به سبب خداشناسی در روشنای روز از بستر بیرون کشیده و به رودخانه‌ی رون افکنده است،

^۱ Marseille، شهری در فرانسه

^۲ Wien، پایتخت اتریش

برای نخستین بار کالون باید به چشم خویش ببیند که گروهی از شنوندگانش به خود زحمت نمی‌دهند ریشخندشان را بر چنین خرافه‌ای پنهان بدارند.

به هر صورت، تصور خطاناپذیری که از نظر روانی عنصر لازم قدرت هر استبدادپیشه‌ای است، در دوره‌ی طاعون‌زدگی سخت آسیب می‌بیند. به خود آمدن‌ها بارز است: مخالف‌خوانی‌ها زیادتر می‌شود و پیوسته دامن می‌گسترند. اما از بخت خوش کالون، تنها دامن می‌گستراند و انباشته و متراکم نمی‌شود. از نظر زمانی، سود خودکامگان و ماندگانی فرمانروایی‌شان در این نهفته است که مدت‌ها پس از آن که به شمار، در اقلیت قرار می‌گیرند، هنوز با اراده‌ای نظامی‌وار و یکپارچه، پا به میدان می‌نهد؛ در حالی که اراده‌های مخالف، ناهماهنگ و پراکنده‌اند و انگیزه‌هایشان گوناگون است و هیچ‌گاه و یا بسا دیر هنگام نیروی خود را کارسازانه به هم می‌پیوندانند. این هنوز به کاری نمی‌خورد که بسیاری از مردمان در نهان‌خانه‌ی دلشان خودکامه‌ای را برنتابند؛ مگر آن‌گاه که جملگی به هم و به گرد هدفی یگانه برآیند. از این رو میانه‌ی نخستین لرزیدن‌ها تا فروپاشیدن پایگاه قدرتمداری خودکامگان راهی است دشوار و بس دراز. کالون با مجمع عالی روحانیش، با واعظانش و مهاجران وابسته‌اش، همه اراده و خواستی یک تیغند؛ نیرویی یکپارچه و هدفمند. و مخالف‌خوان‌هاشان، برعکس، گروهی به هم ناپیوسته‌اند و هر یک از جایی و مرتبتی. اینان پاره‌ای‌شان از کاتولیک‌های پیشینند که هنوز هوای باورهای قدیم خویش را در سر دارند و در کنارشان نیز شراب‌خوارانی که در مهمان‌سراها به رویشان بسته شده، و زنانی که دیگر اجازه ندارند جلوه‌فروشانه خود را بیارینند و همچنین جماعتی از اعیان قدیم ژنو که از دست این تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های آسمان‌جل‌دل‌خونند که هنوز گرد راه مهاجرت از خویش نسترده، در همه‌ی منصب‌ها و مقام‌ها لانه کرده‌اند. شمار بسیار مخالفان، از یک سو نجیب‌ترین‌ها و از دیگر سو نکبت‌زده‌ترین کسان را در بر می‌گیرد. اما نارضایی‌ها تا بدان‌گاه که پایه از ایده‌ی یگانه‌ای نمی‌گیرد، نندیدنی است ناتوانا به هیچ کار. نیرویی است پنهان و بی‌اثر. گروهی پراکنده در برابر لشکری آراسته و نارضایی سازمان‌نیافته در برابر ترور سازمان‌یافته هرگز راه به جایی نمی‌برد. از این رو در سال‌های آغازین، مهار کردن این گروه‌های پراکنده برای کالون کاری است بس آسان. زیرا آنان هیچ‌گاه چون تمامیتی یگانه در برابر او نمی‌ایستند و او به‌زودی خواهد توانست یکی را پس از دیگری، از میان بردارد.

برای هر صاحب آرمانی، خطرناک‌ترین آدم‌ها کسی است که عقیده‌ای را پیش روی او می‌گذارد. کالون دل‌سیاه، با روشن‌بینی خاصی که دارد، چنین کسی را زود بازمی‌شناسد. او از ابتدا تا انتها در میان همه‌ی حریفان و مخالفانش، از کسی بیش‌تر از او بیم ندارد؛ کسی که در معنویت و اخلاق، شانه‌به‌شانه‌ی او می‌ساید و با شوری تمام، برآمده از وجدانی آزاد، خودکامگی روحانی او را ابداً برنمی‌تابد: سباستین کاستلیو.

* * *

متأسفانه از کاستلیو برایمان تنها یک تصویر نه‌چندان خوب بر جای مانده است. این تصویر چهره‌ای را نشان می‌دهد با وقار و هوش‌مند، با چشم‌هایی بی‌باک که در زیر یک پیشانی آزاده و بلند واقعی به نظر می‌رسند. از نظر چهره‌شناسی، تصویر بیش از این چیزی نشان نمی‌دهد. از آن‌هایی نیست که تا ژرفای خاطر و خوی آدمی را نمایان سازد. با این‌همه، برجسته‌ترین خط‌های چهره‌ی این مرد، آشکارا از باور ژرف او به خود و سامان درونی‌اش حکایت دارد. اگر آدمی تصویر این دو هم‌آورد، کاستلیو و کالون را کنار هم بگذارد، تضاد آشتی‌ناپذیری را که پسان‌ترها در حوزه‌ی معنا میان آن دو نمایان می‌شود، در عالم محسوس نیز به‌روشنی می‌بیند. صورت کالون، یکسر گرفته و تشویش‌ناک است و از نیروی بیمار و دردآور آکنده است که بی‌صبرانه و سمج، در پی خالی کردن و آزاد ساختن خویش است. اما سیمای کاستلیو ملایم است و پر از آرامشی منتظر. آن یک نگاهی یکدست آتشین دارد و این یک نگاهی یکسر سرد و آرام؛ صبرناشناسی در برابر صبورانگی، کوشایی گذرا در برابر عزم جزم‌پایا، تعصب‌گرایی در برابر انسان‌گرایی.

آگاهی ما از سال‌های جوانی کاستلیو، به همان اندازه کم است که از شکل و شمایل او. وی به سال ۱۵۱۵، شش سال دیرتر از کالون، در منطقه‌ی مرزی بین فرانسه، سویس، و ساوواین^۱، چشم به جهان گشوده است. خانواده‌ی او، خود را شاتیون^۲، یا شات‌یون، و شاید نیز در عهد فرمانروایی ساوایی‌ها چند گاهی کاتلیونه می‌نامیده است. ولیکن زبان مادری‌اش بایستی ایتالیایی بوده باشد، نه فرانسوی. اما به‌واقع، به‌زودی زبان اصلی او زبان لاتینی خواهد بود. زیرا که در بیست سالگی، کاستلیو به عنوان دانشجو در دانشگاه لیون ظاهر می‌شود و آن‌جا افزون بر ایتالیایی و فرانسوی، استادی کامل در زبان‌های لاتینی، یونانی، و عبری به هم می‌رساند و پسان‌ترها، آلمانی نیز می‌آموزد و در دیگر دانش‌ها نیز کوش‌مندی و دانایی او زبان‌زد است و همه‌ی دانش‌مندان الهیات دوران و اومانیست‌های زمانه، یک‌زبان، وی را فرزانه‌ترین مرد آن عصر به شمار می‌آورند. در آغاز هنرهای بوطیقای، دانشجوی جوان را که چند ساعتی هم درس می‌دهد و با رنج فراوان لقمه نانی فراچنگ می‌آورد، به سوی خود می‌کشد. فرآورده‌ی این دوران کار، چند شعر و نوشته به زبان لاتینی از اوست. اما به‌زودی شوری دیگر، بسیار نیرومندتر از دل‌بستگی به آن‌چه کهنه است و روزگارش به سر آمده، بر جان او چنگ می‌اندازد: حس می‌کند که مسائل نو زمان او را به سوی خویش می‌خواند. جنبش اومانیستی کلاسیک، از نظر تاریخی، دورانی بس کوتاه و پربار، یعنی چند دهه‌ی بینابین دو رخداد دوران‌ساز نوزایی^۳ و اصلاح دینی^۴ را در بر می‌گیرد.

^۱ Savoyen

^۲ Chatillon، در ترجمه‌های فارسی، Chatellione کاستلیون هم ثبت شده است.

^۳ Renaissance

^۴ Reformation

تنها در برهه‌ای چنین کوتاه است که نسل جوان، از راه نو کردن میراث‌های کهن و تربیت پی‌گیر و روش‌مند، به نجات جهان امیدوار می‌شود. اما به‌زودی کارِ گلِ کنکاشِ نوبه‌نو در چرم‌نوشته‌های کهنه‌ی سیسرو^۱ و توکیدید^۲، حتی در نظر پرشورترین و بهترین اینان نیز، در هنگامه‌ای که انقلابی مذهبی همچون توفانی هیبت‌ناک از آلمان خروشیدن گرفته و بر جان میلیون‌ها نفر آتش افکنده است، بیهوده جلوه می‌کند. دیری نمی‌پاید که در همه‌ی دانشگاه‌ها درباره‌ی کلیسای کهنه و نو بیش‌تر گفت‌وگو رانده می‌شود تا از افلاطون و ارسطو. به جای کندوکاو در قانون‌های رم باستان، استادان و شاگردان به پژوهش در کتاب مقدس روی می‌آورند. همچون در موج‌های سیاسی، ملی، و یا اجتماعی سپسین، در قرن شانزدهم نسل جوان اروپایی را شوری همه‌گیر و ایستایی‌ناپذیر در خود فرو می‌گیرد تا درباره‌ی باورهای مذهبی عصر خویش هم‌سخنی و هم‌فکری و هم‌دردی کند. چنین شوری بر جان کاستلیو نیز چنگ انداخته است و در سرشت نیکی چون او، تجربه‌ای شخصی نیز اثربخش می‌افتد. وی هنگامی که در بیون بوده، برای نخستین بار سوزاندن کافرکیشی را در آتش، به چشم دیده است و سنگ‌دلانگی باورپرسی از یک سو، و رفتار دلیرانه‌ی قربانی از دیگر سو، تا ژرفنای جان او را لرزاند. از این روز است که او عزم جزم می‌کند در راه آموزه‌های مکتب نو، که رهایی و آزادی را در آموزه‌های آن می‌بیند، زندگی و پیکار کند.

بدیهی است در آن دم که این جوان بیست‌وپنج ساله دل به کار جنبش اصلاح دینی می‌سپارد، زندگانی‌اش در فرانسه به خطر می‌افتد. همیشه هر آن‌جا که حکومتی یا نظامی، آزادی اندیشه و وجدان را زورمندانه سرمی‌کوبد، برای آنانی که تجاوز به وجدان خویش را گردن نمی‌گذارند، سه راه بیش‌تر در پیش نمی‌ماند: یا می‌توانند به مبارزه با ترور حکومتی کمر بریندند و شهید شوند. راه ایستادی آشکارای بی‌باکانه‌ای بدین‌گونه را کسانی چون برگن^۳ و ایتین دولت^۴ برگزیدند و سرانجامش را نیز که مرگ در آتش بود، به جان پذیرفتند. یا می‌توانند برای حفظ جان و آزادی وجدان خویش، در ظاهر به زور تن در دهند و عقیده‌ی اصلی خود را پنهان نگاه بدارند. روشی بدین‌گونه را کسانی چون اراسموس و رابله برگزیدند که با کلیسا و حکومت، به‌ظاهر در آشتی زیستند و پوشیده و پنهان، در ردای فرزاندگی و جامه‌ی طنیز، چیره‌دستانه خویش را از گزند قهر در امان نگاه داشتند و اودیسه‌وار^۵، با خشونت و قهر از در حيله درآمدند و از پشت، تیرهای زهرآگین بر آن باراندند. سومین راه چاره، مهاجرت است؛ کوشش در به در

^۱ سیسرو (Marcus Tullius Cicero)، ۱۰۶ - ۴۳ ق.م.

^۲ Thukydidis

^۳ برگن (Arnaud Berquin)، ۱۷۴۷ - ۱۷۹۱، نویسنده‌ی فرانسوی

^۴ ایتین دولت (Etienne Dolète)، ۱۵۰۹ - ۱۵۴۶. اومانیست فرانسوی در ۱۵۳۶ در لیون، چاپخانه‌ای دایر کرد و به چاپ کتاب‌های ممنوعه پرداخت. او را به جرم کفری، آتش زدند.

^۵ اودیسه (Odyssee)، نام حماسه‌ی یونانی، اثر هُمر، که بیش‌تر به شرح سفرها و ماجراهای جنگ‌جویان تروا اختصاص دارد. این نام، به طور عام، برای توصیف اعمال حماسی هم به کار می‌رود. م.

بردن وجدان آزاد خویش از سرزمینی که در آن جا خوارش می‌دارند و پی می‌کنند، به سرزمینی دیگر، به جایی که بتواند آزادانه نفس بکشد. کاستلیو، به رغم آشکاراگویی خود، مردی نرم‌خوست و صلح‌آمیزترین راه را برمی‌گزیند؛ مهاجرت را. در بهار سال ۱۵۴۰، کوتاه‌زمانی پس از آن که در لیون با قلبی دردناک زنده سوزاندن نخستین شهید کلیسای پروتستان را به چشم می‌بیند، میهن خویش را ترک می‌کند تا از آن پس، منادی و بشارت‌گر آموزه‌های کتاب مقدس شود.

کاستلیو، نخست به استراسبورگ رو می‌آورد؛ به جایی که بیش‌ترین مهاجران مذهبی از این دست، رو می‌کنند؛ به خاطر کالون. زیرا از آن هنگام که این مرد در پیش‌گفتار بر در نهاد، از فرانسوای اول با بی‌باکی بسیار مداراگری و آزادی‌اندیشه را طلب کرده است، با آن که خود هنوز بسیار جوان است، جوانان فرانسوی او را همچون مبشر و پرچم‌دار آموزه‌های کتاب مقدس می‌نگرند و بزرگ می‌دارند. همه‌ی این مهاجران، آرزو دارند که مانند او هدف‌جویی بیاموزند و از چون‌اویی که هدف‌شناس است و نیک می‌داند خواسته‌ها را چگونه بر زبان آورد، سرمشق و درس زندگانی بگیرند. وی در مقام شاگرد، شاگردی شیفته - چرا که کالون در چشم کاستلیوی آزادمنش هنوز مظهر آزاداندیشی معنوی است - بی‌لحظه‌ای درنگ، خود را به خانه‌ی کالون می‌رساند و در سکونت‌گاه ساده‌ای که همسر کالون برای طلبه‌های جوان، خدمتگزاران آینده‌ی آموزه‌های نو در استراسبورگ برپا داشته است، به مدت یک هفته منزل می‌کند. ولیکن در آغاز، آن‌گونه که آرزو می‌رفت رابطه‌ها پا نمی‌گیرد. زیرا کالون را به‌زودی به شوراهای کلیسایی وُرم^۱ و هاگناو^۲ فرامی‌خوانند و فرصت برقراری نخستین پیوند، از کف می‌رود. و اما اثر عمیقی را که کاستلیوی جوان از خود بر جای گذاشته است، به‌زودی می‌توان دریافت. زیرا هنوز زمانی بر بازخواندن نهایی کالون به ژنو نگذشته است که به پیشنهاد فارل و بی‌شک با موافقت کالون، دانش‌آموخته‌ی ژرف‌کاو و جوان را برای آموزگاری مدرسه‌ی ژنو فرامی‌خوانند. به او، عنوان مدیر مدرسه می‌خشند. دو آموزگار به دستیاراش می‌گمارند و افزون بر این، مقام موعظه‌گری در کلیسای واندوور^۳، یکی از محلت‌های ژنو، را به او می‌سپارند.

کاستلیو خود را به‌راستی شایسته‌ی چنین اعتمادی نشان می‌دهد و کار آموزشی او موفقیتی ادبی نیز برایش به ارمغان می‌آورد. زیرا وی برای آن که آموختن لاتین را برای شاگردان جذاب‌تر کند، گوشه‌هایی از عهد عتیق و عهد جدید را که مایه‌ی نمایشی دارد، در قالبی گفت‌وگووار، به زبان لاتینی برمی‌گرداند. به‌زودی این کتاب کوچک، که نخست تنها با هدف کمک به حافظه‌ی کودکان ژنو فراهم آمده بود، شهرتی جهانی به هم می‌رساند و شاید از نظر اثر ادبی و تربیتی آن، فقط با گفت‌وگوهای^۴ اراسموس

¹ Worm

² Hagenau

³ Vandoeuvres

⁴ Colloquies

مقایسه‌کردنی باشد. و هنوز پس از سده‌ها، چاپ این کتاب کوچک همچنان ادامه دارد و تاکنون بیست‌وهفت بار تجدید چاپ شده است و صدها هزار دانش‌آموز، دانسته‌های پایه‌ای لاتین خود را مدیون آنند. با آن که در سنجش با تلاش‌های اومانیستی او، این کار تصادفی و کوچک، خرد و ناچیز جلوه می‌کند، با این‌همه، نخستین کتابی است که کاستلیو با آن به صحنه‌ی زمانه‌ی خود گام می‌گذارد.

* * *

اما کوشایی کاستلیو هدف‌هایی والاتر از این دارد که برای شاگردان مدرسه، خودآموزی سودمند و پسندیدنی فراهم آورد. او برای آن اومانیسم را رها نکرده است که دانایی و توانایی خویش را در کارهای خرد هدر دهد. این جوان آرمان‌خواه، خیال‌هایی بس بلند در سر می‌پروراند. او می‌خواهد کاری کند کارستان؛ کار عظیم اراسموس و لوتر را یک‌جا، و بسا فراتر: برگرداندن کتاب مقدس را از نو به لاتینی، و از نو یک بار دیگر به فرانسوی، و نه چیزی کم‌تر از این. هم‌میهنان او، فرانسویان نیز می‌باید به سرچشمه‌ی حقیقت ناب دسترسی یابند؛ بدان‌سان که به همت والای اراسموس و لوتر، جهان اومانیستی و مردم آلمان دست یافته‌اند. کاستلیو با ایمان استوار و ژرفی که وجود او را آکنده است، به این کارِ گران رو می‌برد. دانش‌آموخته‌ی جوان، از پس کار کم‌درآمدِ طاقت‌فرسای روزانه که لقمه‌ی نان خانواده‌ی او بسته به آن است، شب‌ها را از پی هم، یکسره بر سر این مقدس‌ترین برنامه‌ی زندگی خویش می‌گذارد و مانده‌ی عمر را وقف آن می‌سازد.

هم در این زمان، نخستین گام‌های کاستلیو با مخالفت سرسختانه برخورد می‌کند. یکی از ناشران ژنو، آمادگی نشان داده است که نخستین بخش ترجمه‌ی لاتینی او را از کتاب مقدس چاپ کند. اما در ژنو دیکتاتوری کالون در همه‌ی امور عقلی و معنوی، مرزی نمی‌شناسد. بدون نظر موافق او، بدون مجوزی که او می‌دهد، هیچ کتابی را در ژنو نمی‌توان چاپ کرد. سانسور، هم‌زاد خودکامگی است. از این رو کاستلیو به دیدار کالون می‌رود؛ دانشی‌مردی به دیدار دیگری، متألهی به دیدار متألهی دیگر، و از او همکارانه درخواست چنین مجوزی را می‌کند. روحیه‌های قدرتمدار، مستقل‌اندیشان را بر نمی‌تابند. نخستین واکنش کالون، آزرده‌خاطری و ناخشنودی نمایان اوست. زیرا او خود بر ترجمه‌ی فرانسوی یکی از خویشانش از کتاب مقدس پیش‌گفتاری نگاشته است و بدین‌سان آن را به تلویح، چون وولگات^۱ جهان پروتستان به رسمیت شناخته است. چه «گستاخی» دارد این «مرد جوان»، که نسخه‌ای را که با تأیید و همکاری کسی چون او فراهم آمده است، به عنوان یگانه نسخه‌ی معتبر و صحیح، فروتنانه به رسمیت

^۱ Vulgata، ترجمه‌ی لاتینی قرن چهارم میلادی از کتاب مقدس، که کلیسا آن را تحمل و تصویب می‌کرد.

نمی‌شناسد و سر آن دارد که نسخه‌ای نو به روایت خودش در برابر آن بنهد! انسان به روشنی ناخشنودی برانگیخته در کالون را از «جسارت» کاستلیو، در نامه‌ای که کالون به ویره^۱ نوشته است، می‌بیند:

اکنون گوش کن به خیال‌پردازی سبستین ما: او کاری کرده که ما را به خنده می‌آورد و به خشم نیز. وی سه روز پیش‌تر به دیدن من آمد و خواست به او اجازه دهم ترجمه‌اش را از عهد جدید، منتشر کند.

خود از این لحن گزنده می‌توان در خیال مجسم کرد که او چه گشاده‌رویانه از رقیب خویش پذیرایی کرده است. به‌واقع کالون از دادن اجازه‌ی نامشروط به کاستلیو سر باز می‌زند: آماده است به کاستلیو اجازه دهد، اما تنها بدین شرط که به نوبه‌ی خود اجازه یابد ترجمه را نخست بخواند و هر آن‌چه را در آن ویراستنی بیابد، بویراید.

کاستلیو روحیه‌ای دارد به دور از خودپسندی و خودستایی، و ابداً بر خطاناپذیری خویش گمان نمی‌برد. او هرگز چون کالون فکر خود را تنها فکر درست نمی‌انگارد. درک خود از امور را بی‌نقص و ردناپذیر نمی‌شناسد. پیش‌گفتاری که پسان‌ترها بر این ترجمه می‌نویسد، نمونه‌ی درخشانی است از فروتنی عالمانه و انسانی او. در آن‌جا آشکارا می‌نویسد:

بسیاری زوایای کتاب مقدس را فهم نکرده‌ام و از این رو خواننده‌ام را بر حذر می‌دارم که چشم‌پسته به ترجمه‌ی من اعتماد کند. چرا که کتاب مقدس آکنده است از مشبّهات و مبهمات، و آن‌چه من کرده‌ام، تنها تفسیری است ناقطعی از آن.

کاستلیو که کار خویش را چنین فروتنانه ارزیابی می‌کند، از سوی دیگر، انسانی است که آزادگی و استقلال شخص را ارج بسیار می‌نهد. او که عبری‌دان و یونانی‌شناسی برجسته است و به عنوان اهل علم از کالون هیچ کم نمی‌برد، به‌درستی درخواست برتری‌جویانه و خودستایانه‌ی «ویراستن» را کوچک‌داشت خود می‌بیند. در یک جمهوری آزاد، دانشی‌مردی در کنار دانشی‌مردی دیگر، متألّهی در کنار متألّهی دیگر، او هیچ نمی‌خواهد به رابطه‌ی استادانه و شاگردانه با کالون تن بسپارد. نمی‌خواهد بر کار او همان برود که بر سیاه‌مشق کودکان دبستانی در دست آموزگاران خرده‌گیر می‌رود. در جست‌وجوی راه چاره‌ای خورآیند و نمایاندن احترام خویش به کالون، به او پیشنهاد می‌کند دست‌نوشته‌هایش را هر زمان که وی مناسب می‌بیند، بر او بخواند و از پیش‌خواستار می‌شود نکته‌ها و پیشنهادهای مشورتی وی را به گوش قبول بشنود. اما کالون در اصول اهل آشتی نیست. او نمی‌خواهد مشورت بدهد. او می‌خواهد فرمان بدهد؛ فقط. و این پیشنهاد را به تندی و کوتاهی رد می‌کند.

به وی گفتم که حتی اگر او وعده‌ی پرداخت صد کرون به من می‌داد، حاضر نمی‌بودم خودم را در وقت معین اسیر چنین کارها کنم و چه بسا ساعت‌ها درباره‌ی یک کلمه به مباحثه بنشینم. او سپس دل‌آزرده رفت.

تیغ‌ها برای نخستین بار بر هم فرود می‌آید. کالون حس می‌کند کاستلیو کسی نیست که در امور عقلی و معنوی، خود را بی‌اراده تسلیم او کند و در میانه‌ی دریایی از خاکساری و تملق‌گویی که گرد بر گرد اوست، حریف جاودانه‌ی استبدادپیشگی را، مرد آزاده و آزاداندیش را بازمی‌شناسد و از این دم بر آن است که وی را که تنها از وجدان پاک خویش فرمان می‌ستاند، نه از او، به نخستین بهانه‌ای که پیش آید، از کار بیرون کند؛ و اگر شدنی باشد، حتی از ژنو.

* * *

هر کسی که پی‌جوی بهانه‌ای است، نیک می‌داند آن را چگونه بیابد. کالون نمی‌باید زیاد در انتظار ماند. زیرا کاستلیو که با درآمد بسیار ناچیز آموزگاری نمی‌تواند شکم‌های گرسنه‌ی خانواده‌ی پرشمار خویش را سیر نگاه دارد، در پیش به دست آوردن کار پردرآمدتر و دل‌خواه‌تر «موعظه‌ی کلام الهی» است. از هنگامی که لیون را ترک گفته است، در این آرزو بوده است که خدمت‌گزار و مبشر آموزه‌های کتاب مقدس شود. این متأله درخشان، ماه‌هاست که در کلیسای واندوور وعظ گفته است، بی آن که توانسته باشد در شهر خرده‌بین ژنو، کم‌ترین ایراد اخلاقی بر او وارد آورند و از این رو کسی بیش‌تر از او، شایستگی پذیرفته شدن در سلک واعظان را ندارد. در عمل، شورای شهر یک‌زبانه درخواست کاستلیو را می‌پذیرد و در پانزدهم دسامبر ۱۵۴۳، تصویب می‌کند: «از آن جا که سباستین مردی است دانش‌آموخته و شایسته‌ی خدمت به کلیسا، دستور داده می‌شود به این کار برگماشته شود.»

اما شورای شهر کالون را به حساب نیآورده است. چگونه؟ شورای شهر بی آن که فرمانبرانه موافقت کالون را از پیش درخواست کرده باشد، دستور داده کاستلیو را، مردی که به سبب آزاده‌جانی‌اش کالون او را دوست نمی‌دارد، به مقام وعظ، و از این راه به عضویت مجمع عالی روحانی او برگمارند؟ کالون بی‌درنگ به انتصاب کاستلیو اعتراض می‌کند و رفتار نادوستانه‌ی خویش را در نامه‌ای به فارل، با این سخنان ناروشن توجیه می‌کند که:

دلیل‌های مهم در دست است که راه را بر این انتصاب می‌بندد... اما من این دلیل‌ها را در محضر شورا بر زبان نیآوردم و به اشاره‌ای برگزار کردم و هم‌زمان، در برابر هر گونه شبهه‌ی نادرستی ایستادگی خواهم کرد تا نام او خدشه‌ای نپذیرد. قصد من، رعایت حال اوست.

هنگامی که آدمی این سخنان مبهم و رمزآلود را می‌خواند، شگگی ناخوش آیند بر دلش زخمه می‌زند. بوی این می‌دهد که گویا چیزی ناشایسته در کار کاستلیوست که وی را نادرخور مقام وعظ می‌سازد؛

نقصی که کالون نیک‌دلانه در پرده‌ای از گذشت و چشم‌پوشی مسیحی‌وار، فرومی‌پوشاند تا «رعایت حال او شود». چه گناه بزرگی سر زده است از این دانش‌آموخته‌ی گران‌ارج که کالون چنین بزرگوارانه درباره‌ی آن سکوت کرده است؟ دست به مال دیگران آلوده است؟ با زنان گمراه شده است؟ وجود بی‌آلایش پاکی که شهره‌ی شهر است، خویش را در پشت چه خطایی پنهان کرده است؟ اما کالون با ناروشنی آگاهانه‌ای که در کار آورده است، می‌گذارد تا این شبه، چون ابری سیاه، همچنان بر نام کاستلیو تیرگی بپراکند و عزت و نیک‌نامی مردمان را شوم‌آساتر از این «احوال رعایت کردن»‌های دوپهلوی، هیچ نیست.

* * *

اما سباستین کاستلیو، اصلاً نمی‌خواهد رعایت احوالش را بکنند. وجدان او پاک است و روشن و تا می‌شنود کالون خواسته است کار انتصاب او را مزورانه خراب کند، پا پیش می‌گذارد و درخواست می‌کند کالون در برابر شورای شهر حاضر شود و آشکارا بگوید چرا از سپارش مقام و عظمی‌به‌چون‌اویی می‌باید خودداری شود. کالون دیگر نمی‌تواند نظرش را پنهان کند و ناگزیر است معصیت کبیره‌ی کاستلیو را برملا کند و سرانجام، همگان از جنایتی که کالون این‌سان نیک‌دلانه می‌کوشد تا پوشیده بماند، با خبر می‌شوند: برداشت‌های کاستلیو در دو نکته‌ی نه‌چندان مهم از کتاب مقدس، تا اندازه‌ای با نظر کالون سازگار نیست - چه گمراهی هول‌ناکی! نخستین آن، این که او گفته است - نکته‌ای که کمابیش همه‌ی دانش‌مندان الهی، در نهان و آشکار، به آن اعتقاد دارند - غزل غزل‌های سلیمان شعری است دنیوی و نه روحانی، سرود ستایش شولمیت^۱، «که دو پستان او بر سینه‌اش آهوچگانی توأم‌اند، چمان بر سوسن‌زاران»، سرودی است عاشقانه و یکسر دنیایی و به‌هیچ‌روی در ستایش کلیسا نیست. و دومین آن نیز ناچیز است: کاستلیو معراج مسیح را معنایی دیگر می‌کند و اهمیتی می‌دهد، سوای نظر کالون.

بدین ترتیب آشکار می‌شود که جنایت کاستلیو، که چنین «بزرگوارانه پوشیده داشته می‌شد»، بسیار ناچیزتر و بی‌اهمیت‌تر از آن است که به سبب آن، مقام و عظمی‌را از وی دریغ دارند. اما چون کالونی - و تصمیم اصلی از این‌جا ریشه می‌گیرد - آن‌جا که پای مکتب در میان است، چیزی را خرد و بی‌اهمیت نمی‌دارند. در ذهن روش‌مند او، که در پی وحدت و قدرت هرچه بیش‌تر کلیسای تازه است، کوچک‌ترین انحرافی به همان اندازه خطرناک است که بزرگ‌ترین آن. کالون می‌خواهد در بنای منطقی مستحکمی که پی افکنده است، هر سنگ و خرده‌سنگی در جای خود استوار باشد و همچنان که در زندگی سیاسی و در اخلاق و در حقوق، در عالم مذهب نیز کم‌ترین نشانه‌ای از آزادی را تحمل نمی‌کند. اگر باید

^۱ Sulamith، غزل غزل‌های سلیمان، سرود چهارم

کلیسای اوپایداری بماند، خود باید با تمام نیرو استوار بماند؛ چه در اصول پایه و چه در کوچک‌ترین آرایه‌ها. و هر آن کس که این اصل بنیادین رهبری او را نپذیرد و بخواهد آزادانه و ناوابسته بیانیشد، جایی در حکومت او ندارد.

از این رو، زحمت از پیش بر باد رفته‌ای است که شورای شهر می‌کوشد کالون و کاستلیو را به گفت‌وگویی آشکارا، رو در رو و دوستانه، برای از میان برداشتن اختلاف‌نظرهایشان فراخواند. زیرا کالون همواره می‌خواهد بیاموزاند - این را می‌باید پیوسته بازگفت - و هرگز نه اهل آموختن از کسی است و نه هدایت‌پذیر. او هیچ‌گاه و با هیچ‌کس، اهل گفت‌وشنود نیست. او تنها فرمان دادن می‌داند و بس. دهان که به سخن گفتن می‌گشاید، بی‌درنگ از کاستلیو می‌طلبد بگوید که «پای‌بند است به باور درست ما»، و وی را بر حذر می‌دارد «بر گمان خود اعتماد ورزد» و این‌ها همه در راستای جهان‌نگری اوست، در ضرورت نگه‌داشتن یکپارچگی و قدرت‌مداری کلیسای نو. اما کاستلیو نیز به خویشتن خویش وفادار می‌ماند. زیرا که آزادی وجدان نزد او گران‌بهارترین داشته‌ی معنوی انسان است و او آماده است بهای این جهانی آن را، هرچند گزاف، به تمامی بپردازد. او نیک می‌داند همین که در این دو نکته‌ی ناچیز خود را به کالون تسلیم کند، بی‌درنگ مقام سودآور عضویت مجمع عالی روحانی، بر او مسلم خواهد گشت.

اما آزاده‌جان تسخیرناپذیری چون کاستلیو، چنین پاسخ می‌گوید: تعهدی نمی‌سپارد که تنها با زیر پا نهادن وجدانش می‌تواند آن را نگاه بدارد. و بدین‌سان، گفت‌وگوی آن دو، بی‌نتیجه پایان می‌گیرد. در وجود این دو مرد، در این ساعت، وجه آزادمنشانه‌ی جنبش اصلاح دینی که خواستار آزادی انسان در امور مذهبی است، با وجه سخت‌کیشانه‌ی آن، رویاروی می‌ایستند و کالون، از پس این مجادله‌ی ناموفق، به‌درستی درباره‌ی کاستلیو می‌نویسد:

تا آن‌جا که من پس از گفت‌وگوها مان می‌توانم قضاوت کنم، او مردی است با چنان تصویری از من در سرش، که مشکل بتوانم گمان برم روزی بین ما وحدت نظری حاصل شود.

* * *

اما این «تصورها»، که کاستلیو از کالون در سر دارد، کدامند؟ کالون، خود آن‌ها را در نوشته‌ای، چنین آشکار می‌کند: «سباستین در سر خود فرو برده است که من قدرت پرستم.» به‌واقع نیکوتر از این نمی‌توان حق مطلب را ادا کرد. کاستلیو در زمانی کوتاه، آن‌چه را که دیگران دیری پس از او درخواست یافت، دریافته است. کالون، سازگارا با طبیعت خود کامه‌اش، عزم جزم کرده است در ژنو، جز از آن خود، عقیده‌ای را برنتابد و زندگانی در قلمرو روحانی او، دیگر ممکن نخواهد بود، مگر آن که همچون دو بز^۱ و

^۱ تئودور دو بز (Théodor de Bèze)، ۱۵۱۹ - ۱۶۰۵، حکیم الهی و از پایه‌گذاران آکادمی الهیات ژنو، که پس از کالون جانشین او شد.

یا دیگر پیروانش، آموزه‌هایشان را موبه‌مو، چاکرصفثانه بپذیرند و گردن بگذارند. اما کاستلیو در سنگینی هوای زندان معنوی حکومتی چنین قهرآمیز، نمی‌خواهد دم بزند. او از چنگ باورپرسی کاتولیکی از فرانسه نگریخته است که خود را به مهلکه‌ی وجدان‌کشی پروتستانی‌گری درافکند. او اندیشه‌های جزمین کهن را به یک سو ننهاده است که خشک‌اندیشی‌های تازه را خدمت بگذارد. او در مسیح به گونه‌ای نظر نمی‌کند که کالون: داوری سخت‌گیر و گران‌جان و انجیل او کتاب قوانین کیفری. کاستلیو در مسیح، انسان‌ترین انسان‌ها را می‌بیند؛ سرآمد و نمونه‌ی اخلاق والا را که هر کس می‌باید فروتنانه در نهان‌جان خویش و به شیوه‌ی خود او را پیروی کند و از او سرمشق زندگانی بستاند، بی آن که به این سبب به خیره در گمان شود که او و تنها اوست که به حقیقت مطلق دست یافته است. دردی تلخ بر جان این آزاده‌مرد زخمه می‌زند، هنگامی که می‌بیند واعظان نوگماشته در ژنو، با چه خشونت و خودپسندی، کلام الهی را شرح و معنا می‌کنند، بدان‌سان که گویی موهبت فهم آن تنها به ایشان ارزانی گشته است و بس. خشمی گران بر جان شریف او چیره می‌شود، هنگامی که این خویشان‌ستایان را می‌بیند که پیوسته در کار ستودن رسالت مقدس خویشند و از همه‌ی دیگران، چون مشتی هرزه‌ی گناه‌کار بی‌مقدار سخن می‌گویند. و یک بار که در نشست همگانی از تفسیر کتاب *اعمال رسولان*^۱ سخن رانده می‌شود، «ما می‌باید خویشان را با تحمل و صبر عظیم در همه‌ی کارها شایسته‌ی رسالت الهی بنمایانیم»، کاستلیو ناگهان از جای برمی‌خیزد و رو می‌کند به این «صاحبان رسالت الهی» و آنان را فرامی‌خواند به این که یک بار هم در احوال خویش نظر کنند، به جای آن که پیوسته در کار دیگران به چشم خرده‌سنجی بنگرند و ایشان را به کیفر برسانند. شاید کاستلیو از کار خلوت این واعظان جلوه‌فروش بر محراب‌های ژنو و نکوهیدگی‌های اخلاقی‌شان بسیار نکته‌ها می‌دانست که بر خود واجب می‌بیند پرده‌ی سالوس و ریای آنان را بدین‌سان آشکارا بردرد و ادبشان کند - نکته‌هایی که سپس‌ترها از پرونده‌های شورای شهر نیز برمی‌آید - متأسفانه سخنان مخالفت‌آمیز کاستلیو را ما تنها به روایت کالون در دست داریم (که هرگز از کژگویی در نقل سخنان حریف خویش چندان اندیشه به دل راه نمی‌داد). ولی حتی از وصف یک‌سویه‌ی او چنین برمی‌آید که کاستلیو در بیان این نکته که همگان در مظان گناهند و کسی معصوم نیست، به شخص خود نیز نظر داشته است. زیرا می‌گوید:

پولس قدیس، خدمتگزار خداوند بود. ولیکن ما در خدمت خویشتیم. او صبور بود و مداراگر. ما بسی نابدباریم و ناصبور. از دیگران بود که بر او بیداد می‌رفت، اما از ماست که بر بی‌گناهان بیداد می‌رود.

به نظر می‌رسد کالون که در این مجلس حاضر است، از حمله‌ی کاستلیو، نامنتظرانه غافل‌گیر شده باشد. جدلی پرشور و شری چون لوتر اگر می‌بود، بی‌شک به خشم می‌آمد و با سخنان آتشین به پاسخ‌گویی برمی‌خاست. اومانیست فرزانه‌ای چون اراسموس اگر می‌بود، شاید به آرامی و سنجیدگی، به

^۱ das word des Apostels: از ضمائم کتاب عهد جدید

مباحثه‌ای فاضلانه می‌آغازید. اما کالون، پیش از هر چیز، واقع‌نگر است. مرد تاکتیک است و عمل، و به خوبی می‌داند احساسات خویش را چگونه مهار کند. او حس می‌کند که سخنان کاستلیو، بر گروه حاضران چه اثر ژرفی نهاده است و به صلاح کار نیست که اکنون با وی از در مخالفت درآید. از این رو، لب از لب نمی‌گشاید و دهان تنگش را تنگ‌تر فرومی‌بندد. «من در این دم سکوت اختیار کردم.» او پسان‌تر خودداری‌اش را چنین عذر می‌آورد: «اما تنها از این رو بود که در برابر جمع ناآشنایان، بحث تندی را شعله‌ور نساخته باشم.»

آیا او سپس در حلقه‌ی نزدیکان به بحث و گفت‌وگو خواهد پرداخت؟ آیا مردِ مردانه با کاستلیو به مناظره برخواهد آمد؟ آیا وی را به پیش‌گاه مجمع عالی روحانی دعوت خواهد کرد و خواهد خواست اتهام‌های کلی را که بر زبان آورده، با دلیل و مدرک و نام متهمان، مستند کند؟ نه. به‌هیچ‌روی. در قاموس کالون پیمان‌شناسی سیاسی جایی ندارد. او هر انتقادی را که از او بشود، تنها اختلاف‌نظر با خود تلقی نمی‌کند. جنایتی می‌شمارد علیه حکومت. رسیدگی به جنایات نیز در مسؤولیت مقام‌های دنیوی است. و او کاستلیو را نه به پیش‌گاه مجمع عالی روحانی، که به چنین جایی می‌کشاند و مباحثه‌ای اخلاقی را تبدیل می‌کند به محاکمه‌ای کیفری. شکایت او به شورای شهر ژنو چنین است: «کاستلیو حرمت جامعه‌ی روحانیت را خدشه‌دار کرده است.» شوراییان گرد می‌آیند؛ نه با رغبت بسیار. آنان این جنگ‌وجدل‌های واعظانه را ابداً دوست نمی‌دارند و حتی به ظاهر چنین می‌نمایند که مقام‌های دنیوی را چندان هم به دل ناخوش نیامده است که سرانجام یک بار کسی آشکارا و بی‌باکانه، بر زیاده‌روی‌های مجمع عالی روحانی زبان اعتراض گشوده است. شوراییان، نخست کار تصمیم‌گیری را به درازا می‌کشاند و سر آخر، حکم نهایی‌شان را به طرز آشکاری دوپهلوی صادر می‌کنند: کاستلیو را به زبان می‌نکوهند، بی آن که جریمه یا برکنارش کنند. فقط فعالیت او در مقام واعظ کلیسای واندوور، تا مدتی نامعلوم متوقف می‌ماند. بی‌تصمیمی و نکوهشی از این دست، کاستلیو را ابداً راضی نمی‌کند. او دیگر در نهان‌خانه‌ی دل تصمیمی را که می‌باید، گرفته است. او از نو به تجربه دریافته است که تا استبدادپیشه‌ای چون کالون در ژنو است، آزادی در این شهر جایی ندارد. از این رو، برکناری خویش را از شورای شهر طلب می‌کند. اما او در این نخستین زورآزمایی، چندان با شیوه‌ی کار حریفانش آشنایی پیدا کرده است تا بداند که آدم‌هایی دارودسته‌باز، اگر سود سیاسی‌شان ایجاب کند، با حقیقت، پیوسته خودمحرانه و خودپسندانه رفتار می‌کنند و به‌درستی پیش‌بینی می‌کند که چشم‌پوشی خودخواسته و مردانه‌ی او را از مقام و منصبش، در آینده به دروغ چنین جلوه خواهند داد که گویا به دلایل ناگفتنی دیگری بوده است. از این رو، کاستلیو پیش از ترک ژنو، درخواست می‌کند که بر این پیش‌آمد، چنان که بوده است، گواهی بنویسند و بدین‌گونه است که کالون وادار می‌شود به دست خود گواهی و امضا کند (این سند امروزه هنوز هم در کتابخانه‌ی

بازل نگهداری می‌شود) که کاستلیو تنها به این دلیل به مقام وعظ گمارده نشده است که در دو نکته و پرسش نظری با او هم‌رأی نبوده و اندیشه‌ی دیگری داشته است. سند چنین ادامه می‌یابد:

تا نتوانند عزیمت سباستین کاستلیو را انگیزه‌ای دیگر برشمارند، ما همگی گواهی می‌دهیم که او به خواست خود و آزادانه از مقام آموزگاری کناره جسته است؛ مقامی که او چنان به شایستگی از عهده‌ی آن برآمده بود که ما شایسته‌ی درآمدن به سلک واعظانش شناختیم. با این‌همه، اگر او این رخصت را نیافت، به‌هیچ‌روی از خدشه‌داری کارش نبود و دلیلی مگر همان که ذکر کردیم نداشت.

بیرون راندن یگانه هم‌آورد فرهیخته‌ی کالون از ژنو، برای او پیروزی بزرگی است؛ اما به بهایی گزاف. زیرا که در بسیاری محافل، بر کناره‌جویی این دانشی‌مرد بلندآوازه افسوس می‌خورند و آن را زیانی بزرگ می‌شمرند. آشکارا و رسمی می‌گویند: «از کالون بر استاد کاستلیو بیداد رفته است.» و از این پس، در سرتاسر جهان اومانیستی، این پیش‌آمد حجتی گرفته می‌شود بر این که کالون دیگر در ژنو کسی را به جز مریدان و مقلدان خویش بر نمی‌تابد؛ چنان‌که پس از گذشت دو‌یست سال، ولتر ستمی را که کالون بر کاستلیو روا داشت، اصلی‌ترین نشانه‌ی بیدادگری معنوی او می‌شمارد.

بیدادگری او را از ستم‌هایی که بر کاستلیو رانده، می‌توان دانست که به چه اندازه بوده است. مردی که در دانش‌ها برتر از او بود و وی رشک‌ورزانه از ژنو بیرونش کرد.

اما کالون گوش شنیدن نکوهش ندارد، هیچ، او ناخشنودی نمایانی را که با برکنار زدن کاستلیو در همگان برانگیخته است، زود حس می‌کند. دیری از دستیابی او بر هدف بیرون راندن مرد آزاده‌ی بزرگوار از ژنو نمی‌گذرد که نگران می‌شود مبادا آوارگی و سرگردانی مرد بی‌نوایی چون کاستلیو را از چشم او ببینند. در واقع تصمیم کاستلیو از ناامیدی سخت و ناگزیری او مایه گرفته بود. زیرا او دیگر به عنوان مخالف سیاسی سرشناس نیرومندترین مرد دنیای پروتستان، در هیچ‌جای سویس نمی‌تواند در کلیساهای اصلاح‌شده کاری بیابد. تصمیم او در هیجان‌زدگی، وی را به فقر و فلاکتی تلخ افکنده است. به گدایی و گرسنگی و دربه‌دری افتاده است؛ مردی که روزگاری مدیر مدرسه‌ی مذهب نو در ژنو بود. و کالون آن‌قدر دورنگر هست که دریابد بی‌نوایی نمایان مخالف شکست‌دیده‌اش، چه آسیب‌های مرگباری بر او می‌تواند وارد آورد. از این رو شروع می‌کند به نشان دادن در باغ سبز، به رانده‌شده‌ای که دیگر با نزدیکی و حضورش بار خاطر او نیست. با سخت‌کوشی نظرگیری تبرئه‌جویانه در نامه‌های پی‌درپی به دوستان خبر می‌دهد چه کوشش‌ها که نمی‌ورزد تا کاستلیوی بی‌نوا و نیازمند (که تنها به دست خود او به خاک سیاه نشانده شده است) کاروباری در خور دست‌وپا کند.

آرزو دارم بی آن که براندش، در جایی سامانی بیابد و به سهم خود، هرچه در این کار از دستم برآید، خواهم کرد.

اما کاستلیو، آن چنان که کالون آرزو می‌کند، سرِ خاموش ماندن و نشستن ندارد. به آشکاری تمام، هر جا می‌رسد، حکایت می‌کند که سروری جویی و قدرت‌پرستی کالون او را مجبور به ترک ژنو کرده است و بدین‌گونه، درست بر نقطه‌ی حساس کالون می‌زند. زیرا کالون ابداً نمی‌خواهد به او همچون استبدادپیشه‌ای قدرت‌پرست بنگرند و همیشه کوشیده است به عنوان خدمتگزار ساده و فروتن رسالتی سنگین، شناخته و ستوده شود. اکنون یکباره نامه‌هایش لحن دیگری می‌گیرد و از آن هم‌دردی‌ها با کاستلیو نشانی باقی نمی‌ماند و نزدیکی از دوستانش، چنین شکوه سر بر می‌دهد:

اگر می‌دانستی که این سگ نجس - سبستین را می‌گویم - ضد من چه پارسی می‌کند. حکایت می‌کند که فقط به سبب خودکامگی من از کار برکنار شده است تا بتوانم به تنهایی حکومت برانم.

چند ماه پیش نمی‌پاید مردی که کالون به دست خویش گواهی‌اش داده بود شایسته‌ی برنشانیدن در مقام مقدس موعظت کلام الهی است، در چشم هم‌او «سگ‌منشی» می‌نماید «اهریمن‌خو»؛ تنها به این سبب که وی شجاعانه فقری تلخ و طاقت‌سوز را به جان می‌خرد و خویش را به درم و دینار کلیسایی نمی‌فروشد و خاموشی نمی‌گیرد.

* * *

فقر خودخواسته‌ی شهامت‌مندان‌ای که کاستلیو برمی‌گزیند، در میان هم‌عصران او ستایش فراوان برمی‌انگیزد. مونتینی در این باره می‌نویسد: «تالیدنی است که مردی با دستاوردهایی چنین تابناک چون کاستلیو، از فقری بدین‌سان دردناک رنج می‌برد.» و می‌افزاید: «بی‌شک کسان بسیاری آماده بودند اگر به‌هنگام از درد او باخبر می‌شدند، به یاری‌اش برخیزند.» اما در واقع هیچ‌کس نیست که زحمت کم‌ترین کمکی را به او، بر خود هموار کند. سال‌ها و سال‌ها بر این نگون‌بخت سپری خواهد شد، تا سرانجام به‌سختی کاری نه‌چندان شایسته‌ی مقام والای علمی خویش، بیابد. در ابتدا هیچ دانشگاهی او را به کار نمی‌خواند. در هیچ‌جا مقام وعظ به او پیشنهاد نمی‌شود. زیرا وابستگی سیاسی شهرهای گوناگون سیاسی به کالون، دیگر از آن اندازه درگذشته است که کسی جرأت کند مخالف‌خوان دیکتاتور ژنو را آکارا به کار برگمارد. سرانجام پس از سرگردانی بسیار و با زحمت زیاد، کار کم‌درآمد و فرودستانه‌ی غلط‌گیری در چاپخانه‌ی اوپورین^۱، در شهر بازل را پیدا می‌کند. اما این کار نامنظم گاه‌به‌گاه، شکم گرسنه‌ی زن و فرزند را سیر نمی‌کند و کاستلیو مجبور است از راه معلمی کردن در خانه‌ها، خرده‌پولی دیگر به دست آورد تا تاهی نان به دهان شش یا هفت نان خواره‌ی سفره‌ی خویش برساند. سالیان سیاه باید هنوز بر او بگذرد، در فلاکتی نکبت‌بار، بی‌امان و بی‌مانند، حقیرانه، جان‌گزا و توان‌فرسا، تا سرانجام دانشگاه این ذوالفنون زمان و دریای دانش دوران را، دست‌کم به عنوان مدرس زبان یونانی، به کار فرا بخواند. اما حتی

¹ Oporin

این کار آبرومندانه‌ی کم‌درآمد، کاستلیو را از بند بیگاری دائمی در زندگی رهایی نمی‌بخشد و این دانشی مرد بزرگ که بسیاری حتی او را دانش‌آموخته‌ترین مرد زمانه‌ی خویش می‌دانند، در درازای سالیان، مجبور خواهد بود همچنان با کارِ گلِ طاقت‌فرسا، روزگار بگذراند. به دست خویش، خاک خانه‌ی محقری را که در کناره‌ی شهر بازل دارد بیل می‌زند و چون کار روزانه خوراک روزینه‌ی خانواده را کفایت نمی‌کند، شب‌ها را یکسره تا سحرگاه جان می‌کند، نمونه‌های چاپی را غلط‌گیری می‌کند، نوشته‌های دیگران را ویرایش می‌کند، از همه‌ی زبان‌ها ترجمه می‌کند. آن‌چه او در پی به دست آوردن لقمه‌ای نان از یونانی و عبری و لاتینی و ایتالیایی و آلمانی برای ناشران بازل ترجمه کرده است، سر به هزاران هزار برگ می‌زند. اما این سالیانِ دراز فقر و فلاکت، تنها بر بردن ناتوان و جسم حسّاس اوست که گران می‌آید و هرگز روحیه‌ی پرغرور و آزاده و مصمم او را در هم نمی‌شکند. در معرکه‌ی فلاکتِ پایان ناپیدایی از این دست، او رسالت اصلی خویش را دمی از یاد نمی‌برد. ترجمه‌ی کتاب مقدس به لاتینی و فرانسوی، شاه‌کار زندگی‌اش را همچنان، استوار به پیش می‌برد. در این خلال، ستیزه‌نامه‌ها و نوشته‌ها و تفسیرها و گفت‌وگوهای بسیار دیگر نیز حاصل می‌آید. کاستلیو در تلاشی برده‌وار و شبان‌روزی، بی‌کاری نمی‌شناسد. از نعمت آسایش همیشه محروم، ناآشنا با لذت سفر، و بیگانه با پاداش‌های مادی توان‌گری و ناموری.

اما این آزاده‌جان را اسارت در فقر همیشگی خوش‌تر می‌آید. او را خوش‌تر می‌آید بر آرام و خواب شبانه چشم فروبندد تا بر وجدان بیدار آزاده‌ی خویشتن. نمونه‌ای تابناک برای همه‌ی قهرمانان عرصه‌ی روح و اندیشه که در ناشناختگی و به دور از چشم جهانی، حتی در قعر سیاهنای فراموشی، کارزاری مقدس را پی‌گیرانه به پیش می‌رانند به حرمت تقدس کلام، و حق آزادی اندیشه و وجدان آدمی. اما هنوز جنگ اصلی تن‌به‌تن بین کاستلیو و کالون آغاز نشده است. اکنون دو مرد، دو ایده، در چشمان هم نگریستن گرفته‌اند و دریافته‌اند که حریف آشتی‌ناپذیر یکدیگرند. برای این دو، دیگر ناممکن بود برای ساعتی هم که باشد، در یک شهر، در یک فضای معنوی مشترک هم‌زیستی کنند. و اکنون نیز که سرانجام جدا افتاده‌اند، یکی در بازل و دیگری در ژنو، از دور، هوشیارانه یکدیگر را می‌پایند. کالون و کاستلیو، همدیگر را فراموش نمی‌کنند و در سکوت، لحظه‌ی موعود را انتظار می‌کشند. تضادهایی بدین‌سان ژرف که نه در اختلاف اندیشه‌ها، بلکه در دوگانگی بنیادهای جهان‌نگرانه ریشه دارد، نمی‌تواند جاودانه در صلح باقی بماند. آزادی اندیشه کجا می‌تواند در زیر سایه‌ی سنگین دیکتاتوری زندگی به سر آورد؟ دیکتاتوری کی می‌تواند به دل‌آسودگی نفس بکشد، تا وقتی که هنوز آزاده‌جانی در قلمرو آن بر پای ایستاده باشد؟ اما همیشه می‌باید سببی در کار بیاید تا این کشاکش پنهان، آشکارا شود. نخست آن‌گاه که کالون آتش در کوهه‌ی هیزمی می‌افکند که سِروه را خاکستر می‌کند، آن لحظه‌ی موعود فرا می‌رسد و کاستلیو، گلوله‌های آتشین کلامش را بر او باراندن می‌گیرد و او را بر سکوی اتهام می‌نشانند.

نخست آن‌گاه که کالون به جنگ تمام‌عیار با آزادی وجدان برمی‌خیزد، کاستلیو به نام نامی آن، به نبرد با او قد برمی‌افرازد؛ نبردی بر سر مرگ و زندگی.

فصل چهارم ماجرای سروه

گاه می‌شود که تاریخ، از میانهی توده‌ی میلیونی انسان‌ها، تک‌چهره‌ای را برمی‌گزیند تا در سیمای او، کشاکشی بنیادین و جهان‌نگرانه را به نمایش بنهد. چنین آدمی همیشه به‌هیچ‌روی نمی‌باید نابغه‌ای بی‌مانند باشد. سرنوشت، به‌تصادف نامی را از میان نام‌های بس بسیار برمی‌گیرد و به گونه‌ای فراموشی‌ناپذیر، در حافظه‌ی زمان حک می‌کند. میکائل سروه، چنین انسانی است. او نه از آن جهت که نبوغ ویژه‌ای داشت، بل به سبب سرانجام هول‌ناکی که یافت، شخصیتی شد به‌یادماندنی. مردی شگفت‌انگیز، ترکیبی از استعدادهای گونه‌گون بسیار، ولیکن سامان‌نیافته؛ ذهنی بیدار، کاوش‌گر و توانا، اما سرگشته و هر دم گرم‌کاری نو. حقیقت‌جویی پاک‌نهاد، اما ناتوان از روشنایی‌آفرینی. این روحیه‌ی فاوستی^۱، به‌تمامی به هیچ دانشی دل نمی‌سپارد، با آن که هم‌زمان داوطلبانه به همه‌ی دانش‌ها روی آورده است؛ به فلسفه، به پزشکی، به الهیات. گاه ملاحظاتی دارد ویژه و درخشان و بار دیگر دغل‌بازی‌هایی دارد سبکسرانه و آزارنده. یک بار در کتابی که بشارت‌های شهودی او را در خود دارد، ملاحظه‌ای به‌راستی راه‌گشا جرقه می‌زند؛ کشف پزشکی موسوم به جریان ریوی خون که سروه در پی آن بر نمی‌آید تا این یافته را روش‌مند و به شیوه‌ی علمی بسنجد و ژرفا بخشد و این درخشش نبوغ‌آمیز، چونان فروغی زود هنگام و زودگذر، بر دیواره‌ی سیاه قرنی که او در آن می‌زیست، خاموشی می‌گیرد. نیروی ذهنی شگرفتی در وجود این مرد همیشه تک‌رو نهفته است. اما ذهن نیرومند فقط آن‌گاه شکل‌آفریننده به خود می‌گیرد که با هدف‌جویی و هدف‌کوشی درونی درآمیزد.

به طرز ملال‌آوری درباره‌ی میکائل سروه‌ی اسپانیایی، به تکرار گفته‌اند که چیزی از دون کیشوت در وجود خود داشت. با این همه، چنین ملاحظه‌ای به‌راستی که درست و به‌جاست. نه تنها چهره‌ی رنگ‌پریده و تکیده و ریش‌نوک‌تیز این آراگونی^۲ به قهرمان رنجور و لاغراندام دلا مانچا^۳ شباهت می‌برد، بلکه در نهفت دل او نیز همان شور بزرگ مضحکی موج می‌زند که در آن او؛ جنگیدن در راهی پوچ، چشم‌بسته و آرمان‌خواهانه، سر کوبیدن بر دیواره‌های سنگی واقعیت. یکسره روی‌گردان از نقد خویشتن، همواره در جست‌وجوی کشفی نو و یا با مدعایی نو، این شهسوار عالم الهیات با همه‌ی امواج و آسیاب‌های بادی

^۱ اشاره به فاوست (Faust) است که در افسانه‌های اروپایی، برای به دست آوردن دانش و قدرت، روح خویش را به شیطان می‌فروشد و گوته ماجرای او را تحریر کرده است.

^۲ Aragonien

^۳ de la Mancha

زمانه سر جنگ دارد. تنها ماجراجویی و پوچی و خطر به خود جلبش می‌کند و به طرزی نمایان و ستیزه‌جویانه، با همه‌ی دعوی‌پرستان دیگر دوران، پیوسته در کشمکش و غوغاست؛ بی آن که جانب گروهی را بگیرد و یا به دسته‌ای بپیوندد. پر است از فکرهای جالب و شگفت. و از همین رو، وجودی است غریب و اعجاب‌انگیز.

* * *

کسی که بدین‌سان خودبزرگ‌بینانه، همواره به کشاکش با دیگران برمی‌خیزد، اجباراً می‌باید همگان را از خود به‌سختی برنجانند. کمابیش هم‌سن‌وسال کالون است. هنوز جوانکی پانزده ساله بیش نیست که نخستین بار با جهان پیرامون خویش درگیر می‌شود و مجبور می‌گردد از چنگ باورپرسی، از موطن خود آراگون^۱، به تولوز^۲ بگریزد و در آن‌جا، ادامه‌ی تحصیل دهد. کشیش اقرارنیوش شارل پنجم^۳، او را از دانشگاه به منشی‌گری خود می‌آورد و همراه خود نخست به ایتالیا و سپس به کنگره‌ی اوسبورگ^۴ می‌برد. آن‌جاست که اومانیست جوان، چون دیگر هم‌عصرانش گرفتار شور سیاسی زمانه‌ی خویش، ستیزه‌های کلیسایی می‌شود. روحیه‌ی ناآرام او، در آن دم که شاهد مشاجره‌ی تاریخی میان آموزه‌های مذهبی کهنه و نو می‌شود، به جوشش می‌افتد. جایی که همگان در کشاکشند، او نیز می‌خواهد پای کشاکش‌ها باشد. جایی که همگان به اصلاح کلیسا می‌کوشند، او نیز خواستار هم‌دوشی و هم‌کوشی است و با تندروی برخاسته از نوجوانی و طبیعت آتشی که دارد، گمان می‌برد تاکنون همه‌ی راه‌های نجات و جدایی از کلیسای کهن کوتاه‌دلانه بوده است و ناکارآمد. حتی نوآوران بی‌باکی چون لوتر، تسوینگلی، و کالون نیز به دیده‌ی او انقلابی‌هایی می‌آیند بی‌کفایت، که پروتستانی‌گری را یکسره از اندیشه‌های جزمین پاک نساخته‌اند و در آموزه‌های تازه‌ی خویش، نظریه‌ی جزئی «تثلیث» را وارد کرده‌اند. اما سروره، با روحیه‌ی آشتی‌ناپذیر جوانی بیست ساله، شورای نیسه^۵ را به‌سادگی بی‌اعتبار اعلام می‌کند و جزم‌واره‌ی تثلیث را با وحدانیت ذات باری‌تعالی، ناهم‌ساز می‌خواند.

برداشتی این‌چنین تیز و تند، در زمانه‌ی آن‌چنان برآشفته از کشاکش‌های مذهبی، به‌هیچ‌روی به خودی خود نمی‌توانست نظرگیر بیافتد. همیشه وقتی که همه‌ی ارزش‌ها و قانون‌ها به لرزه در می‌آید، هر کسی به خود حق می‌دهد آزادانه و بدون پای‌بندی به سنت‌ها، اندیشه کند. بدبختانه سروره از همه‌ی متألهان پرخاش‌جو، نه‌تنها شوق وافر به مباحثه، بلکه بدترین صفت ایشان، یعنی خودبرحق‌دانی

^۱ Aragon: منطقه‌ای در شمال غربی اسپانیا

^۲ تولوز (Toulouse): شهری در جنوب غربی فرانسه

^۳ Charl V.

^۴ Ausburg

^۵ Konzil von Nicáa

متعصبانه‌ی آنان را نیز به ارث برده است. زیرا جوانک بیست ساله قصد می‌کند بی‌درنگ به رهبران برجسته‌ی جنبش اصلاح دینی ثابت کند که تنها او، میکائل سروه است که به حقیقت دست یافته و ایشان کلیسا را چنان که شایسته است، به کفایت نپیراسته‌اند. ناشکیبانه به دیدار دانش‌مندان بزرگ زمانه‌ی خود می‌شتابد. در استراسبورگ به دیدار مارتین بوسر^۱ و کاپیتو^۲، در بازل به دیدار اوکولامپادیوس^۳ می‌رود تا از آنان بخواهد هرچه زودتر جزم‌واره‌ی تثلیث را در کلیسای پروتستان از میان بردارند.

اکنون به آسانی می‌توان دل‌زدگی واعظان و استادان پخته و برجسته‌ای را در نظر آورد که ناگهان طلبه‌ی اسپانیایی نوخطی را می‌بینند که در برابرشان سبز می‌شود و با سخت‌سرانگی طبعی نیرومند و آتشین، از آنان می‌خواهد بی‌درنگ از دیدگاه‌های خویش دست بکشند و فرمانبرانه، خود را تسلیم نظریه‌ی تندروانه‌ی او کنند. چنان که گویی شیطان مجسم بر آن‌ها نازل شده باشد، در اتاق‌های مطالعه‌شان در برابر این کافرکیشِ خشن، صلیب بر سینه‌ها می‌کشند. اوکولامپادیوس وی را چون سگ از خانه‌ی خود می‌راند. او را جهود و تُرک و ملحد می‌خواند که ابلیس در جانش حلول کرده است. بوسر از بالای منبر او را می‌نکوهد و خدمتگزار شیطانش می‌نامد. تسوینگلی همگان را از «کفرگوی اسپانیایی تباری» بر حذر می‌دارد که «می‌خواهد با آموزه‌های ناصواب خطرناکش دین عیسوی ما را یکسره از بنیاد براندازد».

اما به همان اندازه که کتک و ناسزا شهسوار دِلا مانچا را در گم‌راهه‌ی خویش می‌ترساند، متأله هم‌وطن او در کارزارش از حجت‌هایی که بر او می‌آورند و دست‌های رد که بر سینه‌اش می‌کوبند، بیم به دل راه می‌دهد. جایی که او را رهبران درک نمی‌کنند، جایی که دانایان و هوش‌مندان در پستوهای مطالعه‌شان به او گوش نمی‌سپارند، او باید نبرد را آشکارتر ادامه دهد. اکنون هنگام آن رسیده است که سرتاسر جهان مسیحیت از صحبت‌های او آگاهی یابند؛ به صورت کتاب. سروه در بیست‌ودو سالگی، هرچه پول دارد روی هم می‌گذارد و نظریه‌های خود را در هاگناو^۴ به دست چاپ می‌سپارد. اکنون توفان علیه او خروشیدن می‌آغازد. بوسر بر سر منبر اعلام می‌کند حق آن است که «او را زنده‌زنده شکم بردرند»؛ نه کم و نه بیش. از این پس در سراسر دنیای پروتستان، سروه را به چشم پیام‌آور برگزیده و تجسم زمینی شیطان می‌نگرند.

^۱ مارتین بوسر (Martin Bucer)، ۱۴۹۱ - ۱۵۵۱: اصلاح‌گر مذهبی آلمانی

^۲ کاپیتو (Wolfgang Capito)، ۱۴۷۲ یا ۷۸ - ۱۵۴۱: اصلاح‌گر مذهبی استراسبورگی

^۳ Oecolampadius

^۴ Hagenav

بدیهی است در مغرب‌زمین مسیحی، دیگر برای مردی که خود را چنین تحریک‌آمیز رودرروی همه‌ی جهان قرار داده سات و هم‌زمان، آموزه‌های کلیسای کاتولیک و پروتستان را گمراهانه می‌خواند، جایی نمانده باشد. از هنگامی که میکائل سروه با کتاب کفرآمیز خود تقصیر کرده است، همه‌جا آدمی را به این نام و نشان، چون دد و دام، به قصد گشت پی می‌کنند. برای او تنها یک راه نجات بیش‌تر نمانده است. بی‌هیچ رد و نشانه‌ای، ناپدید شود؛ چنان خود را پنهان سازد که دست هیچ‌کس به او نرسد. نامش را چون جامه‌ی آتش گرفته از خود جدا کند و به دور افکند. بر خود نام میشل دو ویلنوو می‌گذارد و به فرانسه بازمی‌گردد و با همین اسم مستعار، در چاپخانه‌ای در لیون، به کار غلط‌گیری مشغول می‌شود. استعداد درک و دریافت تازه‌کارانه‌ی او به‌زودی در این عرصه نیز انگیزه‌ی نو می‌یابد و زمینه‌ای برای درگیری‌های قلمی تازه. هنگامی که کتاب جغرافیای بطليموس را غلط‌گیری می‌کند، سروه یک‌شبه جغرافی‌دان می‌شود و بر این اثر، درآمدی مشروح می‌نویسد. در بازبینی کتاب‌های پزشکی، این روحیه‌ی پرتحرک به آموختن پزشکی روی می‌برد و به کسوت پزشکان درمی‌آید. دیری نمی‌گذرد که آموزش پزشکی را جدی‌تر می‌گیرد و راهی پاریس می‌شود تا آموزش پزشکی را پی بگیرد و آن‌جا به دستیاری و سالیوس^۱، در درس‌های تشریح با او به همکاری می‌پردازد.

اما دیگر بار، همچنان که پیش از آن در الهیات، این شتاب‌کار بی‌شکیب، بی‌آن که آموختن را به پایان آورده باشد، چه‌بسا زودتر از به دست آوردن درجه‌ی علمی شایسته، بی‌درنگ در این زمینه‌ی تازه نیز می‌خواهد به همگان بیاموزاند و سرآمد دوران شود. بی‌باکانه در مدرسه‌ی پزشکی پاریس کلاسی برپا می‌کند تا ریاضیات، هواشناسی، ستاره‌شناسی، و هیأت درس بگوید. اما در آموختن ستاره‌شناسی با پزشکی و برخی دغل و دغا‌های دیگر او، پزشکان را ناخشنود می‌سازد و سروه - ویلانوو^۲، سروکارش می‌افتد با مراجع قدرت، و سرانجام رسماً از وی به پارلمان شکایت می‌کنند که او با ستاره‌شناسی‌اش که دانشی است از نظر قوانین الهی و مدنی محکوم، کارهای بس ناشایسته می‌کند. سروه که چون کفر مجسم در همه‌جا پی می‌شود، تا مبدا در جریان پی‌جویی‌های رسمی هویت واقعی‌اش آشکار گردد، به نجات خویش برمی‌آید و زود پنهان می‌شود. بار دیگر ویلانوو^۳ دانش‌یار، یک‌شبه از پاریس غیب می‌شود؛ چنان که پیش از آن، دانش‌مند الهی، سروه، از آلمان. زمانی دراز هیچ‌خبری از او نیست و آن‌گاه که دیگر بار نمایان می‌شود، نقابی تازه بر چهره نهاده است. چه کس می‌تواند کم‌ترین گمانی برد که پزشک ویژه‌ی اسقف پالمیه^۴ در وین^۴، این کاتولیک متدینی که یکشنبه‌ها هرگز مراسم عبادی او ترک نمی‌شود، همان کافر ملعون و دغل‌بازی است که پارلمان او را محکوم کرده است. با این‌همه، میشل دو

^۱ و سالیوس (Andreas Vesalius)، ۱۵۱۴ - ۱۵۶۴

^۲ Servet - Villanovus

^۳ Palmier

^۴ Vienne: شهری در نود کیلومتری جنوب لیون در فرانسه

ویلنوو، در وین دانسته و آگاهانه، از رواج دادن نظریه‌های کفرآمیز خویش دوری می‌گزیند. ساکت می‌ماند و بر کناره می‌رود. بیماران بسیاری را می‌بیند و بهبود می‌بخشد. درآمدی کلان دارد و شهروندان درست‌کار و محترم وین، بی‌خبر از همه‌چیز، چون پزشک ویژه‌ی عالی‌جناب سراسقف اعظم، جناب آقای دکتر میشل دو ویلنوو را می‌بینند که محتشمانه از کنار ایشان می‌گذرد، کلاه از سر برمی‌دارند و او را احترامی تمام می‌کنند؛ چه مرد نجیب، متدین، فرهیخته، و فروتنی!

اما در حقیقت، کافری که در بُن وجود این مرد پر جوش و خروش پنهان است، به‌هیچ‌روی نمرده است و در ژرفنای روح سرکش و جست‌وجوگر میکائل سروه، همچنان سرسختانه دم می‌زند. هنگامی که اندیشه‌ای بر آدمی چیرگی می‌یابد، تا رگ و ریشه‌ی ذهن و حواس او را تسخیر می‌کند و به فرمان می‌گیرد و درون را به تبوتابی بی‌امان می‌افکند. یک اندیشه‌ی پویا، نمی‌تواند در تنگنای وجود میرنده‌ی تنها یک انسان بزید تا از بین برود. فضا می‌خواهد و جهان و آزادی. از این رو، برای هر اندیش‌مندی همیشه لحظه‌ای فرا می‌رسد که شاه‌فکر زندگی‌اش از درون او به بیرون زور آور شود؛ همچون کودکی از زهدان مادر، خارچه‌ای از سرانگشت زخم‌گین، و میوه‌دانه‌ای از پوسته‌ی خویش. مردی خودپسند و پرشور چون سروه، نمی‌تواند تا ابد تاب آورد و تنها برای خود و در دل خود اندیشه کند. تمنای مقاومت‌ناپذیری در دل او موج می‌زند تا جهانی را از اندیشه‌هایش بی‌گهانند، تا دنیایی با او هم‌فکری کند. همچون گذشته، عذاب وجدان او را پیوسته آزار می‌دهد که می‌بیند رهبران کلیسا، جزم‌واره‌های تعمید و تثلیث را که به نظر او ناراست و نارواست، تبلیغ می‌کنند و جهان مسیحیت را به چنین خطاهای ضد مسیحی می‌آلایند. آیا هنگام نرسیده است و تکلیف او نیست که پا پیش گذارد و پیام مسیحیت راستین را به گوش جهانیان برساند؟

سالیان سکوت، ناگزیر می‌باید بر دوش سروه‌ی مطرود و فراری پنهان‌شده، سخت سنگینی کرده باشد. صدها دهان سخن دارد و دم نمی‌تواند بزند. سروه در یک چنین وضع دردناکی، سرانجام بر آن می‌شود که دورادور، هم‌زبانی برای خود بجوید - نیاز او را خوب می‌توان حس کرد - تا دست‌کم بتواند به گفت‌وگویی دونفره در عالم فکر و نظر پردازد. و از آن‌جا که در نزدیکی خود با هیچ‌کس جرأت سخن گفتن ندارد، رو می‌برد به بیان نوشتاریِ باورهای دینی خویشتن.

شوم‌بختی را، مردی که وی چنین چشم‌بسته یکسره به او اعتماد می‌کند، کالون است. تنها از این نوآور دلیر و تندروی آموزه‌های پروتستانی است که سروه با تفسیرهای تند و بی‌باکانه‌اش از کتاب مقدس، امید هم‌نوایی می‌بندد. شاید با این کار، بازآفرینی رابطه‌ی کوتاهی را که در گذشته با کالون داشته بود نیز در دل می‌پرورد. زیرا این دو، هم‌سن‌وسالند و در دوره‌ی دانشگاهی‌شان در پاریس، یک بار دیدار کرده‌اند. ولی اکنون که سال‌ها سپری شده است و کالون فرمانروای ژنو و میشل دو ویلنوو پزشک

ویژه‌ی اسقف وین است، نامه‌پراکنی این دو با هم، به میانجی‌گری کتاب‌فروشی صورت می‌پذیرد، اهل لیون. و آغاز آن، خواسته‌ی سروه است. وی با اصرار بیرون از اندازه و مزاحمت هرچه بیش‌تر روی به کالون می‌آورد تا مگر نیرومندترین نظریه‌پرداز جنبش اصلاح دینی را در مبارزه با جزم‌واره‌ی تثلیث، هم‌رأی خود کند. او را نامه‌باران می‌کند؛ نامه از پی نامه. کالون به عنوان رهبری مذهبی که بر خود واجب می‌بیند خطاپیشگان را هدایت کند و رمیدگان پراکنده را به رمه بازآورد، نخست می‌کوشد با لحنی هشدارآمیز و آموزاننده، خطاهای سروه را بر او روشن کند. ولیکن سرانجام نظریه‌ی کفرآمیز وی و همچنین لحن گستاخانه و خودپسندانه‌ای که در بیان نظر خویش به کار می‌گیرد، او را به خشم می‌آورد:

من به تو بس بسیار گفته‌ام که بر گمراهه می‌روی که به تثلیث باور داری و بر آن شهادت می‌دهی.

طبیعت قدرت‌پرستی را چون کالون، که با کم‌ترین مخالفتی در کوچک‌ترین نکته‌ها، صفرا به جوش می‌آورد، این‌گونه مخاطب قرار دادن، یعنی برانگیختنش به خطرناک‌ترین دشمنی‌ها. آن‌گاه که سرانجام سروه نسخه‌ای از کتاب در نهاد دین مسیحی کالون، با حاشیه‌ای که آموزگارمآبانه بر آن نوشته و خطاهایش را یادآوری کرده است نزد نویسنده‌ی شهیر آن به خانه می‌فرستد، انسان می‌تواند حالی را که به فرمان‌فرمای ژنو از ناخویشتن‌شناسی این طلبه‌ی خرده‌پا دست می‌دهد، به آسانی مجسم کند. کالون با لحنی تحقیرآمیز به دوست خود، فارل، چنین می‌نویسد:

سروه خویش را بر کتاب‌های من افکنده و آن‌ها را به ناسزا گفتن‌هایش می‌آلاید؛ همچون توله‌سگی که شیطنت‌ورزانه سنگ به دندان می‌گزد.

چرا می‌باید وقت تلف کرد و با دیوانه‌سری درمان‌ناپذیر از این دست، به مجادله نشست؟ او با لگدی کار همه‌ی حجت‌های سروه را یکسره می‌کند.

دیگر نزد من، سخنان این شخص ارجی بیش از عرعر خران ندارد.

اما دون کیشوت نگون‌بخت، به‌هنگام حس نمی‌کند که با نیزه‌ی نازک خویش، به نبرد با چه آهنین‌سنان به‌خودشیفته‌ای گام پیش نهاده است و پا پس نمی‌کشد. می‌خواهد یگراست او را، تنها او را که ابداً روی دیدن وی را ندارد، به هر بهایی هم‌رأی خویش کند و از او دست نمی‌کشد. به‌راستی چنین می‌نماید که ابلیسی در جان او رخنه کرده باشد؛ همچنان که کالون می‌نویسد. حتی به جای آن که از کالون چونان خونی‌ترین دشمن خویش دوری گزیند، نمونه‌های چاپ‌نشده‌ی اثر مذهبی تازه‌نوشته‌اش را برای استفاده نزد او می‌فرستد که محتوایش به همان اندازه کالون را برمی‌آشوفد که عنوان آن. زیرا سروه، اثر اعتقادی خود را *نونهاد دینی مسیحی*^۱ نام داده است تا به‌روشنی در برابر دیدگان جهانی، تأکید ورزیده باشد کتاب در نهاد دین مسیحی کالون را باید که «نهادی نو» در برابر گذاشت. کالون اکنون

^۱ *Christianismi Restitutio*

دیگر شور هدایت‌طلبی بیمارگونه‌ی این مخالف‌خوان و مزاحمت‌های دیوانه‌وار او را تاب نمی‌آورد و به صراحت، به فرلون^۱ کتاب‌فروش که تا به امروز میانجی نامه‌نگاری‌ها بوده است، آگاهی می‌دهد او به‌راستی بیش‌تر از این‌ها گرفتاری دارد که وقتش را با چنین دیوانه‌ی خودپسندی هدر دهد و نیز هم‌زمان، به دوست خود فارل می‌نویسد - این سخنان او سپس‌ترها اهمیتی هول‌ناک می‌یابد:

سروه به‌تازگی نامه‌ای به من نوشته است، همراه با مجلد قطوری از یاهه‌بافی‌های ذهن بیمارش، و با غروری باورنکردنی ادعا کرده است که دانستنی‌هایی شگفت‌آور در آن خواهم یافت. او خبر می‌دهد که آماده است اگر من بطلبم، به این‌جا بیاید. اما من نمی‌خواهم در این باره حرفی بگویم. چرا که اگر چنین کند، تا بدان‌گاه که من هنوز در این‌جا نفوذی دارم، نخواهم گذاشت شهر را زنده ترک کند.

این که آیا به سروه از این تهدید خبری رسانده‌اند (در نامه‌ای گم‌شده) یا که خود کالون به او هشدار فرستاده، دانسته نیست. هرچه باشد، چنین پیداست که سرانجام بو برده که خود را دست‌بسته به چه کینه‌ورز خون‌آشامی تسلیم کرده است و برای نخستین بار، بیم‌ناک می‌شود که چنان نسخه‌ی خطرناکی را که با مَهر محرمانگی^۲ نزد کالون فرستاده است، همچنان در دست‌های مردی باقی بگذارد که چنین آشکارا به دشمنی با او برخاسته است. و هراسان، چنین می‌نویسد:

چون تو بر من این گمان را می‌بری که ابلسی بیش نیستم، مرا با تو دیگر کاری نیست. نسخه‌ی کتابم را بازپس بفرست و به سلامت باش. اما تو اگر به‌راستی باور می‌داری که پاپ دجال است، می‌بایستی بر این اعتقاد نیز می‌بودی که پنداره‌های تثلیث و تعمید، که پاره‌ای از آموزه‌های پاپی است، جزم‌های اهریمنی بیش نیستند.

اما کالون از پاسخ گفتن تن می‌زند و خیال بازپس فرستادن نسخه‌ی کفرآمیز کتاب سروه را نیز ندارد. آن را چون جنگ‌افزاری خطرناک، نزد خود نگه‌داری می‌کند تا در لحظه‌ی موعود بتواند به کارش بندد. چه، هر دو در پی این آخرین برخورد سخت، دانسته‌اند که جنگی ناگزیر در پیش دارند و سروه در این روزها، همانند کسی که واقعه را از پیش به گونه‌ای مبهم حس کرده باشد، به متألّهی می‌نویسد:

اکنون بر من چون روز روشن است که در این راه، نصیبم مرگ است. اما اندیشه‌ی مرگ شهادت مرا فرو نمی‌شکند و در مقام شاگرد عیسی مسیح به همان راهی قدم می‌گذارم که آموزگارم پیموده است.

اینک همگان دریافته‌اند - کاستلیو، سروه، و صدها تن دیگر - که کم‌ترین و کوچک‌ترین مخالفت‌ورزیدنی با آموزه‌های خشکاندیش به فکر خود شیفته‌ای همچون کالون، چه کار جسورانه و خطر خیزی است. زیرا نفرت و کینه‌ی او نیز چون دیگر صفت‌هایش پایدار و روش‌مند است. آتش خشمی نیست که یکباره شعله زند و باز در خود فروکش کند. همانند فوران‌های بهادرانه‌ی خشم لوتر و

¹ Ferllon

² Sub sigillo secreti

خشونت‌های فارل نیست. نفرت او ناخشنودی‌ای است تیز و سخت و آهن‌وار برآ. همچون لوتر از دل او نیست که برمی‌خیزد. از طبع و سودا و صفرای او نیست. نفرت فروخورده‌ی سرد و سختی است که در مغز او ریشه دارد - با حافظه‌ای نیرومند - کالون فراموشی نمی‌شناسد؛ هیچ‌کس را؛ هرگز. کشیش دولامار^۱ درباره‌ی او می‌گوید: و هنگامی که او نامی را با این قلم آهنین در ذهن خود حک می‌کند، تا دفتر زندگی آن کس بسته نشود، نامش از ذهن او زدوده نمی‌شود. و چنین است که تمام سال‌هایی که کالون از سروه دیگر خبری نمی‌شنود، اثری ندارد و او را از خاطر نمی‌برد. لب فرومی‌بندد و نامه‌های نصیحت‌آور را چون تیر در ترکش، نزد خود نگه‌داری می‌کند؛ با همان نفرت دیرینه‌ی تغییرناپذیر، و با همان روحیه‌ی سختِ تزلزل‌ناپذیر.

در عمل، سروه در این مهلت دراز، خاموشی پیش می‌گیرد. وی از متقاعد ساختن مردی که آموزش‌پذیر نیست، دست برمی‌دارد. شور وافر او اینک صرف کار می‌شود. پزشک ویژه‌ی سراسقف، با پشتکاری باورنکردنی و بی‌آن که سخنی بگوید، کار روی نونهاد خود را همچنان پی می‌گیرد و در حقیقت، امیدوار است که از اصلاح‌گری‌های کالون و لوتر و تسوینگی، بسی جلوتر برود و با مسیحیتی راستین، جهان را رستگار سازد. سروه به‌هیچ‌روی نه آن غول بی‌شاخ‌و‌دم ایمان‌باخته‌ی بی‌کتابی است که سپس‌ترها کالون می‌کوشد وی را بدان متهم کند، و نه آن خدانشناس آزاداندیشی که گاه در این دوران او را جلوه می‌دهند. سروه همواره در چارچوب مذهب باقی می‌ماند. این که او خود را تا چه اندازه مسیحی مؤمنی می‌داند که باید جان و زندگی‌اش را فدای ایمان خویش کند، از سخنانی برمی‌آید که در پیش‌گفتار کتاب خود آورده است:

آه ای عیسی مسیح، پسر خداوند، که رحمت آسمان بر مایت ارزانی داشته است. بر بندگانت متجلی شو تا ظهور معظمت روشنابخش راستین ما گردد. من با انگیزه‌ی نیرومند الهی در جانم، برای پاسداری از امر تو به این کار دست می‌زنم. در گذشته چنین کرده‌ام و اکنون دیگر بار پرداختن به آن را بر خود واجب می‌بینم. هنگام بشارت حقیقت فرا رسیده است. تو به ما آموخته‌ای که روشنی‌هامان را از دیده‌ها نهان نداریم و از این روی، وای بر من اگر خاموشی می‌گزیدم و گفتار حقیقت را لب فرو می‌بستم.

سروه به‌خوبی آگاه است که با نشر کتابش، به چه کار خطرناکی دست می‌زند. این را افزون بر این، از مراقبت‌های پیش‌گیرانه‌ی ویژه‌ای که برای چاپ می‌کند، می‌تواند دانست. به‌راستی که به چاپ رساندن کتابی هفتصد هشتصد صفحه‌ای و کفرآمیز در شهرکی فضول و یاهو‌باف، آن هم برای کسی که عنوان پزشک ویژه‌ی سراسقف را یدک می‌کشد، خطرکردنی است عظیم. نه‌تنها نویسنده، بلکه ناشر و همه‌ی دست‌اندرکاران دیگر نیز با چنین کار جسورانه‌ای، زندگی خویش را به خطر می‌افکنند. اما سروه، همه‌ی ثروتی را که در درازای سالیان، از کار توان‌فرسای پزشکی اندوخته است، از دل و جان به رسم رشوه به

¹ Pastor de la Mare

پای کارگران دودله می‌ریزد تا به رغم باورپرسی، اثرش را پنهانی به چاپ برساند. افزون بر این، برای مراقبت بیش‌تر، ماشین چاپ را از چاپخانه‌ی اصلی به خانه‌ی دورافتاده‌ای که خود سروه به همین منظور اجاره کرده است می‌برند. در آن‌جا، اینک بر روی کتاب کفرآمیز، اشخاص مورد اعتمادی که سوگند خورده‌اند این سر را پوشیده بدارند، بی‌سروصدا به کار می‌پردازند و بدیهی است که روی جلد کتاب، هیچ نشانه‌ای از محل چاپ و انتشار به دست داده نمی‌شود. از بخت‌برگشتگی، تنها در صفحه‌ی آخر کتاب سروه می‌دهد نشانه‌های افشاکننده‌ی م.س. (میکائل سروه ویلانوو) را بالای سال انتشار بگذارند و بدین‌گونه، دلیلی انکارناکردنی به دست سگ‌های جست‌وجوگر باورپرسی می‌سپارد که نویسنده‌ی کتاب، اوست. اما به‌هیچ‌رو نیازی نیست که سروه خود خویشتن را افشا کند. این کار را دشمن سرسخت بدکینه‌ی به‌ظاهر رام و آرام، و در حقیقت تیرنگر و کمین‌نشسته‌ی او خواهد کرد. دستگاه خبرچینی و مراقبت گسترده‌ای که کالون هرروزه منظم‌تر و گسترده‌تر در ژنو سازمان داده است، در سراسر کشورهای همسایه به‌خوبی کار می‌کند و به‌ویژه در فرانسه، از دستگاه باورپرسی پاپ نیز کارآمدتر است. در واقع کتاب سروه هنوز منتشر نشده است - چندان که امروز از این کتاب تنها سه نسخه بر جا مانده است - و هزار جلدی که چاپ شده، یا بسته‌بندی شده، در لیون است و یا بسته‌بندی نشده بار ازابه‌هاست و قرار است به جشنواره‌ی فرانکفورت برده شود و سروه خود نیز هنوز چند نسخه‌ی بیش‌تر به این و آن نداده است که یک نسخه‌ی آن به دست کالون می‌رسد و او بی‌درنگ بر آن می‌شود که به یک ضربت، کار هر دو را تمام کند؛ کافر و کتابش را.

این نخستین کوشش مودی‌گرانه‌ی کالون برای به کشتن دادن سروه (که کم‌تر کسی از آن باخبر است)، بسیار تنفرانگیزتر است تا کشتن سپسین آشکارای او در میدان بازار شامپل^۱. زیرا که اگر کالون در پی دریافت کتابی که آن را کفرآمیز تشخیص داده بود می‌خواست دشمن را به چنگ مقام‌های کلیسا بسپارد، راهی سراسر است و صادقانه در برابرش گشوده بود. کافی بود از سر منبر، درباره‌ی این کتاب به جهان مسیحی هشدار بدهد و باورپرسی کاتولیکی، خود بی‌درنگ نویسنده‌ی آن را حتی در پس و پشت دیوارهای قصر اسقفی، پیدا می‌کرد. اما رهبر جنبش اصلاح دینی، زحمت جست‌وجوی دیوان و دستگاه پاپی را کم می‌کند؛ آن هم به بی‌شرمانه‌ترین صورت خود. ستایش‌گران کالون، بیهوده می‌کوشند از او در این سیاه‌ترین نکته‌ی زندگانی‌اش به دفاع برخیزند. آنان در شناخت ژرف‌ترین ویژگی اخلاقی کالون به خطا می‌روند و آن را دگرگونه جلوه می‌دهند: کالون که بی‌گمان مردی است سخت تقوایپیشه و خداشناس، هر جا که پای اندیشه‌های جزمی او در میان باشد، هنگامی که سخن بر سر «امر الهی» می‌رود، بی‌درنگ رحم و شفقت را از یاد می‌برد. در راه مکتب خویش، آماده است به هر وسیله‌ای که

¹ Champel

سودمند باشد، دست ببرد (و این هویت ویژه‌ی اوست در برابر کسی چون لویولا^۱). زمان کوتاهی پس از آن که کتاب سروه به دست کالون رسیده، یکی از نزدیک‌ترین یاران او که مهاجر پروتستانی است به نام گیوم دو تری^۲، از ژنو به تاریخ شانزدهم فوریه‌ی ۱۵۵۳ برای عموزاده‌ی خود، آنتونی آرنه^۳، که در فرانسه است و همچنان کاتولیک متعصبی باقی مانده، نامه‌ای می‌نویسد که در آن نخست خیلی کلی، چگونگی سرکوب مؤثر خرابکاری‌های کافرکیشانه را در ژنو پروتستان می‌ستاید، بر خلاف فرانسه‌ی کاتولیک؛ جایی که این هرزه‌گیاه رو به رشد را به امان خدا رها گذاشته‌اند. و یکباره این گپ و گفت‌وگوی خودمانی، لحنی سخت خطرناک و جدی می‌گیرد و تری چنین ادامه می‌دهد: به عنوان مثال، هم‌اکنون در فرانسه کافری اقامت گزیده است که هر کجا باشد، سزاوار مرگ در آتش است.

آدمی ناخواسته یگه می‌خورد. این حرف به گونه‌ی خطرناکی هم‌آهنگ با سخنانی است که کالون در گذشته درباره‌ی سروه بر قلم آورده بود که اگر سروه به ژنو پا بگذارد، «نخواهد گذاشت شهر را زنده ترک کند». اما تری، دستیار کالون، صریح‌تر است و به‌روشنی و آشکارا، اتهام می‌زند و حکم صادر می‌کند: از مردی اسپانیایی و اهل آراگون سخن می‌گوییم به نام میکائیل سروه، که خود را میشل دو ویلنوو می‌خواند و حرفه‌اش پزشکی است.

و سپس عنوان کتاب سروه و فهرست مطالب و همچنین چهار صفحه‌ی آغازین آن را ضمیمه‌ی نامه‌ی جنایت‌برانگیز خود می‌کند و همراه آه و ناله‌ای از سر غم‌خواری و تأسف بر جهان آلوده به گناه، نزد او روانه می‌کند.

این تله‌ی مرگ ساخت ژنو، ماهرانه‌تر از آن نهاده شده است که کارگر نیافتد. همه‌چیز همان‌گونه که مقصود این نامه‌ی بی‌شرمانه و افتراآمیز است، رخ می‌دهد. عموزاده‌ی آرنه، این کاتولیک متدین بی‌خود از خود، چون از جای می‌جنبد و مقام‌های روحانی لیون را آگاه می‌کند و کاردینال نیز به نوبت خویش، با شتاب بسیار، بازپرس دستگاه باورپرسی پاپی، پی‌یر اوری^۴ را فرامی‌خواند. چرخ‌ی که به دست کالون به گردش درآمده است، با سرعت بسیار به چرخش درمی‌آید. هنوز زمانی دراز از روز بیست‌وهفتم فوریه که نامه‌ی اتهام‌آمیز از ژنو رسیده نگذشته است که در شانزدهم ماه مارس، میشل دو ویلنوو، در وین احضار می‌شود.

اما خشنودی اتهام‌زندگان متقی و متدین ژنوی دیری نمی‌پاید: تله‌ی ماهرانه‌ای که نهاده‌اند، از کار می‌افتد. دست نیرومندی به کمک می‌آید و پی‌گیری را مختل می‌کند. شاید سراسقف وین، شخصاً به پزشک ویژه‌اش اشاره‌ای ارزش‌مند کرده باشد تا به‌هنگام، به نجات جان‌ش دست‌زند. زیرا زمانی که

¹ Ignatius Loyola

² Guillaume de Trye

³ Antonie Arneys

⁴ Piere Ory

بازپرس به وین می‌رسد، دستگاه چاپ به طرز اسرارآمیزی از محل چاپ گم‌وگور شده است. کارگران اعلام می‌کنند و سوگند می‌خورند که هرگز کتابی را بدین نام و نشان چاپ نکرده‌اند و ویلانوس، این پزشک محترم نیز با خشم فراوان، هم‌هویتی‌اش را با میکائل سروه تکذیب می‌کند. باورپرسی به این اعتراض خشک‌وخالی، به گونه‌ای در خور تأمل، روی قبول نشان می‌دهد. چنین چشم‌فروستنی نظرگیر، این حدس را تأیید می‌کند که در آن روز، می‌بایست دستی نیرومند از سروه حمایت کرده باشد. دادگاه که در دیگر موارد، بی‌درنگ به داغ و درفش شکنجه دست می‌برد، ولنوو را آزاد می‌گذارد و بازپرس، بی آن که کناری بکند، به لیون بازمی‌گردد و در آن جا به آرنه اطلاع می‌دهند که شواهد او برای پی‌گرد متهم کافی نبوده است. به نظر می‌رسد توطئه‌ای که در ژنو طرح‌ریزی شده بود تا سروه به طور غیر مستقیم به دست باورپرسی کاتولیکی نابود شود، مفتضخانه شکست خورده باشد. و شاید اگر آرنه برای بار دوم به عموزاده‌ی خود، تری، در ژنو روی نمی‌آورد که دلیل‌های تازه‌ی محکمه‌پسندتری درخواست کند، این سیاه‌کاری برای همیشه بی‌اثر می‌ماند.

تا این جا آدمی هنوز می‌تواند با چشم‌پوشی بسیار، فرض بگیرد که تری به‌راستی و تنها به دلیل ایمان نیرومند مذهبی خویش، عموزاده‌ی کاتولیکش را از ماجرای نویسنده‌ای که خود اصلاً او را نمی‌شناسد، آگاهی رسانده باشد و چه او و چه کالون، کم‌ترین گمانی نمی‌برده‌اند که اتهام بستن‌های خصوصی آنان ممکن است در اختیار مقام‌های دیوانی پاپ گذاشته شود. اما اکنون که چرخ دستگاه قضا به جنبش درآمده است و بر دارودسته‌ی ژنویان نیک آشکار است که آرنه، نه از سر کنج‌کاوی شخصی، بلکه به کارگزاری باورپرسی است که برای دریافت شواهد نو به ایشان روی آورده، جایی برای تغافل بیش‌تر باقی نمی‌ماند و به‌خوبی روشن است که آنان برای خوش‌آمد چه کسانی به این کار دست می‌زنند. با هر معیاری که سنجیده شود، اینک می‌بایست یک روحانی پروتستان از خبرچینی برای مقاماتی که پیش‌تر از این، چندین و چند تن از یاران کالون را زنده‌زنده در آتش سوزانده‌اند، بر خود بلرزد و سروه، به‌راستی حق دارد که سپس‌ترها از قاتل آینده‌ی خویش، کالون، خشمگینانه بپرسد: «مگر تو نمی‌دانستی که در شأن خدمتگزاران کلام مقدس الهی نیست در مقام محاکمه‌گران دنیوی جای گیرند و با استفاده‌ی بد از مقام خود، به خبرچینی و پرونده‌سازی درباره‌ی انسانی دیگر پردازند؟»

ولیکن کالون هر زمان که پای مکتبش به میان می‌آید - این را می‌باید همواره تکرار کرد - سنجه‌های اخلاقی و احساس انسانی را یکسره از یاد می‌برد. سروه باید نابود شود. چگونه و به چه ابزاری چنین خواهد شد، برای این کینه‌توز خشن، در این لحظه ذره‌ای تفاوت نمی‌کند. در عمل، این اتفاق به ننگین‌ترین و شرورانه‌ترین گونه‌ی خود روی می‌دهد. زیرا نامه‌ی تازه‌ای که تری - بدون شک به تقریر کالون - به عموزاده‌ی خویش می‌نویسد، شاه‌کاری است در سالوس‌ورزی و ریاکاری. تری نخست اظهار شگفتی می‌کند که عموزاده‌اش نامه‌ی او را در اختیار باورپرسی گذاشته است. وی آن اطلاع را، خیلی

خصوصی، فقط به خود او داده بوده است. «من می‌خواستم فقط بی‌اعتقادی مدعیانی را به تو بنمایانم که خود را ستون‌های استوار کلیسا می‌خوانند.» اما این بهتان‌زن نکبت‌زده‌ی تقوافتروش، که اکنون خوب می‌داند کوهه‌ی هیزم آدم‌سوزی در کار برپا شدن است، به جای آن که از فراهم آوردن شواهد نو برای باورپرسی کاتولیکی سر باز زند، چنین ادامه می‌دهد: باری؛ اینک که خطا صورت پذیرفته است، «خواست الهی بوده است که دنیای مسیحیت از وجود چنین کثافت و طاعون مرگ‌باری زدوده شود.» اما اکنون حادثه‌ای روی می‌دهد، باورنکردنی: پس از این کوشش ناخجسته که نام خدا در این کار انسانی - بهتر است گفته شود سیاه‌کاری غیر انسانی - به میان آورده شده، این مؤمن خوب پروتستان، جنایت‌بارترین شواهد ممکن را به دست باورپرسی کاتولیکی می‌سپارد؛ نامه‌های دست‌نوشته‌ی سروره و بخش‌هایی از دست‌نویس اثر او را. اینک قاضیان کفرستیز می‌توانند راحت و سریع، دست به کار شوند.

نامه‌های دست‌خط سروره! تری چگونه و از کجا می‌تواند به چنین نامه‌هایی دست یافته باشد؟ سروره که هرگز به او نامه‌ای ننوشته است! دیگر روی پنهان نمی‌توان داشت: کالون باید از پس پرده‌ای که در این ماجرای سیاه، خود را با دقت تمام پشت آن پنهان کرده، بیرون آید. زیرا گفت‌وگو نمی‌برد که این نامه‌ها، همان‌هایی است که به کالون نوشته شده و نیز بخش‌هایی است از دست‌نوشته‌ی همان کتابی که برای وی فرستاده شده و کالون - نکته‌ی مهم همین جاست - به‌خوبی می‌داند اینک آن‌ها را برای چه کسی از نهان‌خانه بیرون می‌کشد و سرانجام به دست چه کسانی خواهد رسید؛ دست همان «پاپ‌پرستانی» که او روزانه از سر منبر، خدمتگزاران شیطان‌شان می‌خواند و شاگردانش را در آتش می‌افکنند و به شهادت می‌رسانند. و او به‌خوبی آگاه است که سربازپُرس دستگاه باورپرسی با چه چشم‌داشتی چنین پرشتاب به این نامه‌ها نیاز دارد: برای به آتش در انداختن سروره.

از این رو، او گره بر باد می‌زند که سپس ترها می‌کوشد این واقعیت آشکار را دیگرگونه جلوه دهد و سفسطه‌آمیزانه بنویسد:

شایعه پراکنده‌اند که من سبب شده‌ام سروره به دست باورپرسی پاپ گرفتار شود و برخی می‌گویند رفتار من شرافتمندانه نبوده است که وی را به دشمن خونی ایمانی‌مان تسلیم و در زیر چنگال انتقام‌گران درنده پرتاب کرده‌ام. لیکن از سر لطف به من بگویید من چگونه می‌توانسته‌ام به ناگهان با نزدیکان پاپ رابطه‌ای چنین نزدیک برقرار سازم؟ این باورکردنی نیست که ما با همدیگر روابطی داشته باشیم و من و کسانی که نسبتشان با من چنان است که نسبت بلیعال^۱ بود با مسیح، در این توطئه هم‌دستی کرده باشیم.

اما این صغرا کبرا چیدن‌های منطقی برای پنهان داشتن حقیقت، بسیار ناشیانه است. به کالون، که به لکنت افتاده است و می‌پرسد «من چگونه می‌توانستم با نزدیکان پاپ رابطه‌ای چنین نزدیک برقرار

^۱ Belial - Beliar: در عبری معنای فساد می‌دهد. در عهد جدید، به معنی «ضد مسیح» و «بلیس» آمده است.

سازم»، شواهد موجود، پاسخی کوبنده و روشن می‌دهد: از راه مستقیم دوستش تری، که به نوبه‌ی خود، ساده‌دلانه در نامه‌ای که به آرنه نوشته است، به هم‌دستی کالون در این کار اعتراف می‌کند.

باید به تو بگویم که من برای دریافت سندهای پیوست از آقای کالون، زحمت فراوان کشیده‌ام.

نه بدین سبب که وی چنین کفرورزی‌های شرم‌آوری را در خور مجازات نمی‌داند، بلکه بدین سبب که شخص او هدایت اهل کفر را به مدد کلام الهی تکلیف واجب خود می‌شناسد و نه پیگردشان را به ضرب شمشیر قضا. نویسنده‌ی خام‌دست، بیهوده می‌کوشد (ظاهراً به فرمان کالون)، گناهان گناه‌کار واقعی را یکسره بشوید و چنین می‌نویسد:

اما من آقای کالون را سخت زیر فشار گذاشتم و برای او به‌خوبی روشن ساختم که اگر مرا کمک نکند، سرزنش سهل‌انگری بر من وارد خواهد آمد و چندان گفتم و گفتم تا که وی سرانجام شواهد پیوست را در اختیارم گذاشت.

اما واقعیت مستند، از همه‌ی این گشاده‌زبانی‌ها، بهتر سخن می‌گوید: به دل خواه یا به اکراه، هرچه خواهد گو باش، کالون نامه‌های سروه را که به طور خصوصی به او نوشته شده بود، به قصد نابودی او، در اختیار «نزدیکان پاپ» قرار می‌دهد. تنها با هم‌دستی آگاهانه‌ی او ممکن می‌بود که تری نامه‌اش را به آرنه - در حقیقت، به نشانی دستگاه باورپرسی پاپ - با آن شواهد جنایتکارانه همراه کند و نوشته را با این اشاره‌ی گویا به پایان آورد که:

گمان می‌برم شما را با شواهدی محکم مجهز کرده باشم و اکنون دیگر هیچ مشکلی در کارتان نیست که سروه را به چنگ آورید و محاکمه کنید.

گفته می‌شود که کاردینال دو تورنون^۱ و استاد اعظم اوری، هنگامی که این شواهد قطعی را علیه سروه‌ی کافر، به لطف و سخت‌کوشی دشمن خونی‌شان و سرحلقه‌ی کافران، کالون، دریافت می‌کنند، سخت به خنده می‌افتند. خشنودی امرای کلیسا را به‌خوبی می‌توان حدس زد. زیرا شیوه‌ی مقدس‌مآبانه‌ی کار، به‌سختی می‌تواند لکه‌ی نازدودنی سیاهی را که بر شرافت کالون می‌نشیند، بیوشاند و هرچند به‌ظاهر کالون از سر لطف و مهربانی و وفاداری دوستانه با تری است که این کار را می‌کند، اما به هر تقدیر، این خودِ خودِ رهبر پروتستانی‌گری به تن خویش است که می‌خواهد آنان را - آری، درست آنان را - یاری برساند تا کافری را در آتش بسوزانند. تاکنون این‌گونه رفتارهای مرحمت‌آمیز میانه‌ی اهل این دو مذهب رسم نبوده است؛ دو مذهبی که در سراسر کشورهای کره‌ی زمین، با چنگ و دندان و آهن و آتش، تا پای نابودی به جنگ یکدیگر برخاسته‌اند. بازپرسان پس از این لحظه‌های فرح‌بخش و آرام، با تمام نیرو دست به کار می‌شوند. سروه دستگیر و زندانی می‌شود و بازجویی از او، بی‌درنگ آغاز می‌شود.

¹ Cardinal de Tournon

شواهد کوبنده و غافل‌گیرکننده‌ای که کالون در اختیار گذاشته است، چنان است که متهم دیگر نمی‌تواند هم‌هویت بودن میشل دو ویلنوو با میکائل سروه، و نوشتن کتاب کفرآمیز را انکار کند. کار او تمام است. به‌زودی شعله‌های آتش آدم‌سوزی در وین زبانه خواهد کشید.

اما آرزوی بی‌شرمانه‌ی کالون، که دشمنی دیرین را به دست دشمنان دیرینه‌تر از میان براندازد، برای دومین بار نقش بر آب می‌شود. زیرا سروه، که در درازای سالیان کار پزشکی در محل محبوبیت فراوان به هم زده است، یا از کمک یارانی بسیار بانفوذ بهره‌مند می‌شود و یا - به احتمال بیش‌تر - مقام‌های کلیسایی به این دلیل که می‌دانند کالون با چه بی‌صبری و اشتیاقی خواهان نابودی سروه است، چندان شتاب و جنب‌وجوشی در کار نمی‌آورند و بهتر می‌بینند بگذارند کافر خرده‌پایی از چنگشان بگریزد تا به عالی‌جناب کالون که در ژنو نشسته است و سازمان‌دهنده و ترویج‌کننده‌ی همه‌ی کافرکیشی‌هاست و هزاران بار خطرناک‌تر، خدمتی کنند سخت پسندیده‌ی خاطر او. مراقبت از سروه به طرز نمایانی سهل‌انگارانه است. در جایی که کافران را در زندان‌های تنگ و بسته نگاه می‌دارند و با حلقه‌های آهنین بر دیوار بند می‌کنند، به سروه، به گونه‌ای نامعمول، اجازه می‌دهند روزانه در باغ به گردش و هواخوری بپردازد و روز هفتم آوریل، از پس چنین گردش، سروه ناپدید می‌شود. زندان‌بان تنها خواب‌جامه‌ی او را می‌یابد و نردبانی که به کمک آن از روی دیوار باغ گذر کرده است. به جای آدم زنده، تصویر او و پنج بسته‌ی بزرگ کتاب *نونهاد* در میدان بازار وین، به آتش افکنده می‌شود.

نقشه‌ی زیرکانه‌ای که در ژنو ریخته شده بود تا مزورانه، بی‌آن که خود دست بیالایند، مخالفی شخصی و فکری در آتش تعصب غیر سوزانده شود، مفتضحانه شکست می‌خورد. کالون اگر می‌خواهد همچنان بر سروه خشم بگیرد و انسان دیگری را تنها به سبب اندیشه‌ای که در دل دارد نیست و نابود کند، باید مسؤولیت آن را به آشکارایی، خود بر عهده گیرد؛ با دست‌هایی آلوده به خون و در زیر باران نفرت همه‌ی انسان‌دوستان.

فصل پنجم

سروه به قتل می‌رسد

پس از گریختن از زندان، سروه چند ماهی گم‌و‌گور می‌شود؛ بی‌هیچ‌رد‌پایی. هرگز کسی نمی‌تواند بداند و بگوید بر این فراریِ دربه‌در چه روزهای هول‌آور دردناکی سپری شده است، تا آن شوم‌روزِ ماه اوت که سوار بر یابویی کرایه‌ای، به ژنو - که برای او خطر‌آفرین‌ترین جای روی زمین است - وارد می‌شود و در مهمان‌سرای گل‌سرخ فرود می‌آید. و نیز هرگز روشن نخواهد شد که چرا این «بدستاره‌ی شوربخت»^۱، چنان که خود کالون سپس‌ترها می‌گوید، یک‌راست به ژنو می‌آید و مأوی می‌گزیند. آیا تنها یک شب را در آن‌جا گذرانیده است تا فردا برای گذر از روی دریاچه قایقی بگیرد و به دورترها بگریزد؟ امید می‌برد که در گفت‌وگوی رودرو بهتر بتواند دشمن خونی خویش را مجاب کند تا با نامه‌نگاری؟ یا این که سفر او به ژنو یکی از آن کارهای بی‌معنایی است که در برانگیختگی‌های سختِ عصبی از آدمی سر می‌زند؟ یا یکی از آن کشش‌های سوزانِ شیرینِ شیطانی بازی کردن با خطر است که گاهی و درست در ژرف‌ترین لحظه‌های ناامیدی، بر جان انسان چنگ می‌اندازد؟ کسی نمی‌داند و هرگز نیز دانسته نخواهد شد. همه‌ی بازجویی‌ها و پرونده‌ها این راز را بر نمی‌کشایند که سروه چرا ژنو را، درست ژنو را، برگزیده است؛ جایی را که هول‌ناک‌ترین بیدادگری‌های کالون در انتظار است.

اما جسارت ابلهانه و تحریک‌آمیز این بخت‌برگشته، وی را از این هم فراتر می‌راند. همان روز، که روز یکشنبه است، هنوز دیرزمانی از ورودش به ژنو نگذشته، سروه به کلیسا می‌رود؛ به جایی که پیروان کالون، همگان یک‌جا گرد می‌آیند و از میان تمامی کلیساها - بلاهت بیش‌تر او - یک‌راست به سراغ کلیسای سن‌پیر می‌رود که کالون در آن‌جا وعظ می‌کند؛ تنها کسی که در پاریس، در گذشته‌های دور، او را چهره به چهره دیده است و می‌شناسد. در این‌جا گونه‌ای هیپنوتیزم روحی حکم می‌راند که هیچ توضیح منطقی بر نمی‌دارد. آیا این مار است که نگاه قربانی خود را می‌جوید؟ یا بیش‌تر قربانی است که نگاه نافذ آهن‌ربا‌آسا و هول‌آور مار را جست‌وجو می‌کند؟ به هر تقدیر، اجباری رمزآلود می‌باید در کار بوده باشد که سروه را به سوی سرنوشت خویش پیش‌راند. زیرا در شهری که هر کس به حکم قانون مکلف است دیگری را زیر نظر داشته باشد، هر بیگانه‌ی تازه‌واردی به‌ناچار همه‌ی نگاه‌های کنج‌کاو را به سوی خود جلب می‌کند. بی‌درنگ روی می‌دهد آن‌چه انتظارش می‌رفت. کالون در میانه‌ی رمه‌ی مؤمنان

¹ Mails auspispis appulsus

خویش، گرگ درنده را بازمی‌شناسد و در جا به کارگزارانش دستور می‌دهد سروه را هنگام ترک کلیسا دستگیر کنند. یک ساعت بعد، سروه در بند و زنجیر است.

دستگیری سروه، بی‌گفت‌وگو، قانون‌شکنی آشکار است و خلاف همه‌ی موازین حقوق بین‌الملل و مهمان‌داری است که در همه‌ی کشورهای جهان پاس داشته می‌شود. سروه خارجی است. اسپانیایی است. برای نخستین بار است که به ژنو گام نهاده، از این رو نمی‌توانسته در آن‌جا جرمی مرتکب شده باشد که دستگیری او را بطلبد. همه‌ی کتاب‌هایی که نوشته، در خارجه به چاپ رسیده است. از این رو در ژنو کسی را به شورش برنیا نگیخته و یا معتقد و متدینی را با نظریات کفرآمیز خویش فاسد نکرده است. از این گذشته، یک شخصیت روحانی، یک موعظه‌گر کلام الهی، به‌هیچ‌روی حق ندارد پیش از رسیدگی و صدور حکم دادگاه، دستور دهد کسی را در حوزه‌ی شهر ژنو دستگیر کنند و به کند و زنجیر درافکنند - به هر گونه که در این امر نظر شود، شبیخون کالون بر سروه، نمایان‌گر کاری است استبدادگرانه و خودسرانه در تاریخ جهان، که از نظر بی‌اعتنایی و به مسخره گرفتن آشکارای همه‌ی اصول و قراردادهای بین‌المللی، تنها با شبیخون ناپلئون بر شاهزاده‌ی آن‌گن^۱ و به قتل رساندن او مقایسه‌کردنی است. در این‌جا نیز در پی شبیخون غیر قانونی که بر آزادی سروه زده می‌شود، از یک دادرسی درست و قانونی خبری نیست. بلکه جنایتی صورت می‌گیرد که از پیش اندیشیده، که آن را با هیچ‌گونه دروغ و مقدس‌نمایی پنهان نمی‌توان داشت.

* * *

برای سروه که بی‌طرح هیچ شکایتی از او، دستگیر و زندانی شده است، اکنون باید دست‌کم پس از دستگیری، جرمی تراشیده شود. منطقی می‌بود مردی که ترتیب دستگیری او را داده است - کالون - خود در مقام شاکی، پای پیش گذارد. زیرا بنا بر قانون نمونه‌ای که در ژنو روان است، هر شهروندی که اتهام جرم و جنایتی بر دیگری وارد می‌آورد، باید هم‌زمان خود نیز با متهم به زندان برود و در آن‌جا بماند تا درستی شکایتش ثابت شود. بنابراین کالون می‌بایست برای متهم کردن قانونی سروه، خود را نیز در اختیار دادگاه بگذارد. کالون، فرمانروای مذهبی ژنو، پی‌آمدهای چنین فراگردی را برای خود به‌خوبی می‌تواند بسنجد. چه روی خواهد داد اگر شورا بر بی‌گناهی آشکارای سروه حکم کند و او مجبور شود خود به عنوان بهتان‌زن، در زندان باقی بماند! چه رسوایی فاجعه‌واری است برای او و چه پیروزی بزرگی است برای حریف! از این رو کالون، همچون همیشه، سیاستمدارانه نقش ناخوش‌آیند شاکی را بر عهده‌ی

^۱ آن‌گن (Horzog von Enghien, Louis Antoine Henry de Bourbon-Conde, Duc d'Anghien): شاهزاده‌ی فرانسوی تبار حکمران

دوک‌نشین آن‌گن در بلژیک، ۱۷۷۲ - ۱۸۰۴، که به اتهام توطئه، به دست ناپلئون بناپارت اعدام شد.

منشی خود، نیکولاس دولافونتن^۱ می‌گذارد و او به‌راستی حرف‌شنوا و سربه‌راه، پس از آن که شکایت‌نامه‌ای حاوی بیست‌وسه مورد اتهام - که بی‌تردید نقشه‌ی کالون است - علیه سروه به مقامات تسلیم می‌کند، به جای کالون به زندان می‌رود. با پیش‌درآمدی مضحک، فاجعه‌ای دردناک آغاز می‌شود. دست‌کم حالا پس از قانون‌شکنی چشم‌نمایی که صورت گرفته است، به دادرسی ظاهری قانونی داده می‌شود. سروه برای نخستین بار بازجویی می‌شود و اتهام‌های گونه‌گون شاکی، بر او خوانده می‌شود. سروه به پرسش‌ها و به موارد اتهام، زیرکانه و با آرامی پاسخ می‌گوید. زندان هنوز نیروی او را در هم نشکسته است و اعصابش به‌خوبی کار می‌کند. یکان‌یکان اتهام‌ها را رد می‌کند. برای نمونه، در پاسخ به این که وی در نوشته‌هایش به شخص کالون حمله کرده است، می‌گوید این وارونه جلوه دادن واقعیات است. زیرا نخست کالون بوده است که بر وی هجوم آورده است و او سپس به نوبه‌ی خود، نشان داده است که حتی کالون نیز در پاره‌ای موارد می‌تواند بر خطا رود و خطاناپذیر نیست. هنگامی که کالون وی را - سروه را - متهم می‌کند، مصرانه بر برخی دیدگاه‌ها پای می‌فشارد او نیز می‌تواند کالون را به همین‌گونه پاسختی‌ها متهم سازد. میان او و کالون، تنها گفت‌وگو بر سر تفاوت دیدگاه‌های مذهبی است که در پیش‌گاه هیچ دادگاه دنیوی، حل‌وفصل‌کردنی نیست و اگر کالون به رغم این واقعیت، فرمان دستگیری او را داده است، جز این نیست که دست به کاری زده است یکسره شخصی و انتقام‌جویانه. کسی جز رهبر پروتستانی‌گری نبوده است که در گذشته وی را نزد باورپرسی کاتولیکی به کفر متهم کرده است و هیچ‌کسند خاطر این موعظه‌گر کلام الهی نیست که او را - سروه را - مدت‌ها پیش‌تر از این، زنده در آتش نسوزانده‌اند.

این نقطه‌نظر سروه، از دیدگاه قضایی، چندان خدشه‌ناپذیر است که حال‌وهوای شورا به سوی او و سود او می‌گردد و چه‌بسا که تنها به تبعید او از شهر بسنده می‌کند. ولیکن کالون می‌باید به اشاره دریافته باشد که کارها مساعد حال سروه می‌چرخد و ممکن است قربانی‌اش سرِ آخر رهایی یابد و جان به در برد. زیرا در روز هفدهم اوت، ناگهان خود در برابر شورا ظاهر می‌شود و به گونه‌ای غیر منتظر، بر ادعای مضحک شرکت نداشتن در این ماجرا، نقطه‌ی پایان می‌گذارد. اکنون به آشکارگی تمام جبهه می‌گیرد. دیگر انکار نمی‌کند که شاکی اصلی سروه اوست و از شورا درخواست می‌کند اجازه دهند از این پس در بازجویی‌ها شرکت جوید، به این بهانه‌ی مزورانه که «خطای متهم را بهتر بتوان به اثبات رسانید» و بی‌تردید و در حقیقت فقط بدین سبب که با مایه گذاشتن تمامی شخصیتش، از خطر آن که قربانی‌اش رهایی یابد پیش‌گیری کند.

از این لحظه به بعد، که کالون خودسرانه و به زور خویش را بین متهم و قاضی جای می‌دهد، کار سروه به طرز نگران‌کننده‌ای رو به خرابی می‌گذارد. منطقی آزموده، و حقوق‌دان کاردانی چون کالون،

¹ Nicolaus de la Fontaine

چیره‌دستی دیگری دارد در نبرد، تا منشی خرده‌پایی چون دولافونتن. و به همان اندازه که شاکی زورمندی خویش را بیش‌تر می‌نماید، اعتماد متهم به خود، بیش‌تر سستی می‌گیرد. اسپانیایی حساس، به صورت نمایانی اعصابش را گم می‌کند هنگامی که بی‌هیچ‌گمانی از پیش، دشمن جان و شاکی‌اش را می‌بیند که شانه به شانه‌ی قاضیان دادگاه نشسته است؛ سرد و سخت‌گیر و فریبکارانه، جلوه‌فروشی واقع‌نگری محض، و پرسش‌کنان از او. و سروه تصمیم خلل‌ناپذیر او را تا با این پرسش‌ها وی را به دام بیافکند و خفه کند، تا مغز استخوانش حس می‌کند. شور ناخجسته‌ی مبارزه‌جویی بر جان سروه‌ی بی‌دفاع چیره می‌شود. به جای آن که بر نقطه‌نظر مطمئن و خدشه‌نابردار قضایی خود استواری ورزد، می‌گذارد کالون با پرسش‌های به‌دام‌افکنانه‌اش او را به مرداب مرگبار جدل‌های نظری ایزدشناسانه بکشاند و با اصرار تعصب‌آلود بر حقانیت خویش، خودش را به خطر اندازد. زیرا کافی است تنها یک ادعا، نظیر این که ابلیس نیز بخشی از گوهره و ذات واجب‌الوجود است، بر زبان او بیاید تا شوراییان متدین، بر خود بلرزند. و سروه، یک بار که گرفتار شور فلسفیدن می‌شود، بدون پروا، چنان که گویی شوراییانی که رو در روی او نشسته‌اند متأللهانی‌اند روشن‌اندیشا که می‌توان بی‌هیچ‌دل‌نگرانی درباره‌ی حقیقت با ایشان سخن گفت، پیرامون این مسأله‌ی اعتقادی سخت پیچیده و ظریف گشاده‌زبانی‌ها می‌کند. و درست این شور سخن گفتن و مجادله‌جویی اوست که از او به دل قاضیان شک می‌اندازد و هرچه بیش‌تر به سوی این نظر کالون می‌گرایند که بیگانه‌ای که رویارویشان با چشمان برافروخته و مشتان گره کرده علیه آموزه‌های کلیسا زبان‌درستی می‌کند، شورشی خطرناکی است که آرامش معنوی را بر هم می‌زند و چه‌بسا که کافرکیشی باشد درمان‌ناپذیر. به هر تقدیر، بهتر آن است که کار او را بنیانی‌تر بررسند. و چنین حکم می‌کنند که همچنان در بازداشت بماند و شاکی‌اش نیکولاس دولافونتن را آزاد کنند. کالون به خواسته‌ی دلش رسیده است و شادمانه به دوستی می‌نویسد: «من امید می‌برم که او را به مرگ جزا دهند.»

چرا کالون بدین‌سان شتاب‌زده، جزای مرگ برای سروه امید می‌برد؟ چرا به پیروزی ساده‌تری دل خوش نیست؛ مانند بیرون راندن این مخالف‌خوان از شهر، و یا سرشکستگی دادنش به گونه‌ای دیگر؟ ناخواسته نخست چنین به نظر می‌آید که انگیزه‌ی این کار، نفرتی شخصی و خصوصی باشد. اما در حقیقت نفرت کالون از سروه، به‌هیچ‌روی بیش از نفرت او از کاستلیو و یا هر کس دیگری که از پذیرش قدرت بی‌چون‌وچرای او سر باز می‌زند، نیست. نفرت بی‌اندازه از هر کسی که جرأت کند چیزی بیاموزاند، جز آن‌چه او خود می‌آموزاند، حسی است غریزی و درس‌رشته با طبیعت خودکام او. اما این که او در این دم و درست بر ضد سروه می‌کوشد تا از دستش برمی‌آید بی‌امان و تندوتیز پیش رود، از سر خصومت شخصی نیست. بلکه به دلیل سیاسی جنگ قدرت است. شورش‌گر بر قدرت بی‌چون‌وچرای او، میکائل

سروه، باید کفاره‌ی گناه مخالف‌خوان دیگر درست‌ایمانی او را بپردازد؛ راهبِ دومینیک^۱ پیشین، هیرونیموس بُلْسِک^۲، که کالون قصد کرده بود او را نیز به بهانه‌ی کُفر گرفتار کند و به بدترین طرز ممکن، از چنگ او نجات یافته بود. این هیرونیموس بُلْسِک، پزشک مخصوص خانواده‌های محترم ژنو است و بهره‌مند از عزت و احترام همگانی و به مبارزه‌ی آشکار برخاسته است با ضعیف‌ترین و آسیب‌پذیرترین جنبه‌ی آموزه‌های کالونی، نظریه‌ی تقدیر ازلی، و با حجت‌هایی همانند اراسموس، بر سر همین پرسش در مجادله با لوتر، چنین باورداشتی را بی‌معنا می‌خواند که خداوند که اساس همه‌ی خیرها و نیکویی‌ها از اوست، آدمیان را دانسته و آگاهانه به سوی بدکرداری براند و شرّ مقدرشان بدارد. همه نیک می‌دانند که لوتر، اوستادِ اوستادانِ خشونت، با چه ناخشنودی و چه بدزبانی‌ها و ناسزاها به ایرادهای آن اومانیست خردورزِ کهن‌سال پاسخ گفته است. هر اندازه که لوتر زمخت و خشم‌آفرینانه و آتشین‌زبانانه با اراسموس برخورد کرده باشد، باز کارش شکل درگیری و رویارویی فکری دارد و لحظه‌ای بر خاطر او نمی‌گذرد که چون اراسموس با نظریه‌ی تقدیرباورانه‌ی او به مخالفت برخاسته است، وی را بی‌درنگ در پیش‌گاه یک دادگاه دنیوی، به کفرکیشی متهم کند و به محاکمه بکشد. اما کالون، با اعتقاد جنون‌آمیزی که به خطاناپذیری خویش دارد، هر گونه مخالف‌سراییی را کفرآمیز می‌داند. مخالفت با آموزه‌های کلیسا، به دیده‌ی او، چون جنایت علیه حکومت می‌آید و از این رو، به جای آن که در مقام دانشور الهیات به پاسخ گفتن به هیرونیموس برآید، بی‌درنگ دستور می‌دهد او را به زندان افکنند. اما بر خلاف انتظار، کار هیرونیموس بُلْسِک که می‌باید سرمشقی شود برای ترسانیدن دیگران، به گونه‌ی دردآوری به شکست کالون می‌انجامد. زیرا کسان بسیار در ژنو، این پزشک دانش‌آموخته را به نیکی می‌شناسند و می‌دانند چه مرد خداشناسی است و همچنان که در ماجرای کاستلیو، در دل‌ها شک برانگیخته می‌شود که کالون قصد دارد مردی را که فرمان او را نمی‌برد و ناوابسته و آزاد می‌اندیشد نابود کند تا در ژنو تنها او بر جا بماند و او. شعر شکوه‌آمیزی که بلسک در زندان، در بی‌گناهی خویش می‌سراید، دست‌به‌دست می‌گردد و کالون هرچه بر شورای شهر فشار می‌آورد تا بر کفر او حکم کنند، شوراییان از آن تن می‌زنند و برای سرتافتن از تصمیم‌گیری، رأی می‌دهند که صلاحیت رسیدگی به مسائل روحانی را ندارند و چون مسأله، مسأله‌ای شرعی است و بیرون از توانایی قضاوت ایشان، از حکم کردن خودداری می‌کنند و مجبورند که در این موضوع پیچیده، نخست نظر حقوقی دیگر کلیساهای ایالتی سویس را جویا شوند. بُلْسِک با این نظرجویی نجات می‌یابد. زیرا کلیساهای اصلاح‌شده‌ی زوریخ و برن و بازل، که در بُنِ دل بی‌میل نیستند بر گمانِ خطاناپذیری همکار خشک‌اندیش خود ضربه‌ی کوچکی وارد آورند، هم‌صدا اعلام می‌کنند که در سخنان بلسک نشانه‌ای از کفر به چشم نمی‌خورد و

¹ Dominican

² Hieronymus Bolsec

بدین گونه شورا بر بی گناهی او رأی می دهد و کالون مجبور می شود قربانی اش را رها کند و به این قناعت ورزد که بلسک به فرمان شورا، شهر را ترک گوید.

این ضربه‌ی آشکارا بر قدرت بی چون و چرای شرعی او، اکنون فقط می تواند با محاکمه‌ی کافری تازه به فراموشی سپرده شود. سروه باید کفاره‌ی بلسک را بپردازد و در این آزمایش تازه، بخت کالون سخت مساعدتر از پیش است. زیرا سروه غریب است، اسپانیایی است. او همانند کاستلیو و بلسک در ژنو دوستانی ندارد. ستایش گران و کمک‌رسانندگانی ندارد و به جز این، در میان روحانیت پروتستان سال هاست که به سبب حمله‌های هتاکانه‌اش به تثلیث و رفتار دشمن‌تراشانه‌اش، سخت منفور است. کار یک‌چنین بی کس بی پشت و پناهی را ساده‌تر می توان ساخت و سرمشقی ترساننده به دیگران داد. از این رو از همان لحظه‌ی نخست، این محاکمه برای کالون ماهیتی یکسره سیاسی دارد و مسأله‌ای است بر سر قدرت او. آزمون تعیین‌کننده‌ی خواست و اراده‌ی اوست به دست یافتن بر استبداد مطلق روحانی. اگر کالون هدفی جز این نداشت که سروه را، حریف شخصی و مخالف‌خوان نظریات شرعی خویش را، از میان بردارد، وضعی از این بهتر نمی توانست برایش پیش آید. زیرا هنوز مدتی دراز از آغاز رسیدگی‌ها نگذشته است که فرستاده‌ای از سوی دستگاه قضایی فرانسه به ژنو وارد می شود و درخواست می کند فراری پناهنده را که در فرانسه محاکمه و محکوم شده است، به وین بازپس دهند؛ جایی که کوهه‌ی هیزم آدم‌سوزی در انتظار اوست. چه فرصت یگانه‌ای است برای کالون که هم نقش بزرگوارانگی اش را بازی کند و هم مخالف‌سرای منفورش را از میان براندازد. کافی می بود شورای ژنو بازپس دادن سروه را تأیید کند تا این ماجرای پردردسر، برای ژنویان پایان گیرد. اما کالون جلوی بازپس دادن سروه را می گیرد. کالون در سروه به چشم انسان نمی نگرد. آدم به حساب نمی آورد او را. در او بیش از هر چیز، ابزاری را می بیند که به یاری آن، می خواهد قداست و چون و چراناپذیری آموزه‌های خویش را هرچه روشن‌تر، در برابر جهانیان به نمایش بگذارد. فرستاده‌ی فرانسویان را دست از پا درازتر و ناکام، بازمی گردانند. دیکتاتور پروتستانی‌گری می خواهد این محاکمه را در حوزه‌ی قدرت خویش برگزار کند و به انجام رساند تا جزای مرگ برای هر که بخوهد با او مخالفت کند، صورت قانون حکومتی بگیرد.

* * *

به زودی در ژنو، دوست و دشمن درمی یابند که ماجرای سروه، آزمونی سیاسی است بر سر قدرت کالون. از این رو، طبیعی‌تر از این نیست که بسیاری بکوشند سرمشق زیبایی را که او می خواهد به دیگران بدهد، خراب کنند. بدیهی است که این سیاست‌بازان به سروه، به عنوان انسان، خرده‌ای اهمیت نمی دهند. برای اینان نیز این بی چاره چیزی بیش از ابزاری در بازاری قدرت نیست. ابزار کار است. تیشه‌ای است که باید بر ریشه‌ی دیکتاتور فرود آورده شود و در نهفت دلشان، هیچ تفاوتی نمی کند اگر

در این آزمون، کارافزارشان در دست بشکند و ناود شود. در عمل، این دوستانِ خطرناک با رساندن پنهانی خبرهای نادرست به زندان و روحیه بخشیدن به وی، که مهار اعصابش را از کف داده و متزلزل است، و با دلیر کردنش به ایستادگی سرسختانه در برابر کالون، کار سروه را خراب تر می کنند. دل خواست اینان جز این نیست که این محاکمه، هرچه نظرگیرتر برگزار شود و جنجال انگیزتر. هرچه سروه نیرومندتر به دفاع از خویش پردازد، هرچه خشمگینانه تر بر حریف بتازد، اینها را خوش تر می آید. اما از شومبختی، چندان نیاز نیست که این اختیار از کف داده را از این نیز بی اختیارتر سازند. اسارت هراسناک درازمدت، کار خود را کرده است و به جان خشمگین او آتش زده و پروا از او سوخته است. چرا که در زندان، آگاهانه و هوش مندانه، بر او بسیار سخت می گیرند و خشن رفتار می کنند (و کالون می باید بداند این را). هفته های دراز، مردِ بیمارِ عصبی آشفته جان را - مردی که خود را یکسره بی گناه می داند - مثل جانیان دست و پا در زنجیر، در سیاه چالی سرد و نمناک انداخته اند. لباس های پاره ی او بر تن سرمازده اش آویزان است و با این همه، اجازه نمی دهند پیراهن تازه به او برسانند. پیش پا افتاده ترین آداب پاکیزگی، از چشم انداخته می شود. هیچ کس اجازه ندارد به او کمترین یاری برساند. سروه در زیر فشار و صفا ناپذیری که بر او وارد می آید، در نامه ای تکان دهنده، دست نیاز به سوی شورا دراز می کند و تمنا می کند با وی انسانی تر رفتار شود. «شپش از سر و روی من بالا می رود. کفش هایم پاره پاره شده است. دیگر نه هیچ لباس دارم و نه زیرجامه ای.»

با آن که شورا در پی شکوه های سروه، بی درنگ دستور می دهد به این وضعیت ناگوار پایان دهند، اما دستی پنهانی جلوی به کردِ حال و روز او را می گیرد. گمان می بریم این دست خشن بی رحم را که ماندای پتک آهنین هر مقاومتی را در هم می کوبد، خوب بشناسیم. و چون سگ گری بر کُپه ی نجاست، این دانشور آزادمنش، و اندیشه ورزِ شجاع را می گذارند تا در سیاه چال نمود خود جان بکند. پس از گذشت چند هفته که نزدیک است، به معنای دقیق کلمه، در مدفوع خود خفه شود، در دومین نامه اش فریادهای مددجویانه ی او وحشتناک تر و جانگزا تر از پیش است: «از شما تمنا می کنم برای رضای خدا، آن چه را از وحشیان و جنایتکاران نیز دریغ نمی ورزید، از من دریغ مکنید. از دستورهایی که داده بودید تا مرا پاکیزه نگاه بدارند، یکی هم کاربست نیافته است. من در وضعی هستم بسیار دردناک تر از پیش خشونت بی رحمانه ای است که به من رخصت نمی دهند نیازهای جسمانی خود را برآورم.»

ولیکن، برگ از برگ نمی جنبد. اکنون آیا شگفتی آور است مردی که دست و پا بسته در زنجیر، خفت کشیده و در تن پوش بوی ناک از سیاه چال نمود خویش بیرون آورده می شود، هر بار از خشم بترکد؟ هنگامی که خود را در برابر کرسی قضا، با مردی رودررو می بیند که در جامه ی پاکیزه ی سیاه رنگ، آسوده و خون سرد و آماده نشسته است؛ کسی که وی آرزو می داشت با او چون اندیشه ورزی با اندیشه ورزِ دیگر، دانش آموخته ای در برابر دانش آموخته ی دیگر گفت و گویی دو نفره را پیش برد. اکنون همان مرد، با وی

رفتار و بدرفتاری‌هایی دارد بدتر از جنایتکاران. آیا وی ناگزیر در برابر پرسش‌های شرارت‌آمیز و زننده و لجن‌پراکنی‌هایی که به پوشیده‌ترین جنبه‌های زندگی جنسی وی برمی‌گردد، نمی‌باید زخم بخورد و عذاب بکشد و روشن‌نگری و مهار اعصاب خود را از دست بدهد؟ و به نوبه‌ی خود، با بدترین ناسزاها بر آن فریسی ناجوانمرد یورش آورد؟ گریبان مردی را بگیرد که همه‌ی بدبختی‌هایش از اوست و خسته و بی‌تاب از شب‌های دراز بی‌خوابی، با این سخنان بر سر او فریاد بکشد که:

ای جانی، جنایتت را انکار می‌کنی؟ من این را از راه‌کارهایت بر تو ثابت خواهم کرد. تا آن‌جا که به من برمی‌گردد، از حقانیت خویش دل‌آسوده‌ام و از مرگ باک ندارم. اما تو همچون راه‌گم‌کردگان نابینا در برهوت بیابان، در حالی که جانت در آتش کینه‌ای کور می‌سوزد، فریاد برآورده‌ای. گویی هر بار که قصد جان کسی را می‌کنی، خشمت به تلاطم درمی‌آید. ای کاش جادوی وجود تو از مادر زاده نمی‌شد و من فرصت می‌یافتم خطاهایت را یکسر برملا کنم.

سروه‌ی نگون‌بخت، در خشم غلیظی که چشمانش را کور کرده است، ناتوانی خویش را نمی‌بیند. کف بر لبان و دست‌وپای در زنجیر، از شورا که می‌باید قاضی کار او باشد، غضبناکانه درخواست می‌کند که به جای قضاوت کار او، حکم بر قانون‌شکنی کالون دهند و فرمان‌فرمای خودکامه‌ی ژنو را محکوم کنند.

از این رو می‌باید او را، این جادوگر را، نه تنها گناه‌کار بشناسید و محکوم کنید، بلکه از شهر نیز بیرونش بیاندازید و دارایی او را نیز به جبران آن‌چه من به سبب او از دست داده‌ام، به من واگذارید.

روشن است از چنین سخنانی و از نگرستن به چهره‌ی رنگ‌باخته و رنجور مردی تکیده‌اندام که با ریشی آشفته و درهم و چشمانی خون‌گرفته از خشم، و لهجه‌ای بیگانه‌وار گزاف‌ترین تهمت‌ها را بر رهبر مذهبی آنان وارد می‌آورد، چه بیزاری وحشتناکی به مردمان نیک‌نفس نشسته در شورا دست می‌دهد. شیطان می‌باید در جان او حلول کرده باشد؛ بی‌اختیار گمان می‌برند شوراییان! از این بازجویی به آن بازجویی. دل‌زدگی‌ها بیش‌تر می‌شود و کار سروه خراب‌ترورست محاکمه در اساس، دیگر به پایان رسیده است و محکومیت سروه قطعی به نظر می‌آید. اما دشمنان پنهانی کالون، علاقه‌ی بسیار دارند که محاکمه را هرچه بیش‌تر به درازا بکشانند و پیروزی قانونی او را بر مخالف‌خوانش هیچ خوش ندارند. یک بار دیگر می‌کوشند سروه را نجات دهند، از این راه که مانند گذشته در ماجرای بلسک و درباره‌ی نظریات او، رأی سایر شوراهای کلیسایی اصلاح‌شده‌ی سویس را جویا شوند، با این امید نهانی که این بار نیز قربانی خشک‌اندیشی‌های کالون، از چنگش رهایی یابد.

* * *

اما کالون خود نیک می‌داند که اکنون سخن بر سر قدرت بی‌چون‌وچرای اوست و نخواهد گذاشت برای دومین بار بازی بخورد. وی این بار به‌هنگام و کوش‌مندانه دست به کار می‌شود، در حالی که قربانی

شوربخت و بی‌پناهِش در زندان می‌پوسد: پیک‌نامه روانه می‌کند از پس پیک‌نامه به سوی سرکردگان کلیساهای زوریخ، بازل، برن، و شافهاوزن^۱، تا بر نظر کارشناسانه‌ی آنان از پیش اثر بگذارد. رسولان خود را به همه سو می‌گسیلد. همه‌ی دوستانش را به جنب‌وجوش و می‌دارد تا برادران صاحب‌مقامش را به هُش دارند، مبادا که چنین کافر بزهکار خداناشناسی را به سزایی درخور نرسانند. تلقین‌های پی‌گیرانه‌ی او را این واقعیت آسان‌تر می‌کند که سروه در بین اهل شرع، به اخلال‌گری شهره است و از زمان تسوینگی و بوسر به این سو، در همه‌ی محافل کلیسایی، سایه‌ی این «اسپانیایی گستاخ» را به تیر نفرت می‌زنند. در واقع شوراها‌ی کلیسایی سویس، یکپارچه و هم‌داستان، دیدگاه‌های سروه را گمراه‌کننده و کفرآمیز می‌خوانند و با آن که هیچ‌یک از این جوامع چهارگانه‌ی روحانی آشکارا جزای مرگ برای او درخواست و یا توصیه نمی‌کند، ولی همه کاربست هر گونه مجازات سختی را در اصول، تأیید می‌کنند.

زوریخ می‌نویسد: «چندوچون مجازات چنین آدمی را وا می‌گذاریم به درایت و خرد خودتان.» برن از خداوند مسألت می‌دارد که ژنویان را «این خرد و توانایی ببخشاید که کلیسای خود و دیگران را به شایستگی خدمت گزارند و از چنگ این طاعون مرگبار رهایی بخشند». اما چنین اشاره‌ای به از میان برداشتن خشونت‌آمیز، هم‌زمان با این هشدار نرم‌تر می‌شود که «اما مراقب باید بود این کار چنان نشود که خدای ناخواسته شایسته‌ی شورای مسیحی شهر شما نباشد». کالون هیچ‌جا به روشنی ترغیب نمی‌شود که بر جزای مرگ حکم کند. ولی از آن جا که کارگزاران کلیساها در به محاکمه کشیدن سروه به چشم موافقت نگریسته‌اند، کالون حس می‌کند که پی‌آمدهای آن را نیز گردن خواهند گذاشت. زیرا سخنان دوپهلوی ایشان دست او را در گرفتن هر گونه تصمیمی باز گذاشته است و هر جا که این دست باز و آزاد باشد، سخت و کوبنده فرود می‌آید. یاوران پنهانی، به محض آگاهی یافتن از نظر کارشناسانه‌ی کلیساها، می‌کوشند در آخرین لحظه، صدور حکم تهدیدآمیز را به تأخیر بیندازند؛ بیهوده. پَرین^۲ و دیگر جمهوری‌خواهان پیشنهاد می‌کنند برترین مرجع قانونی شهر، یعنی شورای دویست نفره را فرا بخوانند و از آن نظر بخواهند. اما دیگر دیر شده است. حتی ایستادگی مخالفان کالون نیز دیگر خطرناک شده است. روز بیست‌وششم اکتبر، یک‌زبانه حکم می‌دهند: سروه، زنده در آتش سوزانده شود و این حکم هول‌ناک، فردای آن روز، در میانه‌ی میدان شامپل اجرا شود.

* * *

هفته‌ها و هفته‌هاست که سروه، بریده از جهان واقع، در سیاه‌چال خود، دل به امیدهای واهی بسته است. او طبعی دارد خیال‌پرور و حساس و افزون بر آن، نجواهای پنهانی به اصطلاح دوستانش نیز یاری

¹ Shaffhausen

² Perrin

می‌کند که وی، خود را هرچه بیش‌تر، به نشئه‌ی این توهم جنون‌آمیز بسپارد که توانسته است قاضیان را از درستی نظرگاه‌هایش متقاعد سازد و چند روزی بیش‌تر نمانده است تا کالون غاصب، با فحش و رسوایی، از شهر بیرون رانده شود. بیداری از خواب غفلت، به‌راستی هراس‌آور است. هنگامی که منشیان شورا با چهره‌های عبوس به اتاقک زندان او پا می‌گذارند و چرم‌نوشته‌ی حکم مرگش را می‌کشایند و به صدای بلند بر او می‌خوانند، حکم دادگاه چون آذرخش بر سر او فرود می‌آید. مات و مبهوت، بدان‌سان که گویی مصیبت را ابداً در نمی‌یابد، به آن‌چه بر او خوانده می‌شود گوش می‌سپارد که همین فردا، به گناه کفر و فساد، زنده در آتش سوزانده خواهد شد. چند دقیقه‌ای گنگ می‌ماند و ناهوشیار. سپس اما اعصاب مرد رنج‌دیده در هم می‌شکند. سر می‌گذارد به زاریدن، نالیدن، و های‌های گریستن. فریاد وحشت از گلوی او بلند می‌شود. به زبان مادری‌اش، اسپانیایی، فریاد می‌کشد: خدایا رحمی!^۱ این خبر هول‌ناک، مناعت و غرور زخم‌خورده‌ی او را یکسره در هم می‌شکند و همچون انسانی زندگی‌باخته و خردشده، با چشمانی خیره و بی‌روح، بر جای خشک می‌شود؛ بی‌هیچ چاره‌ای. و اکنون واعظان به‌خودش یافته گمان می‌برند هنگام آن رسیده است که در پی پیروزی دنیوی بر سر او، از نظر معنوی نیز بر او چیرگی یابند و در نومییدی ژرف، او را به اعتراف بر خطاهایش وا دارند.

اما شگفت‌انگیز است. به محض این که بر درونی‌ترین نقطه‌ی حساس این انسان درهم‌شکسته‌ی از نفس‌افتاده، بر ایمان و اعتقاد او انگشت می‌گذارند، به محض این که از وی می‌طلبند به نادرستی دیدگاه‌های خویش اقرار کند، شعله‌های خروشنده‌ی غرور سخت‌سرانگی دیرین او، دوباره بر آسمان زبانه می‌کشد.

آن‌ان می‌توانند بر وی حکم کنند، عذابش کنند و نیم‌کشته در آتش بسوزانندش. می‌توانند تکه‌تکه‌اش کنند. اما سر او از دیدگاه‌های خویشتن ارزنی پس نخواهد نشست. درست همین چند روزی انجامین زندگانی اوست که این شهسوار دلیر دانش را برمی‌کشد و فرا می‌برد به پایگاه بلند شهادت و قهرمانی در عرصه‌ی ایمان و اعتقاد. او، بی‌ذره‌ای تردید و با تندی، در برابر فشارهای پی‌گیرانه‌ی فارل که برای شرکت در جشن پیروزی کالون شتابان خود را از لوزان به ژنو رسانده است، می‌ایستد و اعلام می‌کند قضاوت و احکام دادگاه‌های این جهانی در امور اعتقادی، اعتباری ندارد و نمی‌تواند دلیلی شمرده شود که آدمی در امور الهی بر حق است یا بر ناحق. کشتن، باوراندن نیست. کسی چیزی را به او نباورانده است. تنها می‌خواهند خفه‌اش کنند. فارل نه با تهدید و نه با وعده و وعید، موفق می‌شود از زبان قربانی رو به مرگ و در زنجیر، کلمه‌ای در بازپس‌ستانی گفته‌هایش بیرون بکشد. اما سر او، تنها بدین سبب که به‌روشنی بنمایاند به رغم پافشاری بر دیدگاه‌هایش، اهل کفر نیست و مسیحی مؤمنی است و از این رو

¹ Misericordias

وظیفه‌مند به آشتی‌جویی با بدترین دشمنان خویش، اعلام آمادگی می‌کند پیش از مرگ، کالون را در سیاه‌چال خود بپذیرد و با او دیدار کند.

پیرامون دیدار کالون با قربانی‌اش، ما تنها گزارشی یک‌سویه در دست داریم؛ گزارش کالون را. ولیکن حتی در روایت خود وی، خشونت باطن و سنگین‌دلی‌اش به صورتی زننده و هول‌ناک نمایان می‌شود. قربانی‌کننده، به درون سیاه‌چال تنگ و نمود قربانی‌اش پا می‌گذارد؛ اما نه بدین منظور که به آن رهاشده در دامان مرگ سخنی تسلابخش بگوید و یا مردی را که با برآمدن آفتاب فردا در عذابی هول‌ناک، زندگی‌اش غروب خواهد کرد، برادرانه و مسیحی‌منشانه دل‌داری دهد. کالون، خونسرد و سنجیده، با این پرسش لب به سخن می‌گشاید که چرا سروه او را به نزد خود خوانده است و چه می‌خواهد بگوید. چنین به نظر می‌رسد که وی انتظار می‌برد سروه اکنون بر پای وی بیافتد و زاری‌کنان، از جبار قدرتمند طلب بخشایش و تخفیف در مجازات خود بکند. اما محکوم به مرگ، پاسخی به او می‌دهد سخت ساده - که بر جان هر انسان با احساسی آتش می‌زند. می‌گوید تنها به این سبب کالون را نزد خود خوانده است که از وی حلالیت بطلبد. قربانی به قربانی‌کننده‌ی خود، مسیحی‌منشانه، پیشنهاد آشتی می‌دهد. اما کالون خشک‌اندیش، بر آن نیست که به مخالفان سیاسی و مذهبی‌اش به چشم مسیحی و یا حتی انسان نگاه کند. در گزارش وی، با خشکی و سردی بی‌مانندی، چنین آمده است: «سپس من به وی یادآوری کردم که در حقیقت هرگز از شخص او کینه و نفرتی در دل نداشته‌ام.»

او که وجه مسیحی‌منشانه‌ی رفتار پیش از مرگ سروه را نمی‌بیند و یا نمی‌خواهد ببیند، در به روی هر گونه آشتی بینابین فرو می‌بندد. سروه بهتر است هر آن‌چه را به شخص او برمی‌گردد، به کناری نهد و تنها بر خطاهایش در برابر وجود اقدس خداوندی اقرار آورد که سه‌گانه‌ی گوهری ذات مقدس او را انکار کرده است. نظریه‌پردازی که در نهفت‌جان کالون غنوده است، آگاهانه و یا نادانسته، سر باز می‌زند که در وجود مرد از دست رفته‌ای که همین فردا چون تکه‌ی بی‌مقدار هیزمی در میان شعله‌های آتش افکنده خواهد شد، برادر ایمانی‌اش را بازبیند. خشک‌اندیشی چون او، در وجود سروه، به جز انکارکننده‌ی معنایی که وی خود از خداوندگار عالم در سر می‌پرورد، نمی‌بیند و از همین رو نیز او را یکسره منکر خداوند می‌انگارد. با حق به‌جانب‌دانی بیمارگونه‌ای که دارد، در واپسین لحظات نیز جز به این اهمیت نمی‌دهد که پیش از بازپسین نفس‌ها از زبان قربانی رهاشده در دامان مرگ بیرون کشد که او، کالون، بر حق است و وی، سروه، بر ناحق. اما سروه که حس کرده است این ناآدمی خوی خشک‌اندیش قصد دارد تنها پاره‌ی نامیرای وجود فانی و گذرای او را، یعنی باور و اعتقادش را، از وی بستاند، دردمندانه قد راست می‌کند و مصممانه از پشیمانی‌جویی بزدلانه سر باز می‌زند و از این رو، به نظر کالون، سخن گفتن بیش‌تر با او بیهوده است. کسی که در امور دینی از او یکسره پیروی نکند، برادر ایمانی وی نیست. بنده‌ی شیطان است و گنه‌کاری که با او مشفقانه سخن گفتن، گره بر باد زدن است و هدر دادن وقت و کلمه.

چرا باید ارزشی مهربانی ورزید با کافران؟ کالون با خشونت روی برمی گرداند و بی هیچ سخنی، ترش رویانه، قربانی اش را ترک می گوید و در پشت سر او، چفته‌ی آهنین در تاریک چال به صدا درمی آید و این مدعی متعصب، با کلمات خشک و بی احساس زیر، روایتش را که تا ابد چون ادعانه‌ای بر ضد خود وی باقی خواهد ماند، به پایان می برد:

از آن جا که من با فروخواندن بر گوش او و با هشدار دادنش به جایی نرسیدم، نخواستم بیش از آن چه که آموزگارم اجازه می فرماید، خردنمایی کنم و از فرموده‌ی پولس قدیس پیروی کردم و از آن مردک کافرکیش، که خود حکم مرگ خویشتن را بر زبان رانده است، دوری گزیدم.

مرگ پردرنگ بر آتش کم، دست و پای بسته بر تیرک آتش گاه آدم سوزی، به راستی خوفناک ترین مرگ هاست که در قرون وسطای سیاه بدآوازه نیز، چون بسیار زمان گیر بود و هول انگیز، کم تر باری تمام به اجرا درمی آمد و بیش تر وقتها محکومان را بر تیرک آتش گاه، از پیش خفه می کردند و یا از هوش می بردند. و نخستین قربانی کفرستیزی پروتستانی، اکنون به چنین مرگی محکوم شده است؛ نفرت آورترین و هولناک ترین مرگها. و نیک فهمیدنی است که کالون در پی بلند شدن فریاد خشم و بیزاری همه‌ی انسان دوستان جهان، دست به هر تلاشی بزند و بخواهد از بار گران کشتن نامردمانه و بی رحمانه‌ی سروه شانه خالی کند؛ کوشیدنی دیر هنگام اما؛ بسی دیر هنگام. او سپس ترها (آن گاه که دیگر دیری است بدن سروه سوخته و خاکستر شده)، حکایت می کند که همراه با دیگر اعضای مجمع عالی روحانی ایالتی، کوشیده‌اند گونه‌ی پر عذاب مرگ پردرنگ بر آتش کم را به مرگ آسان تر با شمشیر تبدیل کنند، «اما تلاش ایشان بی ثمر بوده است». از چنین کوشش ادعایی در پرونده‌های شورا نشانه‌ای دیده نمی شود. چه آدم بی غرضی می تواند باور کند که کالونی که خود محاکمه‌ی سروه را به زور به راه انداخته است و با فشار و کوشش فراوان، از شوراییان فرمان برش حکم مرگ او را گرفته است، درست همین کالون، یکباره در ژنو شخص ساده‌ی بی نفوذ و بی قدرتی بشود که نتواند اجرای گونه‌ی انسانی تری از اعدام را بر کرسی بنشانند. در واقع ظاهر ماجرا درست است و کالون گونه‌ی آسان تری از مرگ را برای سروه در نظر می داشته است. اما در حقیقت آن گاه (و نکته‌ی انحرافی نهفته در ادعای وی همین جاست) و تنها به این شرط که سروه بهای آن را با ندامت جویی خویش در آخرین لحظه‌ها بپردازد، و فقط در این صورت، کالون آماده می بود برای نخستین بار در زندگانی اش - آن هم نه از سر انسان دوستی، بلکه به دلیل حساب گری محض سیاسی - در برابر حریفش نرمش نشان دهد و بر او آسان گیرد. زیرا برای مکتبیان ژنو، پیروزی از این درخشان تر نمی توانست بوده باشد که در نیم گامی تیرک آتش گاه آدم سوزی، از زبان سروه می توانستند بیرون بکشند که او بر ناحق است و کالون بر حق! چه پیروزی از این بزرگ تر اگر که مردی بیم خورده را به آن جا بکشاند که نه همچون شهید راه مکتبش جان سپارد، بلکه در واپسین

لحظه، در برابر همه، به زبان خود اعتراف کند درستی از آن مکتب او نیست و تنها از آن مکتب کالون است در جهان و بس.

و اما سروه نیز بهایی را که از او می‌خواهند بپردازد، نیک می‌شناسد. در این جا سرسختی در برابر سرسختی قد افراشته است؛ مکتب پرستی در برابر مکتب پرستی. خوش تر جان سپردنی است عذاب ناک در راه باورهای خویشان، تا مرگی آسان تر در راه جزم اندیشی‌های استاد ژان کالون. خوش تر همان جان کندن سخت کوتاه مدت و کسب افتخار معنوی شهادت است و تا ابد دشمنی را به زشتی و نامردمی بدآوازه داشتن. سروه به تندی از معامله رو برمی‌تابد و آماده می‌شود بهای سرسختی‌اش را با پذیرفتن هر عذابی که به اندیشه درمی‌گنجد، بپردازد.

باقی همه بی‌رحمی بود. در روز بیست و هفتم ماه اکتبر، ساعت یازده صبح، زندانی را با تن پوش پاره پاره از سیاه چال بیرون می‌کشند. برای نخستین بار از پس زمان‌های دراز و برای واپسین بار تا همیشه‌ی روزگار، دیدگان او به نور آسمان روشن می‌شود. محکوم، با ریش آشفته، رنجور و ناتوان، دست و پای در زنجیر، تلو می‌خورد و به سختی به جلو گام برمی‌دارد. در روشنای صبح پاییزی فرسودگی سیمای خاکستری رنگ او، هراس آور است. در پای پله‌های ساختمان شهرداری، نگاه بانان او را که به زحمت، لرزان لرزان پیش می‌رود و هفته‌هاست راه رفتن را از یاد برده، با خشونت و سخت دلی، با ضربه‌ای به زانو درمی‌اندازند. با سر فروافکننده، می‌باید به حکم محکومیت خویش گوش فرا بدارد که نماینده‌ی دادگاه در برابر انبوه گردآمده‌ی مردم، به صدای بلند می‌خواند و با این کلمات پایان می‌گیرد:

میکائل سروه! ما تو را محکوم می‌کنیم زنجیر کنند و به شامپل آورند و زنده بسوزانند؛ با کتابت و دست‌نوشته‌های آن. چنان که جز خاکستری نماند از توده‌ای روزگار تو می‌باید چنین پایان گیرد، تا دیگرانی را که هوای جنایتی از این گونه در سر می‌پروراند، سرمشقی کرده باشیم خوانا و هشداردهنده.

محکوم، ترسان و لرزان، گوش فرا داشته است. در نیاز و هراس مرگ، همچنان زانوزنان خود را می‌کشاند نزدیک بلندمرتبان شورای شهر و از آنان مرحمت کوچکی التماس می‌کند که کارش را با شمشیر تمام کنند، «تا مگر بسیاری درد، او را به ناامیدی محض نکشاند». او اگر گناهی کرده است، ناآگاهانه کرده و هرگز جز این اندیشه‌ای در سرش نبوده است که عزت خداوندی را پاس بدارد.

* * *

در این دم فارل گام می‌نهد میانه‌ی قاضیان و مردی که در برابرشان بر زانو افتاده است و به صدای بلند، که بسیاری کسان می‌شنوند، از آن رهاشده‌ی در دامان مرگ می‌پرسد آیا آماده است به پاداش مرگی آسان تر، از بدآموزی‌های خود پیرامون تثلیث دست بشوید و استغفار جوید؟ اما سروه، بار دیگر از

سوداگردنی این چنین سر برمی تابد و یکدله بر آن می شود که عهد خویش را وفا کند و بر سر ایمانش جان بگذارد و هر چه را بر او رود، تاب آورد.

و دیگر تنها گذار فاجعه می ماند و بس. چرخها گردیدن می گیرد. در پیشاپیش، فرمانده جوخه و دستیارش، با درجه و نشان های رسمی شان، در حالی که کمان داران جنگی گرداگردشان را فراگرفته اند و فراپشتشان توده ای جاودانه ای مردمان کنج کاو روان است، از برابر نظارگانی که شرمگینانه و ساکت بر آنان می نگرند، گذر می کنند. فارل در درازای راه، سایه به سایه ای محکوم گام برمی دارد و پیوسته در گوش او می خواند که در واپسین لحظه ها بر گمراهی خویش گواهی دهد و از کژاندیشی هایش ندامت جوید و به ناگهان، در برابر پاسخ به راستی مؤمنانه ای که سروه به وی می دهد که اگر چه به ناحق به کام مرگ سپرده می شود، از خداوند مسألت دارد که بر محاکمه گرانس رحم کند و آنان را ببخشد، فارل خشک اندیش به خشم می آید و بر او می خروشد که: «یاوه مگوی، تویی که سنگین ترین گناهان را کرده ای. چگونه هنوز گمان می بری که حق به جانبت باشد؟ اگر بخواهی بر این روال سخن بگویی، به حکم خداوندی وامی گذارمت و بیش از این همراهی ات نخواهم کرد، با آن که بر آن بودم که تا نفس آخر ترک نکنم.» اما سروه دیگر پاسخی نمی دهد. جلادان و محاکمه گرانس دلش را برمی آشوبانند. با آنان دیگر هیچ سخنی نمانده است. این متهم به کفرپیشگی و خداناشناسی، برای آن که از خود بی خبر شود، زیر لب، پیوسته با خود زمزمه می کند: «بار خدایا، روح مرا دریاب. ای مسیح، ای پسر خداوندگار جاوید، بر من رحمت آر.» و سپس به صدای رسا، از حاضران می طلبد که با او و برای او دست به دعا بردارند. و بار دیگر تا مگر خود را بازیابد، در قتل گاه و در برابر تیرک آتش گاه، مؤمنانه زانو بر زمین می زند و فارل بدتعصب، از وحشت این که مبادا این کار او که به خداناشناسی و کفرپیشگی متهم است بر مردمان اثری بگذارد، پیش می آید و از فراز سر او که شکوه مندانه زانو بر زمین زده است، فریاد برمی آورد: «بنگرید که شیطان، آن گاه که جان آدمی را در چنگال گرفته باشد، چه نیروی شگرفی دارد! این مردی است دانش آموخته، و چه بسا که گمان می داشت راست کردار است و بر صواب. اما اکنون شیطان بر جان وی چیره است و بر هر یک از شما نیز می تواند همین برود.»

در این میان، آماده سازی های چندش آور آغاز شده است. اکنون دیگر گرد بر گرد تیرک آتش گاه را از هیزم آکنده اند. اکنون دیگر زنجیره ای آتش که سروه را بدان بر تیرک آتش گاه بر خواهند بست، به صدا درآمده است. اکنون دیگر جلاد، دستان محکوم را بند نهاده است. در این جا فارل یک بار دیگر، برای آخرین بار، به سروه که با صدایی آهسته با خود می نالد و خدا خدا می گوید، نزدیک می شود و بر سر او خشمگینانه فریاد بلند می کند: «تو سخن دیگری نداری که بگویی؟» او هنوز امید دارد که سروه با دیدن چوبه ای عذاب و مرگ، به تنها حقیقت راستین، به حقیقت کالونی، ایمان آورد. اما سروه پاسخ می گوید: «جز ذکر خدا گفتن چه توانم کرد؟»

فارل از قربانی خویش ناامید می‌شود و دست از او برمی‌دارد. اکنون نوبت آن جلادِ دیگر است؛ جلادِ تن او، تا کار خود را به پایان آورد. سروه را بر تیرکِ آتش‌گاه، زنجیرپیچ می‌کنند و چهار پنج بار زنجیر آهنین را بر گرد پیکر تکیده‌ی او می‌تابانند و سپس شکنجه‌گرانِ مزدور، بین کالبدِ زخمگین او و زنجیرِ پیچانده بر آن، کتاب و دست‌نوشته‌هایش را که وی روزگاری با مُهرِ محرمانگی در طلبِ نظرِ برادرانه‌ی کالون نزد او فرستاده بود، با زور جای می‌دهند و سر آخر، اهانت و ریشخند راهِ نیم‌تاجی زنده از خس و خار بر سرش می‌گذارند. و با این زمینه‌سازی‌های نفرت‌انگیز، دیگر کار جلاد تمام است. فقط مانده است که در کوهی هیزم، آتش درافکند تا جنایت آغاز گردد.

آن‌گاه که شعله‌ها از همه سو به آسمان زبانه می‌کشد، مرد عذاب‌دیده فریادی چنان هول‌ناک از ژرفنای جگر برمی‌آورد که نظاره‌گران یک دم بر خود می‌لرزند و روی برمی‌گردانند. به‌زودی آتش و دود پیکر او را که دردمندانه در خود خم می‌شود، فرو می‌پوشاند. اما فریادهای بی‌وقفه‌ی او از سر درد، در آتشی که به آهستگی گوشت تن او را می‌سوزاند و فرو می‌بلعد، هر دم جگرسوزتر به گوش می‌آید، تا سرانجام آخرین فریاد شورانگیز استغاثه‌ی او بر آسمان برمی‌خیزد: «یا مسیح، ای پسر خداوندگار جاوید، بر من رحمت آر.» کشاکش خوف‌ناک با مرگ، کوتاه‌زمانی دیگر به درازا می‌کشد. سپس شعله‌ها فرو می‌نشینند و دود می‌پراکند. بر تیرک سیاه‌گون، در تفته‌ی سرخ‌رنگِ زنجیر آهنی، توده‌ی سوخته‌ی دودآگینی آویخته است، سیاه؛ معجونی هول‌ناک، بی‌خرده‌ای نشانه‌ی انسانی در آن. از آن‌چه روزگاری خلقتی این‌جهانی بود و شورورزانه روی به ابدیت بی‌پایان داشت، از آن وجود اندیشنده، آن ذره‌ی زنده‌ی ذات ایزدی، جز توده‌ای بی‌شکل و خوف‌آور، هیچ بر جای نمانده است. پس مانده‌ای بوی‌ناک و چندش‌آور که شاید نظر افکندن بر آن می‌توانست به کالون، برای دمی هم که باشد، درسی دهد عبرت‌آموز، که چه غیر انسانی است بر مسند قضاوت و کشتار بی‌شرمانه‌ی برادران ایمانی خویش نشستن، به غرور.

اما او در این ساعت ناخجسته‌ی دهشتناک کجاست؟ کالون برای آن که دست‌اندرکار جلوه نکند و یا اعصابش را نفرساید، پیش‌نگرانه، در خانه مانده است؛ با پنجره‌های فروبسته در اتاق مطالعه‌ی خود نشسته است و این سیاه‌کاریِ ننگ‌آور را به دست جلاد، و برادر ایمانیِ خشونت‌پیشه‌اش، فارل، سپرده است. آن‌جا که می‌بایست آن بی‌گناه را پی کرد، بر او اتهام بست و اعصاب او را فرسود و به مرگ محکومش کرد، او، کالون، خستگی‌نشناسانه، پیشاپیش همگان می‌تاخت. اما اکنون در لحظه‌ی آدم‌کشی، فقط شکنجه‌گرانِ نوک‌صفتِ مزدور در برابر چشمنده؛ نه گناه‌کاران اصلی و فرمان‌فرمایان این جنایت بی‌حاصل.

نخست، روز یکشنبه‌ی سپسین است که او در ردایی سیاه رنگ، با شکوه بسیار، پا بر سر منبر می‌گذارد تا در برابر اهالی ساکت آن ناحیت، کاری را به بزرگی و درستی و دادگری بستاید که خود جرأت نکرده بود آشکارا در آن نظر کند.

فصل ششم مانیفست مداراگری

«جستار حقیقت و گفتار آن، بدان سان که آدمی آن را
می‌اندیشد، هرگز جزم‌آمیز نیست. هیچ‌کس را
نمی‌توان به زور، به پذیرفتن باوری واداشت. باور
آدمی، آزاد است.»
سباستین کاستلیو، ۱۵۵۱

مردم آن دوران، به سوزاندن سروه، چون دوراهه‌ای نگریستند که جنبش اصلاح دینی از نظر اخلاقی
فراروی خود داشت. اعدام یک فرد، به خودی خود، در آن دوران خشونت‌بار، اهمیت چشم‌نمایی
نمی‌داشت؛ که از کرانه‌های اسپانیا تا دورترین سرزمین‌های کناره‌ی دریای شمال و جزایر بریتانیا، کافران
پرشمار، به نام عیسی مسیح، در آتش سوزانده می‌شدند. دورانی که هزاران هزار انسان بی‌دفاع از سوی
فرقه‌های گونه‌گون کلیسایی - و همگان به نام یگانه حقیقت راستین - به قتل‌گاه کشانده شدند، سوزانده
شدند، حلق‌آویز شدند، گردن زده شدند. در کتاب *کافران* کاستلیو آمده است:

اینان که چنین نابود شدند، من نمی‌گویم اگر اسبان، می‌گویم اگر گوسپندان هم می‌بودند، هر امیر و
شهبانیه‌ای از نابودی‌شان بر خود گمان زبانی بس کلان می‌برد.

ولیکن اینان آدمیانند که نابود می‌شوند و از این روی، کسی در اندیشه‌ی آن نیست که قربانیان را
برشمرد. کاستلیو که قرن آکنده از جنگ و کشتار ما را پیش‌بینی نکرده بود، ناامیدانه چنین ناله سر
می‌دهد:

من نمی‌دانم آیا این همه خون که در دوران ما بر زمین ریخته شد، هرگز زمانی جایی ریخته خواهد شد؟

از میانه‌ی بیدادگری‌های بی‌شماره‌ی یک قرن، همواره یکی هست که چون رخ کند، وجدان‌های
خواب‌زده‌ی عالمیان بیدار می‌شود. شعله‌های عذابی که سروه در آن سوخت، بر تمامی بیدادگری‌های
دیگر آن دوران، پرتوی از روشنایی افکند. دویست سال از پس آن ماجرا، گیبون^۱ می‌نویسد:

این یک قربانی، مرا ژرف‌تر تکان داده است تا هزاران قربانی دیگری که در آتش بیداد باورپرسی، سوزانده
شدند.

^۱ گیبون (Edward Gibbon)، ۱۷۳۷ - ۱۷۹۴، تاریخ‌نگار انگلیسی

زیرا همچنان که ولتر می‌گوید، اعدام سروه، نخستین «قتل مذهبی» است در جنبش اصلاح دینی و نخستین رخدادی که اندیشه‌ی بنیادین و آغازین آن جنبش را آشکارا نفی می‌کند.

مفهوم «کافر»، به خودی خود، در برداشت مکتبی که قائل به حق تأویل آزادانه‌ی فرد از کتاب مقدس است، مفهومی پوچ به نظر می‌آید. در آغاز نیز لوتر، تسوینگی، و ملانشتون، بیزاری صریح خویش را از هر گونه رفتار خشونت‌بار با دیگراندیشان و با زیاده‌روانِ درون جنبش، ابراز می‌کردند. لوتر به‌روشنی تمام می‌گوید:

من حکم‌های مرگ را دوست نمی‌دارم، حتی آن‌گاه که به‌حق باشد. آن‌چه در این کار به دل من خوش نمی‌آید، نمونه و سرمشقی است که داده می‌شود. از این رو دلم بار نمی‌دهد کذابان را کیفر دهند.

وی با کوتاهی و فشرده‌گی غریبی، چنین می‌گوید:

کافران را نمی‌باید با زور و خشونت سرکوبید و خوار کرد. با ایشان می‌باید به یاری کلام خداوندی جنگید. زیرا که کفر، مسأله‌ای است نفسانی، که به هیچ آب و آتش دنیوی زدودنی و چاره‌کردنی نیست.

تسوینگی نیز به همین روشنی، بیزاری خود را از فراخواندن شوراها‌ی شهری و به کار بستن خشونت و قهر، اعلام می‌دارد.

اما مکتب نو، که اکنون خود به کلیسای مستقر تبدیل شده است، به‌زودی می‌باید دریابد که - آن‌چه کلیسای قدیم از مدت‌ها پیش دریافته بود - «اتوریتته» در درازای زمان، جز با کاربست زور، برقرارماندنی نیست. لوتر برای به عقب افکندن تصمیم‌ناگزیری کی می‌بایست می‌گرفت، نخست می‌کوشد میان‌راهی بجوید و تفاوت می‌گذارد بین «کفرپیشگان» و «آشوب‌پیشگان»؛ بین ناراضیانی که در امور عقلی - معنوی نظری جز نظر کلیسای اصلاح‌شده دارند، و آنانی که آشوب‌طلبند و می‌خواهند نه‌تنها نظام دینی، بلکه نظام اجتماعی را نیز دیگرگونه سازند. در این‌جا او به بازتعمیدگران جامعه‌گرا نظر دارد. لوتر، کاربست سرکوب را علیه این گروه آخر، به فرمان‌گزاران رخصت می‌دهد. اما همه‌ی رهبران جنبش اصلاح دینی، از تصمیم‌گیری قطعی در سپردن دیگراندیشان و آزاداندیشان به دست جلا، تن می‌زنند و در نهفت‌جانشان، هنوز خاطره‌ی دورانی زنده است که خود در صف پیکارگران انقلابی مذهبی در برابر قیصر و پاپ می‌رمزیدند و برای حق انسانی و مقدس آزادی وجدان بشری، قد افراشته بودند. از این روی، راه‌اندازی و برپایی باورپرسی پروتستانی تازه‌ای، به نظرشان ناممکن می‌آمد.

این گام تاریخی بزرگ را اینک کالون، با در آتش افکندن سروه، برمی‌دارد. او به یک ضربت، حق «آزادی انسان مسیحی» را که جنبش اصلاح دینی برای دستیابی به آن کوشش‌هایی سخت کرده بود، نابود می‌کند. وی با یک جهش، از کلیسای کاتولیک پیشی می‌گیرد که این افتخار را دارد که تا کسی را به جرم تفسیر آزادانه در امور اعتقادی مسیحیت زنده در آتش بسوزاند، درنگی هزار ساله داشت. اما

کالون، با کار بی‌رحمانه و مستبدانه‌اش، از جنبش اصلاح دینی در دومین دهه‌ی قدرت یافتن خود، هتک حیثیت می‌کند و از جنبه‌ی اخلاقی، چه بسا با این کار او، حتی از همه‌ی سیاه‌کرداری‌های تورکی‌مادا^۱، نفرت‌انگیزتر باشد. زیرا هنگامی که کلیسای کاتولیک کافری را از جامعه‌ی مؤمنان بیرون می‌انداخت و به دادگاهی دنیوی وا می‌گذاشت، به‌هیچ‌روی به انگیزه‌ی نفرتی شخصی چنین نمی‌کرد. بلکه گمانیده می‌شد که روح نامیرای جاوید را از بند کالبد آلوده‌ی زمینی می‌رهاند و به گونه‌ای تزکیه و رستگاری الهی نایل می‌سازد. در نظام قضایی سرد و سخت کالون، از این اندیشه‌ی گناه‌زدایی خبری نیست. او پروای نجات روح سروه را ندارد. بلکه تنها برای تأکید هر چه سخت‌تر بر چون‌وچران‌پذیری تعبیر کالونی خداوند است که کوهه‌ی هیزم آدم‌سوزی شامپل را شعله‌ور می‌کند. سروه، خداناشناس نبود و برای انکار وجود خداوند نبود که آن‌چنان دردناک جان سپرد. بلکه تنها از آن رو مُرد که با نظریه‌های معینی که کالون به آن‌ها باور داشت، هم‌داستان نبود و انکارشان می‌کرد. و هم از این رو، کوششی بیهوده است که برای بی‌گناه جلوه دادن کالون، بر سنگ‌نبشته‌ای که به یادبود سروه‌ی آزاداندیش، قرن‌ها بعد در شهر ژنو نصب شده است، وی را «قربانی زمانه‌ی خود» می‌خوانند. اما این کوردلی و جنون زمانه‌ی او نیست که سروه را گرفتار چوبه‌ی عذاب و مرگ در آتش می‌کند. زیرا کسانی چون مونتینی و کاستلیو نیز هم‌زمانه‌ی او هستند. بلکه تنها و تنها خودکامگی کالون است و بس. هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌تواند دست‌های آلوده‌ی این «تورکی‌مادا»ی پروتستان را در بی‌گناهی بشوید. کژ اندیشیدن و خرافه پرستیدن را می‌توان به دوران‌ها نسبت داد. اما روسیاهی هر بدکرداری در هر دوره، از آن کسی است که به آن دست می‌زند.

هم از آغاز، به‌روشنی دیده می‌شود که قربانی کردن بی‌رحمانه‌ی سروه، موج دم‌افزونی از بی‌زاری برانگیخته است. چندان که دویز، خدمتگزار کمبرسته و مرید کالون نیز چنین گزارش می‌کند:

هنوز خاکستر آن بخت‌برگشته سرد نشده بود که پرسش و گفت‌وگوی داغ در اینباره که آیا کافران را کیفر می‌باید کرد، آغاز شد. جمعی بر آن بودند که آنان را سرکوب باید کرد، اما نباید کشت. عده‌ای دیگر می‌گفتند که کیفر آنان می‌باید به مشیت و حکم خداوندگار عالم واگذار شود.

به ناگاه، حتی لحن این ستایش‌گر بی‌چون‌وچرای کالون نیز عوض می‌شود و تردیدآمیز؛ و از او هم بیش‌تر لحن دیگر دوستانش. با آن که ملانشتون که در گذشته تندترین ناسزاها را به سروه گفته بود، به «برادر عزیز» خود کالون می‌نویسد «کلیسا تو را سپاس می‌گوید و در آینده نیز سپاس‌گزار تو خواهد بود. کارگزاران شما به‌درستی و دادگرانه رفتار کرده‌اند که این کفرگوی خداناشناس را به مرگ کیفر دادند»، و با آن که ادیب و زبان‌شناس پرجنب‌و‌خروشی هم به نام موس کولوس^۲ پیدا می‌شود که قصیده‌ی غرآبی در وصف این ماجرا بسراید، اما هیچ‌کس دیگری نیست که کم‌ترین صدایی به موافقت با آن بلند کند. زوربخ،

^۱ توماس تورکی‌مادا (Torquemada)، ۱۴۲۰ - ۱۴۹۸: کشیش اسپانیایی سربازپرس مشهور باورپرسی (انکیزیسیون)

^۲ Musculus

شافهاوزن، و سایر شوراهاى روحانى، آن چنان که ژنو آرزو مى کند، شور و شعفى پيرامون مرگ عذابناکِ سروه نشان نمى دهند. و چه بسا که اساساً به دل آنان خوش نشستۀ باشد که براى هراساندن و عبرت دادن کجروان، نخستين کافرکشيِ عالم پروتستانتى گرى در قلمرو ايشان رخ نداده است و ژان کالون است که در برابر تاريخ، بار سنگين اين زشت کارى و تصميم هراس آور را بر دوش خواهد کشيد.

اما هم زمان، صداهاى بلند مى شود، ديگرسان. پير بودن^۱، حقوق دان برجستۀى زمانه، نظرش را آشکارا چنين اعلام مى کند:

من بر اين نظرم که کالون حق نمى داشت در يك جدل نظرى شرعى، به پي گر كيفرى دست بزند.

وليکن تنها اومانيست هاى آزاداندیش سراسر اروپا نيستند که برآشفته و دل زده اند. در محافل روحانى پروتستان نيز روزه روز مخالفت بيش تر دامن مى گسترده. در فاصله اى کوتاه بيرون از دروازه هاى ژنو، تنها جايى که هنوز به علت قدرت برتر برنى ها از دست اندازى ماموران کالون در امانند، روحانيون وادلند^۲، از سر منبر، رفتار او را با سروه، به عنوان رفتارى غير قانونى و ضد مذهبى محکوم مى کنند. کالون حتّى در شهر خودش نيز مى بايد خرده گيران را به زور گزمه ها خاموش نگاه بدارد. زنى را که آشکارا گفته است سروه شهيد راه عيسى مسيح شده، و چاپ گرى را که مدعى شده است شوراييان تنها براى شادمانى خاطر يك نفر سروه را به دست مرگ سپرده اند، به زندان مى افکنند. تنى چند از دانش مندان برجستۀى خارجى، چشم نمايانه شهر را ترک مى گویند که اين جا ديگر جاي امن و آرام نيست و آزادى اندیشه از اين پس همواره از سوى استبداد فکرى، در خطر است. به زودى کالون در مى يابد که سروه، اکنون با مرگ شهادت گونه اش، از وقتى که زنده بود و از نوشته هايش، بسيار خطرناک تر شده است.

* * *

کالون مخالفت با خود را ابداً تاب نمى آورد. اين هنوز به دردى نمى خورد که ژنويان هراسيده، از آشکارا گويى خوددارى مى ورزند. کالون از پس و پشت درها و ديوارها، موج مهارخورده ي نارضاىي ها را حس مى کند. اما کار از کار گذشته است. تيرى که رها گشته است، به کمان بازگرداندنى نيست و از آن جا که برايش راه و چاره ي ديگرى نمانده است، چشم در چشم حادثه مى دوزد و بر کار خود ايستادگى مى کند. کالون بى آن که چندان به نظر بيايد، در ماجراىي که بدان سان شورورزانه و مبارزه جويانه آغازيده بود، به سنگر دفاع پس رانده شده است. همۀى دوستان او، يک زبانه او را ترغيب مى کنند که هرچه زودتر، به توجيه جنائتى که همگان را چنين برآشفته است، دست بزند و او سرانجام، به رغم خواست

¹ Pierre Boudin

² Waadtland

قلبی‌اش، تصمیم می‌گیرد در برابر جهانیان، درباره‌ی سروه، پس از آن که او خود حلقوم او را فشرده و پیش‌گیرانه نابودش کرده است، روشن‌گری کند و دفاع‌نامه‌ای در توجیه کار خویش بنگارد.

اما در کار سروه، وجدان کالون آلوده به گناه است و با وجدان آلوده، آدمی بد می‌نویسد. هم از این روست که دفاعیه‌ی او، «در دفاع از درست‌کیشی و تثلیث، در برابر سیاه‌اندیشی‌های دهشتناک سروه» - که به گفته‌ی کاستلیو «با دست‌هایی نوشته که هنوز به خون سروه آغشته است» - بسیار بد از آب در می‌آید و یکی از سست‌ترین آثار اوست. کالون خود پذیرفته است که شتاب‌زده و آشفته‌دلانه آن را پرداخته و به میدان پرتاب کرده است و این که وی می‌گذارد تا همه‌ی روحانیون ژنو نیز بر نظریه‌ی او امضای تأیید بدهند، خوب نشان می‌دهد که به چه پایه خویشتن را در این دفاع ناگزیزانه، نامطمئن احساس می‌کند و نمی‌خواهد بار مسؤولیت را به تنهایی بر دوش بکشد. وی به گونه‌ای چشم‌نما، از این که او را قاتل اصلی سروه می‌دانند، ناخشنود است و از این روست که در سرتاسر این نوشته، دو جریان با هم ناسازگار را ناشیانه به پیش می‌برد: کالون از یک سو نگران از نارضایی همگانی، می‌خواهد مسؤولیت را از گردن خود بردارد و بر دوش «مقامات بالا» بگذارد و از سوی دیگر، ناگزیر است ثابت کند که کار و کردار شورای شهر در از میان برداشتن چنان «هیولاشی»، درست بوده است. جدلی کهنه‌کار، نخست برای این که خود را مردی نیک‌دل و نرم‌خو و دشمن هر گونه زورورزی و نموده باشد، بخش بزرگی از کتاب را با شکوه و شکایت از بی‌رحمی‌های باورپرستی کاتولیکی می‌آکند که اهل ایمان را بی‌هیچ‌گونه فرصت دفاعی، محکوم می‌کند و به گونه‌ی وحشتناکی به مرگ جزا می‌دهد. («و تو؟» سپس ترها کاستلیو به او پاسخ می‌گوید: «تو چه کسی را به دفاع از سروه فراخواندی؟) اما سپس خواننده‌ی حیرت‌زده را با این خبر غافل‌گیر می‌کند که او پنهانی، پیوسته سخت کوشیده است سروه را به راه راست بازآورد و در واقع فقط شورای شهر بوده - که به رغم گرایش کالون به چشم‌پوشی - کیفر مرگ، یعنی مرگ عذاب‌ناک را حکم داده است. ولیکن این کوشیدن‌های ادعایی کالون برای خاطر سروه - کوشش‌های جانی به سود قربانی‌اش - پنهانی‌تر از آن بوده است که روح هیچ دژیاری توانسته باشد از آن خبر یابد تا بتواند چنین افسانه‌ای ساختگی را باور کند و کاستلیو، با لحنی خواردارنده، حقیقت ماجرا را این‌گونه بیان می‌کند:

نخستین هشدار تو به او، دشنام‌هایت بود و دومین آن، به زندان افکندنش و سروه زندان را ترک نکرد، مگر آن‌گاه که او را با زور، کشان‌کشان بیرون آوردند، در آتش افکندند، و زنده زنده سوزاندند.

کالون که با یک دست تلاش می‌ورزد از زیر بار مسؤولیت آزارهایی که سروه دیده شانه خالی کند، با دست دیگر می‌کوشد حکم ناسزاوار «مقامات» را، به هر بهانه‌ای که بتوان تراشید، دادگرانه جلوه دهد و هر جا که لازم باشد، بی‌ذره‌ای درنگ، سرکوب و فشار را با سخن‌پردازی توجیه کند. وی چنین استدلال می‌کند: خردمندانه نیست بگذارند هر کس هر اندیشه‌ای را که دل‌خواه اوست، آزادانه بر زبان آورد. این تنها خوش‌باشان و خداناشناسان و کفرپرستان را به دل خوش خواهد نشست. تنها آموزه‌های مکتب

راستین است (آموزه‌های خود کالون) که می‌تواند آزادانه بر زبان بیاید و تبلیغ شود. و به همین سبب، این چنین سانسوری به‌هیچ‌روی به معنای محدود کردن آزادی نیست. دشمنان خودکامه‌ی آزاداندیشی، هر بار و همواره، همین دلیل غیر منطقی پوسیده را تکرار می‌کنند. به نظر کالون و همگنانش، آن کس که زبان از دهان دیگران که با وی هم‌رأی نیست بیرون می‌کشد، به‌هیچ‌روی خشونت نمی‌ورزد. بلکه دادگرانه رفتار می‌کند و ارزش‌های والاتر را خدمت می‌گزارد و این بار، «ارزش‌های الهی» را.

اما این جا سخن از روایی و ناروایی سرکوبِ فکری و اخلاقی کافران نمی‌رود تا کالون بر سر آن، به دفاع از خویش برآید. پروتستانی‌گری مدت‌های دراز است که این نظریه‌ی کاتولیکی را از خود کرده است. بلکه پرسش اصلی این است که افزون بر آن، آیا انسان حق دارد کسی را که جز او می‌اندیشد (دیگراندیشی را) بکشد؟ و یا بگوید تا او را بکشند؟ از آن جا که کالون در ماجرای سروه و با بلایی که بر سر وی آورده، پیشاپیش به چنین پرسشی، «آری!» پاسخ گفته است، اکنون باید کار خویش را پس از وقوع توجیه کند خود پیدا است که جان‌پناهی که خواهد جست تا نشان بدهد که وی تنها در ادای «تکلیفی آسمانی» و به پیروی از «فرمان الهی» بوده که سروه را از بین برده، کتاب مقدس است. او سرتاسر عهد قدیم را نیز در جست‌وجوی نمونه‌های کافرگشی یهودیان می‌کاود (چون در انجیل از «دشمنان را دوست بدارید» سخن بسیار می‌رود)، بی آن که بتواند چیز نظریه‌ی بیابد. زیرا کتاب مقدس مفهوم کافر را هنوز اصلاً نمی‌شناسد. آن چه در کتاب مقدس آمده، مفهوم «خدانشناسی» است و انکار. سروه‌ای که از درون شعله‌های آتش فریاد یا مسیح یا مسیح بر آسمان بلند کرده بود، که خدانشناس نبود. اما کالون که همیشه به گوشه‌هایی از کتاب مقدس استناد می‌کند که سودمند به کار اوست، بی‌اعتنا به این واقعیت، از بین بردن دیگراندیشان را به دست فرمانروایان، تکلیف الهی آنان می‌داند و می‌گوید:

همچنان که مرد عادی مجرم می‌بود اگر خانه‌اش به بت‌پرستی آلوده می‌شد و از خاندانش یکی بر خداوند عصیان می‌کرد و او دست به شمشیر نمی‌زد، چشم فروبستن شاه‌زادگان و امیران بر هتک حرمت از باورهای مذهبی هم جرمی است بزدلانه و بسی ننگین ترور نیست شمشیری که به دست‌های اینان سپرده شده، برای پاس‌داشت «حرمت‌های خدایی» است.

کالون همواره از کلمه‌ی خداوند برای ترغیب به زورورزی و خشونت سوء استفاده می‌کند و هر کاری که از سر ایمان ناب کرده می‌شود، در نظرش، خود از پیش برحق است.

درست‌ایمانی و راست‌کیشی و پاس‌داشت باورهای راستین، به دیده‌ی کالون، از هر گونه پیوند خونی و خویشاوندی و از همه‌ی موازین انسانی برتر می‌آید. آدمی می‌باید حتی نزدیک‌ترین بستگانش را، اگر که شیطان آنان را به انکار دین راستین الهی کشانیده باشد، نابود سازد. «و این چه خدانشناسی هول‌ناکی است!»

سخنی هول‌انگیز و گواهی فجیع، بر این که تعصب چگونه روشن‌نگری مرد روشن‌اندیش را می‌ستاند و او را کور می‌کند. در این جا با آشکارایی ترس‌آوری گفته می‌شود که مؤمن، به معنایی که کالون در سر دارد، تنها آن کس است که هر حسّ انسانی را در خود فروکشته باشد؛ کسی که در کار ایمان خود - ایمان به آموزه‌های او - نداند زن و فرزند و دوست و برادر و قوم و قبیله کیست و چیست و آنان را به محض خطایی کوچک یا بزرگ، و کج‌روی از اصول درست‌ایمانی، آن چنان که مجمع عالی کلیسایی ایالتی درست می‌انگارد، به دست کارگزاران باورپرسی بسپارد. برای آن که هیچ دیتاری جرأت نیاورد با چنین نظر بربرمنشانه‌ای درافتد، کالون به آخرین و محبوب‌ترین زورافزار خویش دست می‌برد: به ترور. وی اعلام می‌کند هر کس که کافرکیشی را در پناه گیرد و یا بر او بخشایشی روا دارد، خود کافر است و مستحق مجازات. از آن جا که کالون، مخالف‌سرایی را تاب نمی‌آورد، می‌خواهد از پیش، هر مخالف‌خوانی را بترساند که بر وی همان خواهد رفت که بر سروه رفت: یا سکوت می‌باید کرد و فرمانبری، یا خود بر آتش می‌باید شد. او می‌خواهد برای همیشه دفتر گفت‌وگوی آزاردهنده‌ی قتل سروه را بریندد و بر آن نقطه‌ی پایان گذارد.

ولیکن هر اندازه که تهدیدهای خشن و خشمگینانه‌اش را در گوش جهانیان عربده می‌کشد، فریاد دادخواهانه‌ی آن قربانی مظلوم، خاموشی نمی‌پذیرد و نوشتار دفاعیه و درخواست کافرکشی‌اش نیز اثری ناخوش‌آیند بر جا می‌گذارد. به‌ویژه در میان نیک‌منش‌ترین پروتستان‌ها، موجی از نفرت برمی‌خیزاند که می‌بینند در کلیسای اصلاح‌شده‌ی آنان، به فرموده و از سر منبر کالون، باورپرسی تشویق می‌شود. برخی به زبان می‌آیند که بهتر می‌بود در دفاع از چنین نظریه‌ی بربرمنشانه‌ای، مقام دنیوی شورای شهر پا به میدان می‌نهاد، نه یک موعظه‌گر کلام الهی و خادم درگاه عیسی مسیح. اما درخشان‌ترین و کوبنده‌ترین پاسخ‌ها را زرخینتس^۱، روحانی وقایع‌نگار شهر برن می‌دهد که سپس ترها، از وفادارترین دوستان کاستلیو خواهد شد و حامی او.

او به کالون می‌نویسد:

من آشکارا اعتراف می‌کنم در شمار کسانی هستم که جزای مرگ را برای مخالفان نهضت و مکتبمان درست نمی‌دانم؛ حتی برای آنان که خودخواسته به کج‌راه می‌روند. آن چه مرا بر چنین باوری استوار می‌دارد، نه تنها جمله‌های بسیار در کتاب مقدس است که می‌توان در نکوهش کاربستِ خشونت و زور حجت آورد، بلکه بیش‌تر زندگی بدرفتاری‌هایی است که با بازتعمیدگران در این شهر می‌شود. من با دو چشم خویش، پیرزالی هشتاد ساله را دیده‌ام که به سوی قتل‌گاه کشانیده می‌شد؛ همراه با دخترش، مادر شش فرزند خردسال، که گناهی نکرده بود جز سر تافتن از تعمید کودکانش. با چنین تجربه‌ای، ناگزیر می‌ترسم که مأموران محاکم، چارچوب‌هایی را که تو برایشان مقرر داشته‌ای بشکنند و خطاهای خرد را همچون معاصی

¹ Zerchintes

کبیره جزا دهند. از این رو بهتر می‌دانم فرمان‌فرمایان اگر گناهی می‌کنند، از چشم‌پوشی و آسان‌گیری‌شان سر بزند و نه از آهن‌دلی‌شان در به کار گرفتن شمشیر... من به سهم خودم دوست‌تر دارم که خون خود را ریخته ببینم تا دست به خون مردم بی‌گناه بیالایم.

این‌ها سخنان وقایع‌نگار کوچک گم‌نامی است، در زمانه‌ای آکنده از تعصب. و بسیاری کسانی که این‌گونه می‌اندیشند، اما با خود و در سکوت. تسرخینتس راست‌کردار نیز چون آموزگارش، اراسموس رتردامی، از خودکامگان دوران می‌هراسد و به کالون، صادقانه و شرمگینانه، اعتراف می‌کند که تنها نزد اوست که این‌گونه دیگراندیشی‌ها را بر کاغذ می‌آورد و اما در برابر عموم، لب از لب نمی‌گشاید و خاموش می‌ماند.

من تا زمانی که وجدانم مرا وا ندارد، پا به میدان نمی‌گذارم. و پسندیده‌ترم این است که تا وجدانم اجازه می‌دهد، به جای زبان‌آوری و رنجاندن دیگران، خاموشی بگزینم.

مردمان نیک‌سرشت، زود پس می‌نشینند و بدین‌سان کار زورورزان را آسان‌تر می‌کنند. همه‌ی آن‌ها همچون این زرخینتس بزرگوار و گریزان از درگیری، لب فرو می‌بندند و خاموشی می‌گزینند؛ اومانیست‌ها، روحانیان، و دانش‌آموختگان، همه و همه. یکی از دل‌آشوبه‌ی ستیزیدن پرهیاهوی دائم، و یکی از بیم آن که مبادا به کُفرپرستی گمان برده شود، اگر ریا نکند و اعدام سروه را به نیکی نستاید. اکنون چنین به نظر می‌آید که فرمان کالون در پی‌گرد و شکارِ جمله‌ی دیگراندیشان، با هیچ مخالفتی روبه‌رو نشده باشد. که ناگهان صدایی برمی‌خیزد - آشنا به گوش کالون و سخت مورد نفرت او - صدایی که به نام انسانیت و به دادخواهی آشکارای جنایت موهنی که بر میکائل سروه روا داشته‌اند، طنین درمی‌افکند: صدای روشن و رسای کاستلیو، که تهدیدها و عربده‌جویی‌های زورورزان ژنو هنوز شهادت او را خرد نکرده است و دلیرانه و جان‌به‌کف، پا به میدان می‌گذارد تا جان و زندگی بی‌شمارانی دیگر را نجات دهد.

* * *

در نبردهای معنوی، زنده‌ترین جنگاوران، آنان نیستند که شتاب‌ناک و هیجان‌زده به عرصه‌ی نبرد پای می‌نهند. بلکه آنانند که روحیه‌ای آشتی‌جو دارند و در جنگ آوردن، بسیار درنگ‌کارند و عزم نبرد در دلشان به آهستگی پخته می‌شود و آرام‌آرام می‌رسد و تنها آن‌گاه که همه‌ی راه‌های آشتی را آزموده‌اند و جز دست بردن به جنگ‌افزار راهی گشوده نمانده، با دلی ناخشنود، به جنگی دفاعی و ناگزیرانه می‌آغازند. اما درست هم‌اینان، که چنین سخت به درگیری تن درمی‌سپارند، همواره استوارترین جنگاورانند و پی‌گیرترینشان. و کاستلیو نیز چنین است. وی اومانیستی است راستین و برای جنگ و جدال ساخته نشده است. اهل کشاکش و درگیری نیست. اصلاً در بن ذات خود آشتی‌جوست و مصالحه‌گر و

نرم خودکامه طبیعتی دارد آرام و به آیین، خدانشناس است و اهل دین‌دار همچون نیای معنوی خویش، اراسموس، از بی‌شمار گونگی و بسیار معنایی حقیقت آسمانی و دنیایی، نیک آگاه است و تصادفی نیست که یکی از آثار اصلی او، نام پرمغز درباره‌ی هنر شک ورزیدن^۱ را بر خود دارد. ولیکن این شک ورزیدن همواره به خویشتن و خودآزمایی دائم، به هیچ‌روی از کاستلیو شک‌گرایی خشک نساخته است. حزم او به وی در برابر تمام دیگراندیشان مدارا کردن آموزانده است و چشم‌پوشی، و در کشاکش با غیرگان، خاموشی را خوش‌تر می‌دارد تا پرشتاب به میدان درآمدن و ستیزیدن. از زمانی که به خواست خود و به نیت نجات و نگاه‌داشت آزادی‌اش از نام و مقام دست شسته است، یکسره از سیاست روز کناره‌جسته تا با کاری سترگ، با ترجمه‌ی دوزبانه‌ی کتاب مقدس، خدمتی به انجام رساند، سزاوارتر. در شهر بازل، در این آخرین جزیره‌ی باقی‌مانده از آزادی مذهبی در اروپا، کنج عزلت گزیده است. دانشگاه بازل، هنوز مرده‌ریگ اراسموس را پاس می‌دارد و از این رو بسیاری از اومانیست‌های سرتاسر اروپا، در گریز از پی‌گرد خودکامگان کلیسا، به آن‌جا پناهیده‌اند. کارل اشتات^۲ در این‌جا می‌زید که به دست لوتر از آلمان بیرون رانده شده است و برنارد اوکینو^۳ که به دست باورپرسی کاتولیکی از ایتالیا. در این‌جا کاستلیو می‌زید که کالون وی را به ترک ژنو واداشته. این‌جا لیلیو سوتسینی^۴ و کوریون^۵ به سر می‌برند و نیز بازتعمیدگر رانده‌شده‌ی هلندی، داوید دو ژوری^۶، که زیر نامی دیگر، این‌جا نهانی روزگار می‌گذرانند. پی‌گرد و سرنوشت همانند، این مهاجران را به یکدیگر می‌پیونداند؛ به رغم آن که درباره‌ی مسائل گونه‌گون شرعی ابداً هم‌نظر نیستند و یکسان نمی‌اندیشند. مردمانی که خوی انسانی دارند، نیازی نیست که در جهان یکسر چون هم‌نظر کنند و جهان‌بینی‌شان حتی سر مویی از هم تفاوت نکند تا بتوانند آدمی‌وار به گفت‌وشنودی دوستانه گرد هم آیند. همه‌ی این سرتافتگان از بندگی و فرمان‌پذیری خودکامگان، زندگی عالمانه‌ای را می‌گذرانند؛ بی‌هیاهو و آرام، بی آن که جهان را از ستیزه‌نامه‌ها و شب‌نامه‌های عقیدتی خود بیاکنند و یا در مجالس درس و بحث، گرم‌زبانی کنند و سخن‌های آتشین بگویند. آنان به گروه‌بازی و فرقه‌سازی روی نمی‌برند. آنچه این «ناراضیان» را (نامی است که پسان‌ترها بر این تنهامانندگان مخالف با هر گونه جزم‌اندیشی و وحشت‌پراکنی نهاده می‌شود) در سکوتی برادرانه به یکدیگر پیوند می‌دهد، فقط اندوه و رنج مشترکشان است از به اسارت درآمدن روزافزون روح و جان انسان‌ها در چنگال ضابطه‌گذاران و قاعده‌پردازان استبدادپیشه.

^۱ De arte dubitandi

^۲ کارل اشتات (Karlstadt)، ۱۴۸۰ - ۱۵۴۱: از پیشوایان پروتستانی‌گری در آلمان

^۳ اوکینو (Bernardo Ochino)، ۱۴۸۷ - ۱۵۶۴ یا ۵

^۴ لیلیو سوتسینی (Lelop Sottisini)، ۱۵۲۵ - ۱۵۶۲، اصلاح‌گر مذهبی ایتالیایی

^۵ Curione

^۶ David de Jouris

در آتش سوزانیدن سروه و دفاع‌نامه‌ی کالون، که بوی خون از آن برمی‌خیزد، در چشم همه‌ی این آزاداندیشان معنای اعلان جنگ دارد و همه‌شان از مبارزطلبی بی‌پروای او سخت یکه خورده‌اند و از خشم سرشارند و دریافته‌اند که لحظه‌ی سرنوشت‌ساز فرا رسیده و اگر کار قلد‌رمنشانه‌ای از این دست، پاسخی در خور نستاند، آزاداندیشی از اروپا رخت برخواهد بست و قهر از آن پس قانونیت خواهد یافت. آیا به‌راستی «از آن پس که روشنایی یک بار دمیده بود، پس از آن که جنبش اصلاح دینی خواسته‌ی آزادی اندیشه و وجدان را به جهانیان عرضه داشته بود، می‌بایست دیگر بار، گذار بر ظلمت کرد و به دوران تاریک‌اندیشی بازرفت؟ به‌راستی باید چنان که خواسته‌ی کالون است، به ضرب دار و درفش و شمشیر، همه‌ی مسیحیان دیگراندیش از ریشه برافتند؟ آیا نمی‌باید اکنون، در این لحظه‌ی خطیر، پیش از آن که زبانه‌های آتش افروخته در شامپل هزاران کوهه‌ی هیزم آدم‌سوزی دیگر را شعله‌ور سازد، به‌روشنی اعلام شود که کسی حق ندارد انسان‌هایی را که در امور معنوی، بینشی دیگرسان دارند، چون ددان درنده پی کند و چون راه‌زنان و آدم‌گشان شکنجه دهد؟ این که هنگام آن رسیده است که آشکارا و روشن به جهانیان نشان داده شود که هر کس نابردباری و بی‌مدارایی می‌کند، ضد مسیحی‌گری، و هر که به ترور و وحشت‌آفرینی دست می‌یازد ضد انسانی رفتار می‌کند.

همه حس می‌کنند که اکنون می‌باید به هواخواهی ستم‌رسیدگان در برابر ستم‌گران بانگ برآورد؛ روشن و آشکار. اما چگونه؟ در آن زمانه‌ی وانفسا! در تاریخ، دوران‌هایی هست که ساده‌ترین و روشن‌ترین حقیقت‌ها نمی‌تواند جز سربسته و به زبان اشاره به گوش جهانیان رسانده شود. دوران‌هایی که انسانی‌ترین و مقدس‌ترین اندیشه‌ها نیز ناگزیر پوشیده و دزدانه و از پس‌راهه به درون می‌خزد. زیرا دست گماشتگان و مزدوران قدرت، راه ورود آزاد بر آن‌ها بسته است. بی‌معنی و تلخ است، ولی واقعیت دارد که همیشه در همان حال که به توده‌ی مردم و یا به باورآوردندگان مکتبی خاص، اجازه داده می‌شود تا احساسات و هیجان‌اتشان را آزادانه بیان کنند، به گرایش‌های آشتی‌طلب و آرمان‌های مسالمت‌جو با دیده‌ی شک نگریسته می‌شود و به این دستاویز که اقتدار حکومتی و یا دینی از ره‌گذر آن‌ها شکسته می‌شود (هر بار به گونه‌ای دیگر) زیر فشار قرار می‌گیرند تا نکند شورِ ایمان و میهن‌دوستی مردمان، از خلال خواسته‌های نوع‌دوستانه و تسلیم‌طلبانه‌ی آن‌ها، سستی پذیرد. چنین است که در فضای وحشتی که کالون آفریده است، کاستلیو و یارانش به‌هیچ‌روی جرأت نمی‌کنند روشن و آشکارا، نگرش‌های خویش را به آگاهی دیگران برسانند. یک مانیفست مداراگری، یک فراخوان به ارزش‌های انسانی، چنان که برنامه‌ی آن‌هاست، از سوی استبداد مذهبی بی‌درنگ ضبط و جمع‌آوری خواهد شد.

از پس زور، تنها به حيله می‌توان برآمد. نام ساختگی مارتینوس بلینوس^۱ را به عنوان ناشر و محل چاپ را به جای بازل، ماگدبورگ^۱ بر پشت جلد می‌گذارند. بیش از هر چیز، در خود متن کوشش می‌شود

^۱ Martinus Bellinus

که فراخوان نجات پیگردش‌دگان بی‌گناه، نمودی بگیرد علمی و متألّهانه، چنان که گویی کلیسایان اهل علم و دیگر مراجع صاحب‌رأی، گفت‌وگویی می‌کنند صرفاً دانشکده‌ای (آکادمیک) در این باب که به رأی و روایت بسیاری از مراجع قدیم و متأخر، با کافران چگونه باید رفتار کرد. آیا آنان به‌راستی مستحق پیگردند؟ و به‌راستی اگر انسان به آن صفحات نظری گذرا بیافکند، در آغاز چنین می‌پندارد که جزوه‌ی نظریه‌پردازانه‌ی مذهبی کوچکی را به دست گرفته است. زیرا در این جا کلمات قصار پرآوازه‌ترین آباء کلیسا، همچون آگوستین قدیس^۲، کریسوس توموس قدیس^۳، و هیرونیموس، خیلی برادرانه، در کنار برگزیده‌ی سخنان مراجع بزرگ مذهب پروتستان، مانند لوتر و سباستین فرانک^۴ و یا اومانیست‌های بی‌طرفی همچون اراسموس آورده شده است. به نظر می‌رسد در این جا تنها منتخبانی مدرسه‌ای، جمله‌های گزیده‌ی حقوقی - مذهبی از سخنان فیلسوفان نحله‌های گوناگو گرد آورده شده باشد تا خواننده بتواند با خواندن آن، بدون اثر پذیرفتن از دیگری، خود به قضاوتی روشن و شخصی در مورد این مسأله‌ی پیچیده دست یابد. اما در نگاهی دقیق‌تر، روشن می‌شود که این نظریات برگزیده، یک‌دست، همه از آن‌هایی است که جزای مرگ کافران را ناروا می‌شمردند و یکی از زیرکانه‌ترین حیل‌ها و تنها بدخواهی پوشیده در لابه‌لای سطرهای این کتاب سرتاسر سنگین، این است که در زمره‌ی نام‌هایی که در مخالفت با کالون از ایشان نقل گفتار می‌شود، نامی آمده است که کالون را به‌ویژه ناخوش خواهد آمد؛ نام خود او. فتوایی از او که برمی‌گردد به روزگارانی که خود در زمره‌ی پیگردش‌دگان بود و به‌روشنی و گویایی تمام، نظریه‌ی امروزی او را که در ستایش آتش و شمشیر و خون فریاد سر داده است، رد می‌کند. اینک می‌باید قاتلِ سخت‌دلِ سروه به زبان خود، خویشان را، کالون کالون را، نامسیحی از دین برگشته بخواند. زیرا در این جا با خط جلی و مزین به نام خود وی، چنین آمده است:

پی‌گشتِ رانده‌شدگان از کلیسا به زور اسلحه و دریغ ورزیدن حقوق انسانی از ایشان، نامسیحی‌گری است و از دین برگشتگی.

اما همواره سخنان روشن و مشخص است که به یک کتاب غنا و ارزش می‌بخشد و نه اشارات نهفته در آن. و این سخنان روشن را کاستلیو بر زبان می‌راند، در پیشکش‌نامه‌ی آغازین کتاب به امیر ورتمبرگ^۵، و تنها این سخنان آغازین و انجامین اوست که به این جزوه‌ی مذهبی منتخبات، اهمیتی می‌بخشد فراتر از زمان. زیرا هم در این چند صفحه‌ی انگشت‌شمار است که برای نخستین بار در اروپا، آزادی اندیشه، حق مقدس بنیادین خویش را طلب می‌کند. و گرچه در آن هنگام به نیتِ پشتیبانی از کافران نگاشته شده است، اما به‌راستی که فریاد حق‌جویانه‌ی همه‌ی کسانی را بازمی‌تاباند که از آن پس

^۱ Magdberg: شهری در آلمان

^۲ Augustinus

^۳ Chysostomus

^۴ Sebastian Frank

^۵ Herzog von Wüttemberg

در درازنای زمان، به خاطر استقلال در جهان‌نگری و یا باور سیاسی‌شان، به آزار خودکامگانی دیگر گرفتار می‌آیند. در این جا نبردی بی‌زمان آغاز می‌شود با دشمن خونی هر گونه معنویت و دادگری؛ با تعصب کور که اندیشه‌ای جز از آن خود را تاب نمی‌آورد و دشمن می‌شمارد و در برابر آن با پیروزمندی، ایده‌ای نهاده می‌شود از لونی دیگر؛ ایده و آرمانی چاره‌گر همه‌ی دشمن‌خویی‌ها و ستیزه‌گری‌های دنیای خاکی ما: آرمان مداراگری.

کاستلیو، با منطقی سرد و آهنین، روشن و خدشه‌نابردار، نظریه‌ی خود را بنیاد می‌کند و می‌پروراند. پرسش این است که آیا پی‌گشتِ کافران و به مرگ جزا دادنشان، تنها به گناه ناصواب‌اندیشی آن‌ها، رواست؟ کاستلیو پیش از این پرسش، پرسش بنیادین دیگری را طرح می‌کند که: به‌راستی کافر یعنی چه؟ چه کسی را می‌توان بی آن که جانب عدالت از دست برود، کافر نامید؟ کاستلیو با عزم راسخ و بی‌باکی تمام، می‌نویسد:

من گمان نمی‌دارم که همه‌ی کسانی که کافر خوانده می‌شوند، به‌راستی کافر باشند... در این روزگار، چنین عنوانی چندان هول‌ناک است، چنان ناسزاگونه و تحقیرآمیز و هراس‌آور است که هر کس می‌خواهد دشمنی شخصی را از سر راه بردارد، آسان‌ترین راهی که دارد این است که اتهام کفر بر او ببندد تا کار او را بسازد. زیرا که دیگران هنوز نام کافر ننشیده، چنان به هراس می‌افتند که گوش‌هاشان را می‌بندند و با خشمی کور، نه تنها او که حتی آنان را که جرأت آورند کلامی به سود وی بر زبان آرند، دنبال می‌کنند.

ولیکن کاستلیو گرفتار شور بیمارگونه‌ی پی‌گرد نیست و می‌خواهد که حکم به آیین براند. او می‌داند که هر عصر و زمانه‌ای، گروهی قربانی نگون‌بخت می‌جوید تا خشم و نفرت فروانباشته‌اش را یکجا بر سر آن‌ها خالی کند. زورمندان هر عصر، همواره گروهی کوچک‌تر و ناتوان‌تر را برمی‌گزینند تا نیروی پرخاش‌جوی ویران‌گر نهفته در بن وجود آدمیان را بر سر آن‌ها آوار کنند. یک بار به بهانه‌ی مذهب، یک بار به بهانه‌ی رنگ پوست یا نژاد، یک بار به بهانه‌ی خاستگاه و تبارشان، و یک بار به بهانه‌ی آرمان‌های اجتماعی و جهان‌بینی‌شان؛ هر بار به بهانه‌ای. شعارها و مناسبت‌ها عوض می‌شود، اما روش کار یکسان است همواره؛ تهمت زدن و خوارداشت و نابود کردن. اما مردِ خردپیشه نمی‌گذارد چشم روشن‌بین او با این‌گونه غرض ورزیدن‌های آکنده از غضب کور شود و توحش‌گریزیِ غوغاوی را در خود غرق کند و هر بار خود نوبه‌نو با متانت و عدالت تمام به جست‌وجوی حقیقت برمی‌آید. از این روست که کاستلیو از اظهار رأی درباره‌ی کافران، تا پیش از آن که خود معنای دقیق این کلمه‌ی آکنده از نفرت را به‌خوبی نشکافته باشد، سر باز می‌زند.

راستی، کافر یعنی چه؟ کاستلیو هر بار از نو این پرسش را در برابر خود و خواننده می‌نهد و از آن جا که کالون و دیگر باورپُرسان به کتاب مقدس به عنوان یگانه مرجع معتبر قانونی استناد می‌جویند، او نیز برگ‌برگ آن را می‌کاود و می‌پژوهد. اما شگفتا او نشانی از چنین کلمه و مفهومی در سرتاسر کتاب

مقدس نمی‌یابد. می‌باید که نخست جزم‌اندیشی‌ای، پنداره‌ای از راست‌کیشی و درست‌ایمانی، آموزه‌ای واحد در کار آمده بوده باشد تا چنین معنایی جعل شود. زیرا که سرپیچیدن از کلیسا، نیاز دارد به این که نهاد کلیسا، خود نخست پی‌افکنده شده باشد. در حقیقت در کتاب مقدس، از منکران وجود خداوند و از ضرورت به کیفر رساندن آن‌ها سخن به میان آورده می‌شود. اما یک کافر، هنوز به‌هیچ‌روی از منکران وجود خداوند نیست - که ماجرای سروه این را نیک ثابت کرده است - و حتی برعکس، آن کسانی که کافر خوانده شده‌اند و پرشورتر از همه‌شان، بازتعمیدگران، بر آنند که مسیحیان راستین و ناب، ایشانند و عیسی مسیح را چون والاترین نمونه و سرمشق زندگانی عزیز می‌دارند و می‌ستایند و از آن‌جا که هرگز هیچ تُرک و یهودی و خداناشناسی کافر خوانده نمی‌شود، پس کفر و کافری می‌باید جُرمی باشد که ریشه در درون عالم مسیحی‌گری داشته باشد. اینک تعریفی نو: کافران آنانند - اگرچه مسیحی - که به مسیحیت «راستین» ایمان نمی‌ورزند؛ بلکه در نکته‌هایی تأمیل به رأی می‌کنند و از درک «درست» به دورند و بر گم‌راهه.

گویا اکنون دیگر تعریف نهایی به دست آمده باشد. ولیکن مسیحیت «راستین» کدامین یک از تفسیرهای گونه‌گون آن است؟ - پرسش مصیبت‌بار - تفسیر «درست» از کلام الهی چیست؟ آیا تفسیر کاتولیکی است، لوتری است، تسوینگلیایی است، تفسیر بازتعمیدگرانه^۱ و یا هُسی^۲ است، و یا کالونی؟ آیا به‌راستی در امور شرعی، سخن راندن از اطمینان مطلق رواست؟ آیا به‌راستی کلام الهی همواره تفسیرناپذیر است؟ کاستلیو آن دلیری را دارد - بر خلاف کالون پرمدها - که به این پرسش با یک «نه» ساده پاسخ گوید. وی در کتاب مقدس، بسیاری «دریافتنی»ها را در کنار «نادریافتنی»ها دیده است. این روحیه‌ی عمیقاً مذهبی و مؤمن، می‌نویسد:

حقایق دینی بنا بر گوهره‌شان، بسی رمزآمیزند و رازناک و موضوع ستیزه‌ی خونین و پایان‌ناپیدای هزار رساله‌ای که تا مهربانی و نیکودلی، روشنایی‌بخش روح و روان آدمیان نگردد و کلام آخرین را از آن خود نکند، همچنان خون‌بار ادامه خواهد یافت....

هر کس که به تفسیر کلام الهی می‌پردازد، ممکن است درماند و به خطا افتد و از این رو مداراگری متقابل، نخستین تکلیف برای انسان‌هاست....

اگر همه‌چیز به‌روشنی یکتایی ذاتِ خداوندی می‌بود، همه‌ی مسیحیان عالم، به‌سادگی در باب همه‌ی مسأله‌ها به نظری یگانه دست می‌یافتند؛ به همان سان که همه‌ی ملت‌های جوان، در این اعتقاد که خداوند یکتا و یگانه است، هم‌رأی و هم‌داستانند. اما از آن‌جا که چیزها ناروشن است و سخت در ابهام، یک مسیحی نباید مسیحی دیگر را محکوم بدارد. آخر، مگر نه این است که ما از بی‌خدایان و بی‌دینان خردمندتریم؟ پس رحیم‌تر و نیکوتر هم باشیم از آنان.

^۱ آنابابتیستی

^۲ منسوب به هُس (John Huss)، ۱۳۶۹ - ۱۴۱۵، اصلاح‌گر مذهبی

کاستلیو در پی کاوش‌هایش گامی جلوتر آمده است: کسی کافر خوانده می‌شود که اگرچه به اصول بنیادین مسیحی‌گری باور می‌ورزد، اما نه به آن شیوه که خواسته‌ی مرجع قدرت سرزمینی است که وی در آن می‌زید. بنابراین کافری مفهومی است نسبی و نه مطلق - سرانجام، اساسی‌ترین وجه ممیز کافران، کالونیان به طور بدیهی در چشم کاتولیک‌مذهبان کافر جلوه می‌کنند و همچنین پیروان بازتعمیدگری در چشم کالونیان. همان کس که در فرانسه‌ی مسیحی درست‌ایمان دانسته می‌شود، در ژنو کافرپیشه‌ای بیش به شمار نمی‌رود؛ و برعکس. یکی را که در سرزمینی چون جنایتکاران زنده در آتش می‌افکنند، در سرزمین همسایه چونان شهید بزرگ می‌دارند.

هنگامی که تو را در شهر و شهرستانی، مؤمنی راستین می‌انگارند و ارج می‌نهند، درست در همسایگی، به همان خاطر خوار می‌دارند و کافرت می‌پندارند، چنان‌که اگر کسی بخواهد امروزه بی‌دغدغه و بی‌مزاحمت سفر کند، می‌باید به باورهای گونه‌گون و مذاهب پرشمار - به شماره‌ی شهرها و سرزمین‌هایی که وجود دارد - ایمان بیاورد.

بدین روال، کاستلیو به تعریف فرجامین و جسورانه‌ی خود دست می‌یابد:

من چون در این معنا نیک اندیشه می‌کنم که چه کسی کافر است، درمی‌یابم که ما آنانی را کافر می‌شناسیم که با عقیده‌ی ما موافقت ندارند.

این سخن از فرط سادگی و بداهت، پیش‌پاافتاده می‌نماید. اما همین را در آن زمانه‌ی بیداد، آشکارا بر زبان آوردن، دل شیر می‌طلبد و جان دلیر. چرا که با این سخنان، مردی تنها و بی‌برگ‌ونوا، بر چهره‌ی زمانه‌ای پر بیداد تازیانه می‌کوبد، با بی‌شمار شه‌زادگان و پیشوایان و رداپوشان کلیسایش، از کاتولیک گرفته تا لوتری، و هشدارشان می‌دهد که کافر‌گشی‌های هراس‌انگیزشان پوچ است و بی‌معنی، جنون‌آمیز است و جنایتکارانه، که این هزاران هزار انسان بی‌گناهی که چنین بیدادگرانه دنبال می‌شوند، حلق‌آویز می‌شوند، خفه می‌شوند، زنده زنده سوزانده می‌شوند، جرم و جنایتی بر ضد خدا و حکومت نکرده‌اند. اینان در جهان واقعی عمل سوای دیگران، کاری انجام نداده‌اند و تنها در دنیای ناپیدای اندیشه و ذهن است که خویش را از دیگران متمایز می‌کنند. اما چه کسی از این حق برخوردار است که درباره‌ی اندیشه و فکر انسانی به داوری نشیند و باور قلبی و خصوصی وی را با جرم‌های سنگین، هم‌سنگ و برابر بگیرد؟ نه حکومت از چنین حقی برخوردار است و نه حکومتیان. بنا بر نص صریح کتاب مقدس، *قیصر را فقط فرمان بر آن چه رواست که قیصر راست*. و کاستلیو، گویا و روشن، این سخنان لوتر را می‌آورد که گفته است: سلطنت زمینی تنها، توانای به قهر ورزیدن بر تن‌هاست و خواسته‌ی الهی نیست که قدرتی این‌جهانی بر ارواح آدمیان فرمان براند. حکومت اختیار دارد که نگه‌داشتِ نظم و سامان سیاسی را از هر شهروندی بطلبد. در آمیختن هر مرجع - هر که، گو می‌باش - اقتدار خود را با جهان‌نهبان ایمان و اخلاق مردمان - و ما می‌افزاییم آفرینندگی هنر - تا هنگامی که از شوریدن آشکارا بر موجودیت حکومت نشان

ندارد (ما آن را شورش افروزی سیاسی می خوانیم)، به معنای تجاوز و دستبرد به حریم مقدس حقوق فردی است. هیچ کس به سبب ایمان باطنی اش پاسخ گوی حکومت مداران نیست. زیرا که «هر کدامین ما در پیش گاه خدا، خود پاسخ گوی ایمان خویش هستیم». حکومت و حکومتیان را در کارِ باور مردمان، اختیاری نیست. راستی را این عربده جویی های زنده و کف بر دهان آوردن ها از چه روست، آن گاه که دیگری جهان را به چشمی دیگر می نگرد و باور می دارد جز باور مارکسیسم از چه روی باید دائم این چنین به فراخواندن گزندگان فریاد برآورد و جان را از نفرتی خون بار آکند؟ انسانیت راستین، بدون آشتی جویی و مداراجویی دست نیافتنی است. زیرا که:

تنها در چیرگی بر نفس خویش می توان با دیگران در آرامی زندگی به سر آورد. چنین که شود، حتی به گاه اختلاف نظر، می توان دست کم از اندیشه های خود همدیگر را آگاهی داد و تا دست یافتن بر یگانگی فکری بینابین، صلح و مهربانی را دریغ نورزید.

گناه این همه کشتارهای هول ناک، گناه این پیگردهای بربرمنشانه که مایه ی ننگ بشریت است، با کفرورزان نیست. اینان بی گناهانند. (چه کسی به سبب اندیشه و ایمان باطنی اش گناه کار است؟) در نظر کاستلیو، گناه جنون مرگباری که بر جهان آشفته ی ما چیرگی یافته، از آن تعصب و خشک اندیشی است. گناه کار ابدی، نابردباری نظریه پردازانی است که هیچ را جز ایده های خود، دین و آیین خود، و جهان نگری خود، درست نمی انگارند و بر نمی تابند. کاستلیو بر این خودبرترانگاری جنون آمیز سخت یورش می برد و می نکوهد آن را. «آدمیان چندان به اعتقادات خویش - یا بهتر است بگوییم به گمان باطلی که به درستی اعتقادات خود می ورزند - باور دارند که کبرفروشانه، دیگران را خوار می دارند و به هیچ نمی انگارند و سنگ دلی ها و پیگردها از همین نخوت نابه جای برمی خیزد که هیچ کس با دیگری که هم رأی و نظر او نیست، سر بردباری ندارد؛ به رغم این حقیقت که امروزه کمابیش به شماره ی آدمیان روی زمین، رأی ها گونه گون است و اندیشه ها رنگارنگ. با این همه، فرقه ای پیدا نمی شود که همه ی دیگران را محکوم نشمارد و فرمانروایی را تنها از آن خود نخواهد. و از این جاست همه ی این تبعیدها، آوارگی ها، به زندان افکندن ها، سوزاندن ها، حلق آویز کردن ها، گشتن ها و شکنجه کردن های ناجوانمردانه که هر روزه تنها به این سبب صورت می پذیرد که بزرگان و محتشمانی را اعتقاداتی چند به دل خوش نمی نشیند و حتی گاه نیز بی دلیلی و سببی.» سیاه کرداری ها تنها از خشک نگری برمی خیزد. «ریشه ی میل وحشیانه ی بربروار به خشونت، تنها در نابردباری ذهنی است و امروزه کسانی را می بینیم که نفرت چشمشان را چندان کور کرده است که به خشم می افتند اگر که از اعدامیان ایشان یکی را نخست خفه کنند، پیش تر از آن که او را در برابر آتش کم، به مرگ آکنده از عذاب بسوزانند.»

از این رو، در نظر کاستلیو، تنها یک چیز می تواند بشریت را از این وحشی گری ها نجات بخشد: مداراگری.

جهان ما برای حقیقت‌های بسیار جا دارد و نه تنها برای یکی. و اگر آدمیان خود بخواهند، می‌توانند در کنار یکدیگر، در آرامی روزگار بگذرانند. «با دوستان مروت و با دشمنان مدارا کنیم و دست بداریم از محکوم داشتن اعتقادات دیگران. آن‌گاه است که همه‌ی فریادهای کافرستیزانه‌ی زاید، خاموشی می‌گیرد و پیگردهای بیهوده‌ی عقیدتی پایان می‌یابد. و درست در حالی که کالون در نوشتار خود می‌کوشد تا امیران و شه‌زادگان به برافکندن یکسره‌ی کافران تیغ برآرند، او، کاستلیو، ملتمسانه اندرزشان می‌گوید که:

به نرم‌دلی بگرید و فرمان از آنان مبرید که شما را به کشتن فرا می‌خوانند. آن‌گاه که در پیش‌گاه الهی حساب می‌باید پس داد، اینان در کنار شما به کمک نمی‌توانند بایستند؛ که هر کدام سخت گرفتار پاسخ گفتن به سیاه‌نامه‌ی کرده‌های خویشند. باور کنید، اگر مسیح در این‌جا حضور می‌داشت، شما را هرگز به کشتن آنانی اندرز نمی‌داد که نام مبارک او را بر زبان می‌دارند و می‌ستایندش؛ حتی اگر در نکته‌هایی چند نیز بر خطا می‌بودند و بر گمراهه می‌رفتند....

* * *

سباستین کاستلیو، پرسش خطرآفرین گناه یا بی‌گناهی اهل کفر را بی‌جانبداری، آن‌سان که شایسته‌ی بررسی مسائل معنوی است، پی‌کاویده، آن را سبک و سنگین کرده و نیک بررسییده است. و اینک از ته دل باور آورده که این ستم‌رسیدگان و آزرده‌جانان را آسوده می‌باید گذاشت و آزادی‌شان یونان‌باید بخشید، فروتنانه دیدگاهشان را بر دیگران عرضه می‌دارد. در حالی که خیل فرقه‌گرایان، همچون جارچیان بازار، با عربده‌های گوش‌خراش، جزم‌واره‌هاشان را تبلیغ می‌کنند؛ در حالی که هر یک از این مکتب‌پرستان تنگ‌نظر، بی‌هیچ وقفه‌ای، از سر منبر فریاد سر داده است و او، کاستلیو، آری، تنها او، گوهر گران‌بهای حقیقت را در دست دارد و کلام خداوند و سخن حق بر زبان می‌راند، با افتادگی و سادگی تمام، چنین می‌گوید:

من با شما نه همچون پیامبری فرستاده‌ی خدا، بلکه چون مردی ساده سخن می‌گویم که از کشاکش‌ها سخت بیزار است و تنها آرزویش این است که دین و دین‌داری مردمان نه از راه ستیزیدن‌های دائم، که از راه عشق و هم‌دلی، و نه از راه رسم‌ها و آیین‌های ظاهری، که از راه دل‌سپردگی و عبادت قلبی، به اثبات برسد.

مکتب‌پرستان، همواره با دیگران چون خدمت‌گزاران و شاگردان خویش سخن می‌گویند و انسان‌های والا، همچون برادری با برادر خود، انسانی با انسان دیگر.

اما انسان نیک‌سرشت، ممکن نیست دلش به درد نیاید، آن‌گاه که رخداد نامردمی را به چشم خود می‌بیند. دستی که می‌نویسد، نمی‌تواند به آرامی، تنها سخنان اصولی و سردم‌زاجانه بر کاغذ نقش کند،

هنگامی که ژرفنای جانِ مرد، از نابخردی و جنونِ چیره بر زمانه‌ی خویش به درد می‌آید و به لرزه می‌افتد. صدا نمی‌تواند به آرامی برآید، آن‌گاه که لهیبِ خشمی عادلانه بر اعصابِ مرد آتش درمی‌افکند و چنین است کاستلیو نیز. او نمی‌تواند تا ابد بنشیند و به پژوهش و گفت‌وگوی دانشکده‌ای در باب چوبه‌ی غذایی پردازد که در شامپل برپا شده بود و بر آن انسانی بی‌گناه، تا نابودی و مرگ، به خود پیچیده است؛ انسانی که زنده‌زنده، به فرمان برادر هم‌کیش خود، قربانی شده است؛ دانش‌آموخته‌ای به دست دانش‌آموخته‌ی دیگر؛ متألهی به دست متألهی دیگر. و دردا که همه‌ی این‌ها نیز به نام دین و آیین مسیحایی؛ آیین مهربانی!

کاستلیو که تصویر جان‌خراش سرروه‌ی شکنجه‌کشیده و انبوه‌گفربیشگان زیر پیگرد را پیش خیال دارد، چشم از نوشتن و نوشتار برمی‌گرداند و می‌پردازد به جست‌وجوی مسببانِ این بیدادگری‌های هول‌انگیز، که بیهوده می‌کوشند بر نأبردباری خویش، پرده‌ی زهد و تقوا کشند و به نام خدا، سیاه‌کاری کنند. روی عتاب کاستلیو، با کالون است؛ آن‌جا که بانگ برمی‌دارد:

گناه اینان هر اندازه سنگین و خوفناک هم که بوده باشد، به پای گناه بس بسیار عظیم‌تر جانیشان نمی‌رسد که می‌کوشند تبه‌کاری‌شان را لباس مسیحایی درپوشانند و چنین بنمایانند که عمل به خواسته‌ی دل او می‌کنند.

او می‌داند که در همیشه‌ی روزگار، زورورزان می‌کوشند کارهای قهرآمیزشان را به آرایه‌ای از آرمان‌جویی دینی، یا جهان‌نگرانه بیارایند. ولی چه سود، که خون آلاینده‌ی هر آرمانی است و قهر پست می‌کند هر اندیشه‌ای را. آری؛ میکائل سرروه، نه به فرمان عیسی مسیح، بلکه به دستور ژان کالون، در آتش سوزانده شده است. زیرا که اگر جز این می‌بود، حرمت مسیحی‌گری در جهان یکسره بر باد می‌رفت. کاستلیو چنین بانگ برمی‌دارد:

آخر چه کسی در زمانه‌ی ما به مسیح می‌گردد؟ آن‌گاه که می‌بیند ایمان‌آوردگان به او را حلقوم می‌شکافند و به آتش و شمشیر خون می‌ریزند، بسی خوف‌آورتر از راه‌زنان و آدم‌کشان... چه کسی رغبت می‌آورد مسیح را خدمت گزارد، وقتی ببیند کسانی که بر قهر و قدرت چنگ انداخته‌اند، دیگرانی را که با ایشان در نکته‌هایی هم‌آوازی نمی‌کنند، به نام عیسی مسیح در آتش می‌افکنند و می‌سوزانند؛ با آن که فریاد مظلومانه‌شان از میانه‌ی شعله‌ها بر به آسمان می‌خیزد که به مسیح ایمان می‌ورزند؟

چنین است که این مردِ بزرگوارِ نیک‌سرشت، احساس می‌کند که سرانجام این توهم جنون‌آمیز می‌باید پایان گیرد که می‌شود انسان‌هایی را شکنجه کرد و به قتل رسانید، تنها به این سبب که از مخالفانِ فکریِ زورمداران روزند. و از آن‌جا که می‌بیند زورمداران زمان از قدرت خویش پیوسته به نادرستی بهره می‌گیرند و هیچ دیتاری جز او نیست، جز اوی یکه و تنها، اوی ناچیز و ناتوان، که این

رانده‌شدگان و ستم‌رسیدگان را پشتیبان شود، ناامیدانه فریاد برمی‌دارد و ندای هم‌دردی‌اش را همچون تک‌نوایی شورانگیز و جان‌سوز بر آسمان سر می‌دهد که پایانی دارد، بدین گونه:

مسیحا، جهان‌آفرینا، جهان‌پادشاه، آیا این‌ها را همه تو می‌بینی؟ به‌راستی تو را چه افتاده است؟ مگر تو دیگرسان شده‌ای یکسر؟ این‌سان دشمن‌خو با خود، این‌سان سنگین؟ آن‌گاه که تو در میانه‌ی زمینیان بودی، لطیف‌جان‌تر و نیکوسرشت‌تر از تو کس نبود! کس نبود که تمسخر زدن‌ها را نرم‌تر از تو تاب آورد؛ تویی که ناسزا شنوده، خدو بر رخسار، ریشخند خورده، خار بر سر و بر صلیب، همه‌ی آن توهین‌کنندگان و دشنام‌دهندگان را از حضيض خواری‌کشیدگی زمزمه‌ی دعای خیر بر آسمان برداشتی، به‌راستی آیا اکنون این‌سان دیگر شده‌ای تو؟ التماس می‌کنم و به نام مبارک پدر سوگندت می‌دهم: به‌راستی این تویی که روا می‌داری آنانی را که فرموده‌ها و فرمان‌هایت را چنان که در آموزه‌های توست به دیده نمی‌گیرند، در آب خفه کنند، پاره‌پاره کنند، شکم بردرند، نمک بر زخم‌ها ریزند، به شمشیر قطعه‌قطعه کنند، بر آتش بریان کنند، و هرچه پردرنگ‌تر با همه‌ی شکنجه‌ها تا مرگ عذاب دهند؟ این تویی؟ به‌راستی تو همه‌ی این چیزها را روا می‌داری؟ ای مسیح مقدس، آیا اینان به‌راستی خدمتگزاران تو هستند، که چنین کشتاری به راه انداخته‌اند؟ اینان که چنین مردمان را زجر می‌کنند و پاره‌پاره می‌کنند؟ وقتی که نام تو را در میان می‌آورند و به شهادت می‌گیرند، آیا به‌راستی در معرکه‌ی این قصابی‌های هول‌ناک حضور داری، آن‌سان که گویی گرسنه و تشنه‌ی گوشت و خون آدمی‌زادگانی؟ آه ای مسیح مقدس، اگر تو به چنین چیزها فرمان می‌توانستی داد، شیطان را دیگر چه بر جای ماند؟ حاشا، حاشا، که کفر است و ناسزا، گمان بردن که تو همان کارها می‌توانی کرد که او، شیطان. جسارت و فرومایگی می‌طلبد که آدمی چنین نابه‌کاری‌های را به مسیح نسبت کند که تنها خواسته و یافته‌ی ابلیس می‌تواند بود.

* * *

سباستین کاستلیو اگر هرگز ننوشته بود مگر همین پیش‌گفتار بر کتاب *درباره‌ی کافران* را، و در این پیش‌گفتار تنها همین یک برگ را، می‌بایست نامش در تاریخ انسانیت، تا ابد روزگار، به زر نوشته شود. زیرا او در زمانه‌ای صدای تنه‌ایش را این‌چنین به شکوه‌ی جان‌سوز بلند می‌کند که چیرگی با چکاچاک جنگ‌افزارهاست و امیدِ شنودنِ هیچ صدا و سخنی در کار نیست و کلامِ آخرین با جنگ است و جنگ‌سالاران. ولیکن اگرچه از سوی تمام ادیان آسمانی و آموزه‌های خردمندانه‌ی بی‌شمار، بارها گفته شده است، باز می‌باید گفت و گفت، و ارج‌مندترین خواسته‌های انسانی را نوبه‌نو، باز یاد آدمیان آورد. کاستلیو می‌افزاید:

بی‌شک من سخنی که دیگران تاکنون نگفته باشند، نمی‌گویم. اما باز گفتِ حقیقت و سخن حق، هرگز بیهوده نیست و تا هنگامی که بر کرسی نشانده نشده، آن را می‌باید پیوسته گفت و تکرار کرد.

از آن جا که زورمداری و خشونت در درازنای زمان، همواره در صورت‌های نو و گونه‌گون خود را باز می‌آفریند، می‌باید نبرد با آن نیز از سوی اهل معنا پیوسته از سر گرفته شود.

آنان اجازه ندارند به بهانه‌ی قدرت قهارانه‌ی جباران روزگار و بی‌فرجامی حق‌گویی و حق‌جویی، از میدان پای پس کشند و خاموشی‌گزینند. زیرا سخن حق، هر چندان که گفته شود، کم گفته شده هاست و گفتار حقیقت، همواره سودمند می‌ماند. حتی آن‌گاه که پیروزی نباید، گفتار حقیقت، حضور جاودانه و ابدی آن را به اثبات می‌رساند و هر آن کس که در چنین دوران‌هایی سر به خدمت حقیقت می‌نهد و آن را باز می‌گوید، به سهم خویش ثابت می‌کند که وحشت‌آفرینی و ترور، هرگز بر آزادگی و آزاده‌جانی پیروزی نمی‌یابد و در نامردمانه‌ترین و خون‌بارترین دوران‌ها نیز فروغ جاودانه‌ی انسانیت، همچنان درخشان است؛ تا ابد روزگار.

فصل هفتم

وجدانی در برابر قهر، قد می افرازد

همواره آنانی که در تجاوز به باورهای دیگران بی پرواترین‌هایند، در شنودن مخالفت دیگران با باورهای خود، حساس‌ترینند. چنین است که کالون نیز این را بیدادی عظیم در حق خود می‌بیند که دیگران به خود اجازه می‌دهند درباره‌ی اعدام سروه به بحث و گفت‌وگو بپردازند، به جای آن که آن را به عنوان کاری متدینانه و خدایسندانه، از دل و جان بزرگ بدارند و بستایند. اوایی که گذاشته است به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن مردی دیگر را تنها به سبب اختلاف نظری که در اصول با وی داشته، آهسته‌آهسته بر آتش کم بریان کند، اینک به گونه‌ای سخت جدی، از دیگران هم‌دردی با خود را طلب می‌کند؛ نه دل سوزاندن بر آن قربانی بی‌گناه را. وی به دوستی چنین می‌نویسد:

اگر از ده یک دشنام‌هایی که به من می‌دهند و هجوم‌هایی که بر من می‌آورند آگاه بودی، بر وضع غم‌انگیزم دل می‌سوزاندی و رحم می‌آوردی. سگ‌ها از همه سو بر من پارس کردن گرفته‌اند. هر ناسزا و دشنام که در اندیشه می‌گنجد، کوه‌کوه نثارم می‌شود. غضبناکانه‌تر از دشمنان آشکارم، پیروان پاپ، اینک رشک‌ورزان و کینه‌ورزان خانگی بر من تاختن آورده‌اند.

کالون می‌باید با تلخ‌کامی دریافته باشد که به رغم آن همه گزیده‌نگاری‌هایش از کتاب مقدس و دلیل آوردن‌ها، هیچ‌کس نیست که در کشتن سروه به موافقت نظر کند و آن را بی‌گفت‌وگو بپذیرد. برآشفتگی درونی برخاسته از ناآرامی وجدان او، آن دم که می‌شنود در بازل، کاستلیو و یارانش نگارشِ رندانه‌ای را بر کار او تدارک می‌بینند، افزونی می‌گیرد و به هراسی بزرگ فرا می‌رود.

همیشه نخستین اندیشه‌ای که بر خاطر استبدادپیشگان می‌گذرد، سرکوب است و سانسور و زبان دوختن از دیگران‌دیشان. کالون تا خبر را می‌شنود، شتابان دست به قلم می‌برد و بی آن که با رساله‌ی کافران^۱ آشنایی داشته باشد، پیشاپیش از شوراها کلیسایی سویس، پافشارانه می‌خواهد که آن را در هر حال، ممنوع کنند. زبان‌ها خاموش؛ ژنو کلام آخر را بر زبان رانده است. از این پس، هرچه درباره‌ی ماجرای سروه گفته شود، خود از پیش خطا، بی‌معنی، دروغ، و کفر است و انکار، از آن روی که با نظر کالون هم‌خوان نیست. بی‌وقفه قلم می‌زند و نامه می‌پراکند. هنوز هیچ نشده، در روز بیست‌وششم مارس ۱۵۵۴، به بولینگر^۲ می‌نویسد:

^۱ De haereticis

^۲ بولینگر (Heinrich Bullinger)، ۱۵۰۴ - ۱۵۷۵: اصلاح‌گر سوئیسی که پس از تسوینگی به جانشینی او رسید.

کسانی با نام‌های ساختگی، رساله‌ای را در بازل به چاپ سپرده‌اند، که در آن کاستلیو و کوریون می‌کوشند اثبات کنند که نمی‌باید کافران را به قهر و خشونت از میان برداشت. نباید گذاشت این‌گونه بدآموزی‌ها دامن‌گستر شود. زیرا معنایش زهرناک است و ناپذیرفتنی کیفر کافران و شرک‌ورزان.

این حرف، یعنی منادیان مداراگری را می‌باید هرچه زودتر، دهان دوخت. رضایت خداوندگار در این است که محافظان کلیسای مقدس او، گرچه کم‌کی دیر شده، ولی سرانجام مراقبت بدارند که چنین افسادی بیش از این پهنا نگستراند.

ولیکن تنها این یک فراخوان کافی نیست. فردای آن روز، مرید و مقلد او، تئودور دوبز، مصرانه‌تر این‌گونه هشدار می‌دهد:

نام ماگدبورگ را پشت جلد کتاب زده‌اند. اما به گمانم این ماگدبورگ، بر کناره‌ی رود راین^۱ جای داشته باشد. من دراز زمانی است که می‌دانم آن‌جا به چنین کارِ شرم‌آوری دست آلوده‌اند و اینک می‌پرسم از دین مسیحایی ما دیگر چه بر جای خواهد ماند، اگر در برابر هرزه‌درایی‌های این تبه‌خو در پیش‌گفتار آن کتاب ساکت بنشینیم و دست روی دست بگذاریم؟

اما دیگر بسی دیر شده است. رساله از تکفیر و تقبیح پیشی جسته است و اکنون که نخستین نسخه‌ی آن به ژنو رسیده، آتشی از بیزاری و خشم برمی‌افروزد.

هستند کسانی که جرأت ورزیده‌اند انسانیت را جایگاهی بخشند برتر از اقتدار؟ دیگراندیشان را به جای کشاندن بر کوهه‌ی هیزم آدم‌سوزان، می‌باید برادروار مهربانی کرد و با ایشان خوش‌رفتار بود؟

هر مسیحی - و نه منحصرأ کالون - حق دارد کتاب مقدس را آن‌چنان که خود درمی‌یابد معنا کند؟ با این ترتیب که اساس کلیسا به خطر می‌افتد - و بدیهی است که منظور کالون، کلیسای خود اوست. در ژنو، به یک اشارت از هر سو، فریاد کفرستیزی به آسمان برمی‌خیزد. کفری نوظهور پیدا شده؛ کفری سخت مهلک و خطرناک، کفر بلیانیسمی^۲. از این پس آموزه‌ی مداراگری در امور عقیدتی را به نام پیام‌آور آن، مارتین بلینوس (کاستلیو) داغ می‌زنند و می‌خوانند. هرچه زودتر این آتش جهنمی را می‌باید فرونشاند، پیش از آن که جهانی را در خود فرو سوزد. و دوبز، آشفته و خشمگین، درباره‌ی این نخستین بیان‌نامه‌ی مداراطلبی می‌نویسد:

از آغاز مسیحیت تا به اکنون، چنین سخنان کفرآمیزی شنیده نشده است.

در ژنو، بی‌درنگ شورای جنگ برپا می‌شود. آیا می‌باید پاسخ داد یا هیچ نگفت؟ جانشین تسوینگلی، بولینگر، که شتاب‌ناکانه از ژنویان خواسته بود کتاب را به‌وقت جلوگیری کنند، از زوربخ هوش‌مندان

¹ Rhein

² Bellianismus

هشدار می‌فرستد این کتاب به خودی خود از یادها خواهد رفت، از این رو پسندیده‌تر آن است که کاری به کارش نداشته باشند.

اما فارل و کالون که بی‌تابی، آتش به جانشان انداخته، پا می‌فشارند که آشکارا به آن جواب گفته شود و از آن جا که کالون از پس نخستین تجربه‌ی ناخوش‌آیندِ دفاع‌نامه‌نویسی‌اش خوش‌تر دارد در پشت صحنه بماند، کار را به یکی از مریدان جوان‌ترش، تئودور دو بیز، وا می‌گذارد که با یورش خردکننده، به آموزه‌ی ابلیسی مداراگری، مرتبه و خلعت اجتهاد بیابد و نظر مرحمت دیکتاتور را از آن خویش سازد.

تئودور دو بیز، که شخصاً مردی پرهیزکار و راست‌کردار است و به پاداش سالیان دراز خدمت و اطاعت محض، سپس‌ترها جانشین کالون می‌شود، در نفرت دیوانه‌وار از جزئی‌ترین نشانه‌های آزاداندیشی، از خود کالون بسی تندتر و بی‌پروا تر است. دنباله‌روها در برابر ذهن‌های زاینده و توانا، همیشه همین‌طورند.

این سخنان هول‌انگیز، که در تاریخ اندیشه‌ی بشری گوینده‌اش را جاودانه بدنام می‌دارد، از اوست: «آزادی وجدان، آموزه‌ی شیطان است.^۱ آزادی، بی‌آزادی. خوش‌تر همان که آدمیان به آتش و شمشیر نیست و نابود شوند، تا که نخوت آزاداندیشی برتافته شود. دو بیز، کف بر دندان آورده، چنین می‌فروشد:

گردن سپردن به هول‌ناک‌ترین خودکامگان، بسی نیکوتر است تا اجازه داده شود هر کس چنان رفتار کند که خود درست می‌پندارد... این مدعا که کافرکیشان را نمی‌باید جزا داد، به این می‌ماند که بگویند پدرگش‌ها و مادرگش‌ها را نباید کیفر کرد و کشت. در حالی که جنایت کفرپیشگی هزار بار از آن ایشان سنگین‌تر است.

با این مستوره، می‌توان تصور کرد که این ستیزه‌نامه‌ی آتشین در رویارویی با «کفرِ بلیانیسمی»، با چه لحنی سخن می‌گوید. با چه لحنی؟

با این هیولای انسان‌نما آدم‌وار نیز می‌باید رفتار کرد؟ نه، ابداً! نخست نظم، سپس آن‌گاه انسانیت. آن‌جا که پای مکتب در میان می‌آید، نمی‌شاید که پیشوا خود را به احساس‌های بشری خویشتن و اسپرد؛ هرگز و به هیچ بهایی. زیرا که چنین شیوه‌ای نه‌تنها مسیحی‌منشانه نیست، بلکه شیطانی است.

در این‌جا برای نخستین - و اما نه آخرین بار - آدمی با نظریه‌ی مبارزه‌جویانه‌ای روبه‌رو می‌شود که دو بیز آن را این‌سان به قالب کلام می‌ریزد:

انسان‌دوستی، جنایتی است علیه بشریت. زیرا تنها به یاری انضباط آهنین و سخت‌گیری بی‌گذشت است که بشریت می‌تواند به سوی غایتی از غایات آرمانی هدایت شود. ما حق نداریم بر چند گرگ درنده ترحم کنیم، اگر که نخواهیم رمه‌ی پیروان مؤمن مسیح را به چنگال ستم آنان رها سازیم... آف بر این نرم‌دلی ریایی که به حقیقت، بدترین سنگ‌دلی‌هاست.

¹ "libertas conscientiae diabolicum dogma"

دوبز متعصب، در رویارویی خود با جانبداران مداراگری، این‌گونه فریاد به راه می‌اندازد و از حکومتمداران می‌خواهد که «به کردار اهل فضیلت، شمشیرها را فرود آورند».

بر درگاه همان خدایی که کسی چون کاستلیو با دلی سرشار از احساس هم‌دردی و نوع‌دوستی رو می‌کند تا آن‌همه خون‌ریزی‌های ددمنشانه عاقبت پایان پیدا کند، مردی چون آن کشیش ژنوی دست التماس برمی‌دارد و با همان شور، با قلبی مالمال از نفرت آتشین، طلب می‌کند که کشتارها دوام آورد و «به شهزادگان مسیحی چندان عظمت روح ارزانی شود که این سیه‌کاران و بدکاران را یکسره نابود کنند». ولی چنین به نظر می‌رسد که نابود کردن یکسره‌ی دیگراندیشان، خود به تنهایی هنوز چندان که روحیه‌ی انتقام‌جوی دوبز را آرام کند، خشونت‌بار نیست. کافران نه‌تنها می‌باید کشته شوند، بلکه اعدامشان تا آن‌جا که شدنی است، باید سخت و عذاب‌ناک باشد و دوبز، پیشاپیش، کاربست هر گونه شکنجه‌ای را که به پنداشت درآید، با اشارتی مؤمنانه، چنین بخشوده می‌دارد:

اگر قرار باشد که اینان فراخور جنایتی که کرده‌اند کیفر ببینند، من گمان نمی‌برم عذابی بتوان یافت که با میزان جرم ایشان هم‌سنگی کند.

چه زنده و دل‌آزار است حتی تکرار ساده‌ی چنین ستایش‌ها و مدیحه‌سرایی‌ها از بیدادگری و خشونت، و دلیل تراشی‌های نفرت‌انگیز ضد انسانیت. اما لازم است که این‌ها همه کلمه به کلمه بازگفته شود تا خطری که جهان پروتستان می‌توانست به تباهی آن گرفتار شود، بهتر حس شود؛ اگر که کینه‌ورزی خشک‌اندیشان ژنوی آن را به منجلاب باورپرسی تازه‌ای می‌کشانید و نیز، تا ارج بگذاریم آن دلیرانگی‌ای را که آن روشن‌بینان - طبیعتاً با به خطر افکندن جان و به گرو نهادن زندگی‌شان - از خود نشان دادند و در برابر این عقل‌باختگان جنون‌کفرستیزی، سینه سپر کرده‌اند. زیرا دوبز، خودکامه‌وار، تا که آرمان مداراگری را به‌هنگام از اثر بیاندازد، در ستیزه‌نامه‌اش خواستار می‌شود که از آن پس با هواخواهان مداراگری و مدافعان «بلیانیسم»، چون «دشمنان دین» و کفرپیشگان رفتار شود. یعنی که به زبان دیگر، زنده در آتش بسوزانندشان.

در برابر اینان نظریه‌ای را باید به کار بست که من این‌جا می‌گویم. مقامات حکومت باید منکران خدا و کافران را عقوبت سخت کنند.

و برای آن که بر کاستلیو و یارانش پوشیده نماند که اگر همچنان در پی اعتقادشان، آن پیگردشدگان ستم‌رسیده را پشتیبانی کنند، چه در انتظار دارند. دوبز با مشت‌های گره‌کرده تهدید می‌کند که حتی جایگاه دروغین چاپ و نام‌های ساختگی ایشان را «از پیگرد نجات نخواهد بخشید. زیرا که همگان نیک

می‌دانند که شما کیستید و چه در پیش دارید... من به‌هنگام، همه‌تان را هشدار می‌گویم. شما، بلیونوس و مون فور^۱، و تمامی هم‌مسلكانتان را».

* * *

خوب دیده می‌شود که ستیزه‌نامه‌ی دویز، تنها ظاهر یک کشمکش دانشکده‌ای را دارد و معنای حقیق آن در واقع همین تهدید نهفته است. مدافعان منفور آزادی اندیشه(!) می‌باید سرانجام دریابند که با هر کلمه‌ی تازه‌ای که در طلب انسانیت بر زبان می‌رانند، زندگی‌شان را خطر می‌کنند و دویز، با بی‌قراری، برای آن که سرحلقه‌ی اینان، سباستین کاستلیو را به بی‌احتیاطی تحریک کند، به این نمایه‌ی دلاوری اتهام بزدلی می‌بندد و ریشخندکنان می‌نویسد:

او که دیگر وقت‌ها به بی‌باکی و دلیری عرض اندام می‌کند، در این کتاب که تنها از نرم‌دلی و شفقت در آن سخن می‌رود، خود را چنان بزدل و ترس‌خورده نشان می‌دهد که جز به پوشیدگی، و نقاب‌زده، جرأت نمی‌آورد سرک بکشد.

شاید او آرزو دارد کاستلیو از خطر آشکار کردن نام و اندیشه‌هایش به هراس افتد و محتاطانه پا پس کشد. اما کاستلیو چنین نمی‌کند و این توان‌آزمایی را به جان می‌پذیرد. درست همین که درست‌ایمان‌های ژنوی می‌خواهند زشت‌کاری خویش را چون اصلی بنیادین و روشی آیین‌مند جا بیاندازند، این وجود شریف آستی جوی را ناخواسته می‌کشاند به عرصه‌ی نبرد آشکار. او دریافته است که ساعت سرنوشت‌ساز عمل فرا رسیده است. اگر جنایتی که در حق سروه روا گشته است، به پیش‌گاه قضاوت بشریت کشانده نشود و حکم نهایی نگیرد، از این یک خرمن آتش آدم‌سوزی، صدها و هزاران خرمن دیگر شعله برخواهد کشید و آن‌چه تا به اکنون تنها تک‌موردی آدم‌گشانه بوده است، چونان اصلی جنایتکارانه جا خواهد افتاد. کاستلیو، دل یک‌سویه می‌کند و کارهای هنرمندانه و دانش‌پژوهانه‌اش را به کنار می‌افکند تا من متهم می‌کنم قرن خویش را به رشته‌ی تحریر درآورد و ژان کالون را به جرم آدم‌گشی در زیر لوای دین، بر سکوی اتهام بنشانند؛ به جرم کشتن میکائل سروه در وسط میدان شهرشامپل. و این دادنامه‌ی سرگشاده‌ی او، ردیه بر ستیزه‌نامه‌ی کالون^۲، با آن که تنها در مخالفت با یک تن نگاشته شده است، به یمن بار سنگین اخلاقی که دارد، به اعتراض‌نامه‌ای تبدیل می‌شود همیشه درخشان در برابر هر کوشش تجاوزگرانه‌ای به آزادی کلام با ضرب قانون، و به باور آزاد آدمی با جانبداری از مکتبی ویژه، و به وجدان جاودانه آزاد بشری با قهر؛ قهر تا جاودان منفور.

¹ Montfort

² *Contra libellum Calvini*

کاستلیو، سال‌های سال است که حریف خود را می‌شناسد و نیز، روش‌های کار او را. او می‌داند که کالون هر گونه مخالفت با شخص خود را، مخالفت با «مکتب» و دین، و حتی فراتر از آن، مخالفت با خداوند تفسیر خواهد کرد. از این رو کاستلیو در نوشتار خود، ردیه بر ستیزه‌نامه‌ی کالون، هم از آغاز به‌روشنی تمام می‌نمایاند که نه جانب نظریه‌های سروه را می‌گیرد و نه محکوم می‌کند آن‌ها را، و نه به‌هیچ‌روی خواستار ورود به مسائل شرعی و پرس‌وجوهای روشن‌گرانه است. بلکه تنها داد ستاندن از مردی را می‌طلبد به نام ژان کالون، که مردی دیگر را به نام میکائل سروه، به قتل رسانده است. با عزمی هم از آغاز جزم، که به هیچ‌وارونه‌سازیِ سفسطه‌گرانه‌ای تن درندهد، قاضی‌وار، با نخستین کلمات، موضوع دادخواستی را که آهنگ پیش بردن آن را دارد، به‌روشنی در میان می‌نهد. او دادنامه‌اش را چنین می‌آغازد:

ژان کالون امروزه بهره‌مند و خشنود از اقتدار بی‌چون‌وچرای خویشتن است و من اگر که او را نیکاندیش‌تر می‌دیدیم، آرزوی اقتدار بس بیش‌ترش را می‌داشتم. اما آخرین کرده‌ی او، اعدامی خونین است و تهدید بسیاری از مردمان پرهیزگار. از این رو، من که از خون‌ریزی‌اش سخت بیزارم (نمی‌باید تمام دنیا چنین می‌بودند؟) سر آن دارم که به حول و قوه‌ی الهی، پرده از نیات او برگیرم و دست‌کم تنی چند از کسانی را که وی با دیدگاه‌های نادرستش به کژراهه کشانده است، از خطا بازآورم.

در بیست‌وهفتم اکتبرماه سال گذشته، ۱۵۵۳، در ژنو، به کوشش و پی‌گیری هدایت‌گر کلیسای آن سامان، کالون، میکائل سروه‌ی اسپانیایی‌تبار را به سبب باورهای دینی‌اش، زنده در آتش سوزاندند. این اعدام، اعتراض‌های زیادی، به‌ویژه در ایتالیا و فرانسه برانگیخت و برای پاسخ‌گفتن به این شکایت‌ها، کالون به‌تازگی کتابی بیرون داده است بسیار سنگین و رنگین و فریبنده، که هدف آن برحق جلوه دادن خودش و کوفتن سروه است، و نیز اثبات این که او سزاوار مجازات مرگ بوده. من سر آن دارم که این کتاب را سنجش‌گرانه بر رسم و واکاوم. بنا به عادت‌ی که کالون دارد، چه‌بسا او مرا حتی شاگرد و پیرو سروه بنامد. اما هیچ‌کس چنین فریبی نخواهد خورد. من از نظریه‌های سروه دفاع نمی‌کنم. بلکه با نظریه‌ی نادرست کالون می‌ستیزم. من همه‌ی گفت‌وگوهای درباره‌ی عمید، تثلیث، و پرسش‌هایی از این دست را یکسره به کنار می‌نهم و کتاب‌های سروه را نیز در اختیار ندارم، زیرا کالون آن‌ها را سوزانده و از این رو هیچ نمی‌دانم او چه ایده‌هایی در سر داشته و چه‌ها گفته است. من تنها در نکته‌های دیگری که هیچ پیوندی با این‌گونه اختلاف‌نظرهای اصولین ندارد، خطاهای کالون را برملا خواهم کرد، تا هر کس بتواند ببیند که این مرد، که خون چشمان حقیقت‌بینش را کور کرده، چگونه کسی است. من با او بدان‌سان که وی با سروه رفتار داشت، رفتار نخواهم کرد؛ که گذاشت نخست او را همراه با کتاب‌هایش زنده بسوزانند و چون جان سپرد، اکنون ناسزا نیز نثارش می‌کند. و اگر که این کشنده‌ی سروه، از پس آن که کتاب‌ها و نویسندگان را سوزانده است، جسارت کند و با شاهد آوردن تک‌برگ‌های ما را به آن کتاب‌ها برگشت دهد، به رفتار آتش‌افروزی خواهد ماند که پس از خاکستر کردن خانه‌ای، از ما طلب کند اسباب‌های درچیده در تک‌تک اتاق‌های خانه را و رسیده و بازبینیم. تا آن‌جا که به ما باز می‌گردد، هرگز نخواهد آمد که نویسنده و یا نوشتاری را بسوزانیم. کتابی را که ما با آن سر ستیزیدن داریم، همه می‌توانند بخوانند. دو «بیرون‌داد» از آن، در دست

است؛ یکی به لاتینی و یکی به فرانسوی. برای آن که نتوان هیچ بهانه‌ای در کار آورد، من هر جمله‌ای را که بخواهم شاهد آورم، به دقت بازمی‌نویسم و به شماره‌ای نشان خواهم داد و پاسخ‌های خود را نیز زیر همان شماره رقم خواهم زد.

دادگرانه‌تر از این نمی‌توان مباحثه‌ای را به پیش برد. کالون در کتابش که به چاپ رسانده، دیدگاه خویش را به روشنی بازنمایانده است و کاستلیو این سند را که همگان در دسترس دارند، چنان ارزیابی می‌کند که یک قاضی تحقیق پرونده‌ی بازپرسی‌های متهمی را. و تا که نگویند او سخنان حریف را نادرست آورده و در آن دست برده است، از آغاز تا انجام کتاب کالون را کلمه به کلمه، بار دیگر رونویسی می‌کند و نیز تا هر گونه شکی را هم از پیش از بین ببرد که با کوتاه کردن‌های به دل خواه، متن کالون را از جای گردانیده، جمله‌های کالون را یک‌به‌یک شماره می‌گذارد. بدین گونه، این دومین محاکمه‌ی معنوی سروه، بس بسیار دادگرانه‌تر برگزار می‌شود تا آن نخستین محاکمه‌ی او در ژنو؛ جایی که متهم را در زمهریر تاریک چالی تنگ، محروم از دسترسی به هر شهادت و دفاعی در بند داشته بودند. اینک می‌باید مورد سروه، در برابر دیدگان جهان اومانستی، آزادانه بررسی شود و به عنوان امری وجدانی و اخلاقی، از نو حکم بستاند.

رویداد روشن است و انکارناپذیر. مردی که همگان شنوده‌اند در آخرین لحظه‌های زندگی‌اش از درون آتشی که گرداگرد او زبانه می‌کشید، فریاد بلند کرده که بی‌گناه است، به کوشش کالون و به فرمان شورای شهر ژنو، به فجیع‌ترین گونه اعدام شده است. اکنون کاستلیو پرسش‌های کارساز خود را در میان می‌نهد: به‌راستی میکائل سروه چه گناهی کرده بود؟ ژان کالون که صاحب هیچ مقام دولتی نیست و تنها منصب روحانی دارد، چه اجازه داشته این موضوع شرعی ناب را به شورای شهر حواله دهد؟ آیا شورای شهر ژنو حق داشته سروه را به خاطر این بزه ادعایی، محکوم کند؟ و سرانجام، با چه مشروعیتی و بر پایه‌ی کدامین قانون، حکم مرگ این متألّه بیگانه‌تبار داده شده است؟

* * *

در باب پرسش نخستین، کاستلیو در پرونده‌ای به گفته‌های خود کالون بازمی‌نگرد تا معلوم سازد کالون در واقع چه اتهامی بر میکائل سروه وارد می‌آورد. و اتهام دیگری نمی‌یابد مگر این که به نظر کالون، سروه «جسارت‌آمیزانه کتاب مقدس را از جای می‌گردانده و به گونه‌ی وصف‌ناپذیری به وسوسه‌ی بدعت و نوآوری گرفتار بوده». بدین ترتیب کالون، سروه را به جرمی جز این متهم نمی‌کند که به طرزی خودخواسته و خودسرانه، کتاب مقدس را تفسیر کرده و به نتایجی رسیده است دیگرسون، با آموزه‌های مذهبی خود او [کالون]. اما کاستلیو بی‌درنگ به ضد حمله دست می‌زند و می‌پرسد آیا سروه تنها کسی است که در فضای اصلاح‌جویی دینی به چنین تعبیرهای تازه‌ی خودخواسته‌ای از کتاب مقدس دست

زده است؟ و چه کسی جرأت دارد ادعا کند وی در این ره‌گذر به معنای راستین آموزه‌های نو خدشه وارد کرده. آیا حق تفسیر آزادانه‌ی فرد از کتاب مقدس، خود یکی از خواسته‌های بنیادین جنبش دین‌پیرایی نبوده است و پیشوایان این جنبش مگر کاری دیگر کرده‌اند، جز همین کار که تفسیرهای نو را در سخن و در نوشتار، پیش نهاده‌اند و بر کرسی نشانده‌اند؟ و آیا این کالون، و یار و یاور او، فارل، نیستند که در کار بازسازی و نوسازی کلیسا، پرجربزه‌ترین و یکدله‌ترین کسان بوده‌اند؟ «وی نه تنها خویشتن را به نوآوری‌های به‌راستی شمارش‌ناپذیر واسپرده، بلکه آن‌ها را چنان به زور بر دیگران نیز تحمیل کرده که دیگر، سر تافتن از پذیرش نظریات او سخت خطرناک شده است. در عمل نوآوری‌هایی که او در یک دهه کرده است، بیش‌تر است از نوآوری‌های کلیسای کاتولیک در درازای ششصد سال.» اگر کسی باشد، بی‌شک کالون در مقام بی‌پرواترین اصلاح‌گر دینی نیست که حق دارد تفسیرهای نو را در درون کلیسای پروتستان، جرم و جنایت بخواند و محکوم کند.

اما خود گویاست که با آن گمان که او از خطاناپذیری‌اش در سر می‌پرورد، کالون دیدگاه دیگران را نادرست بیانگارد و مال خود را درست و به‌آیین. و در این‌جا، کاستلیو بی‌درنگ پرسش دومین را پیش می‌گذارد: چه کسی کالون را در جای‌گاه داوری درباره‌ی همه‌ی راستی‌ها و ناراستی‌ها نشانده است؟ «کالون به طور طبیعی همه‌ی نویسندگان و گویندگانی را که طوطی‌صفتانه به تکرار آموزه‌های مکتبی او نپردازند، کج‌اندیش می‌داند و گم‌راه. از این رو طلب می‌کند ایشان را همه از نوشتن و گفتن بازدارند تا فقط او حق پیشنهاد دادن و سخن گفتن از آن‌چه را که درست می‌انگارد داشته باشد و بس.» و اما کاستلیو می‌خواهد درست همین را برای همیشه رد کند که کسی و یا گروهی حق می‌دارد و می‌تواند ادعا کند که تنها ما حقیقت را دانسته‌ایم و هر اندیشه‌ی دیگری باطل است و بر خطا. حقایق، به‌ویژه حقایق الهی، رمزآمیزند و پرمعنا و ستیزه‌بردار. «از این رو، خودبزرگ‌سنجی است در باب عوالم رازآمیزی که جز دست‌یاب خداوندگار عالم نیست، چنین قاطعانه گلودرانی کردن‌ها و حکم صادر کردن‌ها؛ چنان‌که گویی ما خود شریک بوده‌ایم در رمزناک‌ترین طرح‌هایی که وجود کبریایی‌اش در انداخته است. این غرور نفس است که درباره‌ی چیزهایی که هیچ از آن‌ها نمی‌دانیم، گمان بر حتمیت بریم و قطعی وانمودشان کنیم.»

هم از ابتدای جهان، همه‌ی بدبختی‌ها از مکتب‌پرستان تنگ‌نظر برآمده است که نابردبارانه، اندیشه‌هایشان و جهان‌نگری‌شان را یگانه‌ی درست دانسته‌اند. تنها این متعصبان خویشتن‌ستای یک‌سویه‌اندیشند که با همبودی طبیعی آدمیان و ایده‌هاشان را به یکدیگرستیزی و دوپارگی مرگبار بدل می‌کنند. اکنون کاستلیو و کالون را به عنوان کسی که برپادارنده و رواج‌گر نابردباری معنوی است، بر سکوی اتهام می‌نشانند:

کیش‌ها همه آیین خویش را بر کلام خداوندی بنا می‌کنند و همگانشان از آن خود را برحق می‌دانند. بنا بر بینش کالون، دیگران همه باید تنها از یکی پیروی کنند و خود پدیدار است که کالون ادعا دارد درستی از آن آموزه‌های اوست. اما دیگران نیز همین ادعا را دارند. او می‌گوید دیگران بر خطا هستند و دیگران نیز همین را درباره‌ی او ادعا می‌کنند.

کالون مقام داوری را برای خود می‌خواهد. دیگران نیز همچون او، همین را می‌خواستند. این‌جا چه باید کرد؟ چه کس او را در جای‌گاه قاضی‌القضات، با حق صادر کردن حکم مرگ دیگران، نشانده است؟ او انحصار داوری خویشتن را بر چه گواهی استوار می‌کند؟ بر این که کلام ایزدی در اختیار اوست؟ اما دیگران نیز همین را مدعی‌اند. یا بر این که آموزه‌های او خلاف برنمی‌دارد؟ خلاف‌نابردار، اما در چشم چه کسی؟ به دیده‌ی خود او؛ کالون. اما به‌راستی اگر حقیقتی که او اعلام می‌کند، این‌سان گویا و آشکار است، پس چرا این‌همه در باب آن قلم فرسوده است و کتاب‌ها پراکنده؟ او چرا تا به امروز حتی یک کتاب در این باره ننوشته است که زناکاری و آدم‌کشی کار تباهی است؟ زیرا این‌گونه چیزها بر همگان چون روز روشن است. کالون اگر به‌راستی همه‌ی حقایق معنوی را تا بن و بیخ دریافته است، از چه روی دیگران را امان و زمان نمی‌دهد تا چون او به آن‌ها پی ببرند؟ چرا اینان را پیشاپیش فرو می‌کوبد و از ایشان فرصت شناخت حقیقت را می‌ستاند؟

تا این‌جا و در گام نخست، روشن شده که کالون، خودبزرگ‌سنجانه، مقام قضاوت را از آن خویش می‌داند؛ اما به ناحق و نابه‌جا. وظیفه‌ی او این بوده است که سروره را که نظرگاه‌هایش را نادرست می‌دانسته است، به راه راست هدایت کند و کژفهمی‌هایش را به وی بازنمایاند. اما به جای آن که نیک‌سرشته‌ها را با وی به گفت‌و شنود پردازد، بی‌درنگ به زور و خشونت دست یازیده است.

نخستین کارِ تو بازداشت او بود و به زندان افکندنش. تو در محاکمه‌اش نه تنها یک تن از یاران او را، که حتی همه‌ی آنانی را نیز که با او دشمن نبودند، رخصت حضور ندادی.

او در گفت‌و شنود، همان شیوه‌ی همیشگی و کهنه‌ی مکتب‌پرستان به‌خودشیفته را به خدمت گرفته است؛ وقتی که گفت‌وگویی را خوش نمی‌دارند، از خود گوش و از دیگران دهان برمی‌بندند. اما پنهان داشتن خود در پناه سانسور، بی‌شک نشانه‌ی نبود اطمینان روحی است؛ چه پای یک فرد در میان باشد، چه پای یک مکتب. و تو گویی که کاستلیو عاقبت کارش را از پیش گمان برده است که از کالون مسؤولیت‌شناسی اخلاقی طلب می‌کند.

من از تو، سرورم کالون، می‌پرسم اگر با کسی بر سر مسأله‌ای ارثی مرافعه می‌کردی و حریفت دست می‌یافت به این که داوران کار تنها به وی رخصت گفتار دهند و تو را از سخن گفتن بازدارند، از این بیدادگری برنمی‌آشفتی و سر نمی‌پیچیدی از آن؟ تو از چه روی آن‌چه بر خود روا نمی‌داری، بر دیگران روا می‌داری؟ ما در این‌جا گفت‌وگو بر سر باورهایمان می‌رانیم. چرا دهانمان را می‌بندی؟ از سبک‌مایگی آن‌چه داری چندان مطمئنی که می‌ترسی بر تو پیروز شوند و قدرت استبدادی‌ات را از دست بدهی؟

بدین‌سان اکنون در واقع اتهام اصولینی که بر کالون وارد می‌آید، شکل گرفته است. وی با تکیه بر قدرت حکومتی‌اش، نابه‌جا به خود حق داده به تنهایی در همه‌ی امور دینی و دنیاوی حکم و داوری کند و از این راه، به قلمرو و حقوق الهی [انسان] که آدمی را نیروی اندیشیدن مستقل و دهان سخن گفتن آزاد عطا فرموده است و وجدانی بخشیده که در نهایت امر برترین مرجع درونی اخلاقی اوست، چنگ‌اندازی کرده است و نیز با پی‌گردِ انسانی دیگر، فقط بدین‌سبب که چون خودِ او نمی‌اندیشیده است و پی‌کردنش به‌سان تبه‌کاران، به حق بشری و این‌جهانی او تجاوز کرده است.

* * *

کاستلیو، جریان دادرسی‌اش را لحظه‌ای قطع می‌کند تا شاهی را پیش بخواند؛ حکیم الهی نام‌آوری که همگان او را نیک می‌شناسند، می‌باید علیه ژان کالون واعظ گواهی دهد که بر اساس قوانین الهی و انسانی، پی‌گردِ جرم‌های دینی محض به دست صاحب‌منصبان حکومتی مجاز نیست. این دانش‌ورِ بزرگ که کاستلیو سخن را به او وا می‌گذارد، کسی نیست مگر خود کالون. و این چه دردآور است. و این شاهد، سخت نابه‌دل خواه به این گفت‌وگو کشانده می‌شود.

کالون که آشفتگی‌ها را دریافته است، برای آن که آن را تقصیر او نشانند، شتابان دست‌پیش‌گرفته و دیگران را بر سکوی اتهام می‌نشانند. اما خوب پیداست که آشوب و آشفتگی را تنها یک چیز پیش آورده و بس، و آن همانا کردار خود اوست، در مقام پیگردکننده‌ی دیگران. چه حجتی از این گویاتر که تا او گذاشت سروه را محکوم کنند، نه تنها در ژنو بلکه در سراسر اروپا، آتش خشم همگان را برافروخت و در همه‌ی سرزمین‌ها تخم آشوب پراکند. اما در گذشته، روزگاری که خود در شمار پیگردشدگان بود، او به گونه‌ای دیگر سخن می‌راند. آن روزها نوشته‌های دراز در نکوهش پیگرد دیگراندیشان می‌نوشت و تا که در این گفته کسی شک نکند، رونوشت برگی از کتاب در نهاد دین مسیحی او را این‌جا می‌آورم.

اکنون کاستلیو سخنان کالون آن روزها را از کتاب در نهاد می‌آورد که کالون امروزی چه‌بسا نویسنده‌ی آن را می‌گفت بر آتش خاکستر کنند. زیرا بی‌هیچ کم‌وکاستی، نظرگاه‌های کالون دیروز همانی است که کاستلیو امروز در رویارویی با او بر زبان می‌راند. در نخستین چاپ کتاب در نهاد، روشن و خوانا آمده است:

کشتن کافران، کاری است جنایتکارانه و از پا درافکندن ایشان به زور آهن و آتش، به معنای زیر پا نهادن و نفی همه‌ی موازین انسانی است.

بنا به طبیعت، هنوز دیرزمانی از به قدرت رسیدن او نگذشته که کالون، این باورداشت به انسان‌دوستی را از کتابش حذف می‌کند. در دومین چاپ در نهاد، این سخنان از جای گردانده شده و گویایی و روشنی آن از دست رفته؛ همان‌اسن که ناپلئون چون در مقام کنسول و امپراتور قرار گرفت، با

وسواس بی‌اندازه، به از بین برده نسخه‌های ستیزنامه‌ی تندروانه‌ای پرداخت که در جوان‌سالی نوشته بود. اکنون این پیشوای کلیسا، همین که خود از ستم‌رسیده‌ی زیر پیگرد به زورمداری پیگردکننده تبدیل شده، می‌خواهد آن باورداشتِ خود به چشم‌پوشی و مدارا را برای همیشه از صفحه‌ی روزگار محو کند. اما کاستلیو به کالون فرصت گریز از خویشتنِ خود را نمی‌دهد. بی‌کم‌وکاست، روشن و خوانا، جمله‌های برگرفته از کتاب در نهاد را دوباره می‌آورد و با سرانگشت عتاب، نشان می‌دهد:

اینک اگر همگان آن نخستین بیان کالون را با نوشته‌ها و کرده‌های امروزین او بسنجند، خواهند دید که دیروز و امروز وی چندان ناهمگونه است که روشنایی و تاریکی. و چون گذاشته که سروه را در آتش بسوزانند، می‌خواهد اکنون همه‌ی کسانی را نیز که چون خود وی نمی‌اندیشند، همچون او نابود کند. او قوانینی را که خود برقرار کرده، زیر پا می‌نهد و مرگ دیگران را می‌خواهد... اینک آیا شگفتی‌آور است که کالون از این بیم که سست‌رایی او و رنگ دیگر کردن‌هایش آشکار شود، بخواهد دیگرانی را که می‌توانند این‌ها را به روشنی بنمایانند، به چنگ مرگ بسپارد؟ او چون زشت‌کاران، از روشنایی می‌هراسد.

اما کاستلیو درست همین روشنایی را می‌طلبد، بی‌خرده‌ای ابهام. کالون سرانجام می‌باید در برابر جهانیان روشن سازد او که خود زمانی رواج‌گر آزاداندیشی بوده است، به چه دلیلی داده است میکائل سروه را با عذاب‌ناک‌ترین شیوه‌ی ممکن، در میانه‌ی میدان‌گاه بازار شامپل، زنده بسوزانند؛ و بازپرسی از او، از نو آغاز می‌شود؛ بی‌امان.

* * *

تا این‌جا دو نکته روشن شده است. رخ‌داده‌ها نشان می‌دهد: یکم، از میکائل سروه گناهی سر نزده است، مگر در جهان ذهن؛ و دوم، کژ رفتن از تفسیر پذیرفته‌ی در رواج، نبایست به‌سان تبه‌کاری و جنایت ارزیابیده شود. کاستلیو اکنون می‌پرسد کالون در مقام موعظه‌گری کلیسایی، چه حق می‌داشته که در یک مقوله‌ی تجریدی و نظری ناب، مقامی دنیایی را برای سرکوفتن اندیشه‌ی مخالف فرا خواند؟ در میانه‌ی مردم اهل معنا، درگیری در پرس‌وجوهای نظری، تنها می‌باید به شیوه‌های معنوی به سامان رسانده شود و بس.

گر سروه در نبرد با تو به جنگ‌افزار دست می‌برد، حقت می‌بود که شورا را به یاری فرا بخوانی. اما از آن‌جا که او تنها با قلم خویش با تو به رزمیدن آغازید، چرا در رویارویی با او آتش و شمیر در کار آوردی؟ به‌راستی اکنون بگو از چه رو در پشت شورای شهر خودت را پنهان کرده‌ای؟

حکومت و حکومتیان را با باطن و باور مردم حق هیچ کاری نیست:

به شوراییان ربطی ندارد که از آموزه‌های به دفاع برآیند. شمشیر با آموزه‌های آسمانی چه کار دارد؟ کار آموزه‌ی دینی با دانش‌آموختگان است و بس. کار شورا این است که از دانش‌آموخته‌گان حمایت کند؛

همان‌سان که از هنرپیشه و کارگر مُزدبگیر و پزشکی و از هر شهروند دیگری، اگر بر ایشان بیدادی برود، حمایت می‌کند. سروه اگر قصد جان کالون را کرده بود، آن‌گاه و تنها آن‌گاه، کار شورای شهر در دفاع از او می‌توانست درست بوده باشد. اما از آن‌جا که سروه فقط به یاری حجت‌های عقلی و نوشته‌های خود می‌رزמיד، مجاز نبود جز به یاری حجت‌های عقلی و نوشتار با وی برزند.

اکنون کاستلیو به طرزی بطلان‌ناپذیر، بر همه‌ی تلاش‌های کالون که می‌خواهد کرده‌اش را با فرمان‌های الهی و آسمانی هم‌سو جلوه دهد، دست رد می‌کوبد. در چشم او، هیچ دستور الهی و هیچ حکمی در آیین عیسوی نیست که به آدم‌گشی فرمان دهد. آن‌جا که کالون در رساله‌اش می‌کوشد کار خودش را بر آن حکم توراتی استوار سازد که می‌گوید بددینان را می‌باید با آتش و شمشیر از ریشه برانداخت، کاستلیو، نیش‌دار و گزنده، چنین پاسخ می‌دهد:

پناه بر خدا، کالون چگونه می‌خواهد این حکم را جاری سازد؟ برای روان کردن این حکم، آیا وی نمی‌بایست در همه‌ی شهرها، خانه‌ها و خانمان‌ها را، خانه‌افزارها و چارپایان را، هرچه هست و نیست، نابود کند و اگر روزی لشکر و نیروی کافی در اختیارش باشد، بر فرانسه و بر تمامی ملت‌های دیگری که گمان کفرورزی می‌برود یورش برد و شهرها را با زمین برابر کند، انسان‌ها را نابود کند، زنان و کودکان، حتی نازادگان زهدان‌نشین را به قتل رساند؟

آن‌جا که کالون در توجیه کار خود می‌گوید «اگر جرأت نکنیم عضوی را که فساد آورده از این اندام بَریم و جدا سازیم، یکسره دین مسیحی را تباه خواهیم کرد»، کاستلیو چنین پاسخ می‌گوید: «جداسازی بددینان از کلیسا، امری است ویژه‌ی کشیشان، و معنای آن تنها این است که کفرورزان را از جمع مؤمنان طرد کنند و بیرون رانند، نه این که جانشان را بستانند.» در هیچ جای کتاب مقدس یک‌چنین مدارانشناسی درخواست نمی‌شود. «آیا تو سرِ آخر خواهی گفت مسیح است که به تو آموزانده است آدمیان را زنده در آتش بسوزانی؟» کاستلیو این را در چهره‌ی کالون می‌کوبد «که به دست‌های آغشته به خونِ سروه»، اینک ناامیدوانه در دفاع از خود قلم به کف گرفته است. و چون کالون پیوسته و نوبه‌نو بر این پا می‌فشارد که وی مجبور بوده است برای دفاع و پاسداری از کلام خداوندی و آموزه‌های آسمانی سروه را در آتش بسوزاند و از آن‌جا که او پیوسته و نوبه‌نو همانند همه‌ی خشونت‌ورزان دیگر، می‌کوشد کارهای خشونت‌آمیزش را با دست آویختن به مصلحتی برتر و والاتر و فرای خواسته‌های فردی خود، برحق جلوه دهد، کاستلیو این سخنان جاودانه را - مانده به آذرخشی روشنایی‌بخش در شبان‌گاهِ قرنی تیره و تار - در رویارویی با او بر زبان می‌آورد:

آدم‌گشی، هرگز در دفاع کردن از مکتبی نیست. آدم کشتن است و بس. ژنوی‌هایی که سروه را سوزاندند، از مکتبی دفاع نکردند. بلکه انسانی را قربانی ساختند. با از جان خود گذشتن و کشته شدن بر سر دعوی خویشتن است که کسی بر باور و ایمان خود شهادت می‌دهد و نه با کشتن انسانی دیگر.

«آدم‌گشی، هرگز دفاع کردن از مکتبی نیست. آدم کشتن است و بس.» چه رساست این سخن، در راستی و روشنی. نامیراست این سخن و انسانی‌ترین کلام‌هاست این سخن، در راستی و روشنی. نامیراست این سخن و انسانی‌ترین کلام‌هاست. این سخن، با این یک جمله که گویی از پولاد سخت ساخته شده، سباستین کاستلیو تا ابد روزگار حکم همه‌ی پیگردهای عقیدتی و جهان‌نگرانه را بر زبان رانده است. هر دست‌آویزی که پیش آورده شود و هر بهانه‌ای که تراشیده شود، خواه منطقی و اخلاقی، خواه ملی و دینی، تا نابود کردن انسانی را پذیرفتنی بنمایاند، نمی‌تواند اوپی را تبرئه کند که به آن دست یازیده، یا آن را فرمان داده است. هماره کسی هست که گناه خونی را که بر زمین ریخته شده، بر گردن دارد و هیچ آدم‌کشی‌ای را با نام یک جهان‌نگری و از راه آن نمی‌توان توجیه کرد؛ هرگز. حقیقت، خودگستر است؛ و اما تحمیل‌ناشدنی. با پرخاش و عربده‌جویی هیچ آموزه‌ای راستین‌تر و هیچ حقیقتی حقیقت‌تر نمی‌شود و به گونه‌ای ساختگی، به زور تبلیغ خشونت‌بار، نمی‌تواند از چارچوب خود ویژه‌ی ذاتی‌اش فراتر برده شود و نیز هیچ جهان‌نگری و آموزه‌ای نمی‌تواند با پیگرد انسان‌هایی که از سر باور ژرف به ستیز با آن برخاسته‌اند، بر بهره‌ی خود از حقیقت بیافزاید. باورها، تجربه‌ها، و حادثات درونی فردیند و تنها کارپذیر آن کسند که از آن‌ها اویند و نمی‌توانشان از برون به نظم کشید و در فرمان آورد و اگر حقیقتی هزاران بار نیز تثبیت به نام خدا بجوید و خود را مقدس بخواند، هرگز این حق را نمی‌یابد که بر تقدس جان آدمی که پرداخته‌ی دست‌آفریدگار جهان است، دست بدارزد و نابود کند آن را.

در حالی که نزد کالون جزم‌اندیش و دعوی‌پرست جان‌میرنده‌ی آدمی در برابر نامیرایی آرمان‌ها پیشیزی نمی‌ارزد و نابودی آن را خرده‌ای اهمیت نمی‌دهد، در چشم کاستلیو، هر انسانی که به سبب باورهایش رنج می‌بیند و می‌میرد، قربانی بی‌گناه قهر است. اما قهر ورزیدن در امور معنوی، به دیده‌ی او نه تنها تباهی و جنایت است بر ضد جان آدمی، بلکه زحمت بیهوده نیز هست:

قهر نورزیم بر هیچ‌کس. زیرا قهر ورزیدن هرگز انسانی را نیکوتر نکرده است. آنان که می‌خواهند انسان‌ها را با قهر خود به باور خود درآورند، کارشان در خام‌اندیشی مانده به کسی است که بخواهد زورورزانه با چوبدست در حلقوم بیماری غذا فرو کند.

از این رو باید برای همیشه به سرکوب دیگراندیشان پایان داد:

سرانجام از کارگزاران حق قهرورزی و پیگرد را باز بستان. به هر کس، همان‌سان که پولس قدیس می‌طلبید، حق گفتن و نوشتن بده. و دیری نمی‌پاید که خواهید دید آزادی، چون از بند قهر رهایی یابد، چه شگفتی‌ها بر زمین خواهد آفرید.

* * *

به همه‌ی داده‌ها رسیدگی شده و به پرسش‌ها پاسخ گفته شده است و سباستین کاستلیو، اکنون به نام انسانیتِ وهن دیده، به صادر کردن حکم می‌پردازد - و تاریخ بر پای آن امضا می‌گذارد. مردی خداجوی و پژوهنده در کتاب مقدس، به نام میکائل سروه، به قتل رسیده است. به این جنایت متهمند و حکم کرده می‌شوند، کالون در مقام برپاکننده و اندیشه‌پرداز محاکمه‌ی او، و شوراییان شهر ژنو، به عنوان مقام‌های اجراکننده‌ی آن دادرسی. تجدید نظر اخلاقی اکنون پرونده را بازنگریده است و به این نتیجه رسیده که: هر دو مقام روحانی و دنیایی در این ماجرا از دایره‌ی مجاز کار خود گام فراتر نهاده‌اند. گناه شورای شهر، تجاوزگری است. «زیرا وظیفه‌ی شورا نبوده که درباره‌ی بزه‌ی معنوی به قضاوت پردازد.» و گناه کالون از آن نیز سنگین‌تر است که شورا را به چنین کار نامسئولانه‌ای وادار کرده. «با شهادت تو و با شهادت هم‌دستان تو بود که شورا انسان بی‌گناهی را به قتل رسانید. شورایی که در شناخت و تصمیم پیرامون موضوعی از این دست، به همان اندازه بی‌صلاحیت است که نابینایی در شناسایی رنگ‌ها.» کالون دوچندان گناه‌کار است: او هم به این کار نفرت‌آور فرمان داده و هم در اجرای آن دست داشته، و تفاوت نمی‌کند با چه انگیزه‌هایی گذاشته آن نگون‌بخت را به آتش افکنند. کار او در هر صورت جنایتکارانه است.

تو یا از آن روی گذاشتی سروه را بکشند که همانی را می‌اندیشید که می‌گفت، و یا از آن روی که وی هماهنگ با باورداشت باطنی‌اش، همانی را می‌گفت که می‌اندیشید. اگر تو به این سبب او را کشته باشی که باورداشت باطنی‌اش را بر زبان می‌آورد، او را به جهت بر زبان راندن حقیقت به قتل رسانده‌ای. زیرا آدمی، حتی آن‌گاه که خطا می‌کند و خطا را حقیقت می‌پندارد و بر زبان روایت می‌کند، حقیقت را می‌گوید. اما اگر او را تنها به سبب نگرش خطاآمیزش کشته باشی، پیش از کشتن تکلیف بر تو بود بکوشی او را به راه راست رهنمونی کنی و به سود نگرش‌های راستین فراچنگ آوری. یا این که با کتاب مقدس در دست، بر وی حجت بیاوری و به او ثابت کنی که هر که را خوش‌خیالانه و نادانسته بر گمراهه می‌رود، نابود می‌باید کرد.

اما کالون به قتل دست یازیده، مخالف‌خوانش را به ناحق از میان برداشته، از این رو گناه‌کار است؛ گناه‌کار و باز هم گناه‌کار؛ گناه‌کار جنایتی از پیش اندیشیده...

گناه‌کار، گناه‌کار، گناه‌کار. ضرب‌آهنگی که سه بار همچون طنین سهمناک آوای صور، در فضای زمانه می‌پیچد و حکم را اعلام می‌کند. اکنون برترین مرجع اخلاقی و مردمی‌گری، رسیدگی و قضاوت کرده و حکم داده است. اما چه حاصلی دارد نجات نام و شرافت از جهان رفته‌ای؟ کدام تاوانی می‌تواند به او زندگانی دوباره ببخشد؟ اگر سودمندی‌ای در کار باشد، همانا در کمکی است که به زندگان می‌تواند بشود. چرا که با کوبیدن داغ رسوایی بر کاری نامردمانه، از نامردانگی‌های بی‌شمار دیگر پیش‌گیری

می‌شود. این فقط مردی به نام ژان کالون نیست که باید محکوم گردد. بلکه کتاب او نیز که آموزاننده‌ی ترور هول‌انگیز و سرکوب است، می‌باید محکوم شود و کاستلیو، بر سر آن بزه‌کار فریاد می‌زند:

نمی‌بینی که کارهای تو و کتاب تو ما را به کجا می‌کشاند؟ بسیارند آنانی که دعوی دفاع از حیثیات الهی دارند و اکنون چون بخواهند دست به کشتار مردم بیازند، گواهی تو را پشتوانه‌ی تبه‌کاری‌شان خواهند کرد و گام بر جای پای شوم‌ناک تو خواهند نهاد و دست به خون بی‌گناهان خواهند آلود. همانند تو، همه‌ی دیگرانی را که اندیشه‌ای دیگر می‌ورزند، خواهند کشت.

... این تکاتک تعصب‌ورزان نیستند که به خودی خود خطرناکند. بلکه نفس شوم تعصب‌گری است که معصیت می‌آفریند. از این رو تنها انسان‌های خون‌خوار، سخت‌دل، دعوی پرست نیستند که باید مرد اهل معنا با آن‌ها مبارزه کند. بلکه با هر گونه ایده‌ای نیز که به ترور رو می‌کند و وحشت می‌پراکند، می‌باید جنگید. زیرا - پیش‌نگری پیامبرگونه‌ی یک مرد در آستانه‌ی جنگی مذهبی که قرنی را در خواهد نوردید - هول‌ناک‌ترین خودکامگان، با همه‌ی جنگ‌افزارهاشان، آن قدر خون بر زمین نخواهند ریخت که شما با تکفیرهای خون‌بارتان می‌ریزید و در آینده خواهید ریخت. مگر خداوند خود بر زمینیان رحمت آورد و چشم شاه‌زادگان و امیران و صاحب‌منصبان را باز فرماید تا از دست یازیدن به این همه خون‌ریزی‌ها تن بزنند.

و همان‌سان که سباستین کاستلیو در کار دعوت ملایم و نرم‌دلانه‌اش به مداراگری، آرام ماندن را در برابر درد و رنج ستم‌رسیدگان و پیگردشدگان تاب نیاورده بود، همان‌سان که او آن‌جا روی به خدا آورده بود و در طلب آدمیت بیش‌تر در جهان، به دعایی ناامیدانه بانگ برداشته بود، سخنان پایانی او در این ستیزنامه نیز اوجی لرزاننده می‌یابد و نفرینی است تکان‌دهنده از سر درد، بر همه‌ی آنانی که با کین‌ورزیدن‌های دعوت‌پرستانه، صلح را در میانه‌ی آدمیان نابود می‌کنند؛ با خشمی پاک، تندرگون و آذرخشین، بر همه‌ی تعصب‌ها و تعصب‌ورزندگان.

کتاب با این سرود شکوه‌مند پایان می‌گیرد:

پیگردهای دینی، با همه‌ی زشتی‌شان خود از دوران دانیال نبی می‌توفیده و بیداد می‌کرده است و چون دشمنان دانیال در راه و رسم زندگی هیچ نیافتند که به دست‌آویز آن بر او بتازند، بر آن شدند که باورهایش را دست‌آویز تاختن بر او بگیرند. امروزه نیز کردارها به همان سان است. آن‌گاه که نتوانند دشمنشان را به دست‌آویزی در اخلاق و رفتار او به چنگ آورند، تشبث به «مکتب» می‌جویند و این کاری است بس زیرکانه. زیرا که اولیای امور در این باب رأیی از خود ندارند و ب هر تلقینی زود تن درمی‌دهند. بدین‌گونه در همان حال که شعار «مکتب مقدس» را طنین‌افکن می‌سازند، ناتوانان را سر می‌کوبند. آف بر این «مکتب مقدس» تان که در فردای رستاخیز، در پیش‌گاه عدل الهی، چه دلی از مسیح برمی‌آشوباند! در آن روز حساب پس خواهند ستانید از ناخوب‌ها که کرده‌اید و زشت‌کاری‌هاتان در زندگی، و هیچ سخنی از «مکتب» در میانه نیست. و اگر پاسخ دهید بارها ما دل با تو داشتیم و همان کردیم که تو از ما می‌طلبیدی، خواهند تان گفت: «دور و گو شوید ای بدکارگان!» آه ای کورچشمان، ای خردگم‌کردکان، ای خون‌آشامان، ای سالوسیانِ درمان‌ناپذیر، سرانجام کی خواهید توانست حقیقت را بازشناسید؟ کی سرانجام

داوران این جهان گذرا بازخواهند ایستاد که به اراده و دل خواه شما، کوردلانه خون انسان‌ها را بر زمین ریزند؟

فصل هشتم

قهر وجدان را از پا درمی آورد

کم‌تر بوده است که ستیزه‌نامه‌ای این‌گونه آبدار و مؤثر در مبارزه با استبدادپیشگی به قلم آورده شده باشد و همانند ردیه بر ستیزه‌نامه‌ی کالون به قلم کاستلیو، چنین سرشار از شور و نیروی روشن‌گری، چه بسا که هرگز نبوده. این نوشته، با آن حقیقت و روشنی که در آن است، می‌بایست حتی به بی‌اعتناترین روحیه‌های زمانه فهمانده باشد که آزاداندیشی در مذهب پروتستان و فراتر از آن، آزاداندیشی در اروپا، برای همیشه از کف می‌رود اگر در برابر اندیشه‌ستیزی و باورپرسی ژنوی‌ها، به دفاع به‌هنگام از خود برنیایند. از این رو، از پی آن حجت‌های آهنین که کاستلیو در قضیه‌ی سروه آورده، بیش‌ترین گمان داشت و چشم‌داشت این است که نیک‌اندیشان مغرب‌زمین، همگان بر حکم محکومیتی که رانده شده، یک‌زبانه صحه گذارند. به نظر می‌رسد هر کس در کارزاری چنین و در چنگ و بازویی این‌سان توان مند گرفتار شود، روزگارش تا ابد سیاه شود و مانیفست مداراگری کاستلیو بر سخت‌کیشی تنگ‌چشمانه و آشتی‌ناپذیرانه‌ی کالون، ضربه‌ای فرود آورده باشد مرگ‌آور.

اما در حقیقت، برگ از برگ نمی‌جنبند. ستیزه‌نامه‌ی درخشان کاستلیو و فراخوان زبان‌دار و زیبایش به مداراگری، کم‌ترین اثری در جهان واقع بر جا نمی‌نهد؛ آن هم به این دلیل سخت ساده و بیدادگرانه که ردیه بر ستیزه‌نامه‌ی کالون او، در آن روزگار، اصلاً به چاپ نمی‌رسد. چون به دستور کالون، پیش از آن که بتواند وجدان اروپا را بلرزاند و برانگیزاند، خفه‌اش می‌کنند.

در آخرین لحظه‌ها - که دیگر مقدمات چاپ فراهم آمده و رونویس کتاب در محفل‌های مورد اعتماد بازل دست‌به‌دست می‌گردد - خبرچینان خوش‌خدمت، به قدرتمندان ژنو خبر می‌رسانند که کاستلیو در تدارک چه یورش خطرناکی بر آن‌هاست و ایشان نمی‌درنگند و غافل‌گیرانه بر او هجوم می‌آورند. رخدادهایی از این دست پرتوانی و دست‌برتر حکومت و حکومتیان را در برابر ناتوانی و دست‌بستگی فرد، به وجی هراس‌انگیز روشن می‌کند. کالون که به نامرمانگی با هول‌ناک‌ترین عذاب‌ها هم‌کیشی دیگراندیش را زنده‌زنده در آتش سوزانده است، اجازه می‌یابد به برکت یک‌سویه بودن سانسور، بی‌هیچ مانعی، به دفاع از جنایتش برخیزد. اما کاستلیو که به نام اخلاق و انسانیت می‌خواهد بر زشتکاری او اعتراض کند، از سخن گفتن محروم می‌شود. در حقیقت، شهر بازل دلیلی ندارد که از شهروندان آزاد و مدرسان دانشگاهش، یکی را از مشاجره‌ای ادبی ممنوع کند. اما کالون که در کاردانی و راه‌جویی ماننده و دوم ندارد، با زیرکی، اهرم سیاست را به کار می‌گیرد و از راه دیپلماتیک وارد کارزار می‌شود. این نه کالون به

صفت شخص، بلکه شهر ژنو است که به حکم مقام حقوقی ویژه‌اش، از یورشی که بر «مکتب» رفته به شکایت برمی‌خیزد. اینک شورای شهر و دانشگاه بازل، در برابر گزینشی دردناک قرار گرفته‌اند. یا می‌باید حق نویسنده‌ای آزاد را زیر پا بگذارند، یا با پایتختی نیرومند، به ستیزه‌ی دیپلماتیک درآیند و به رسم همیشه‌ی روزگار، این بار هم عنصر قدرت و سیاست بر اخلاق پیروزی می‌یابد. شوراییان قربانی کردن یک انسان را خوش‌تر می‌بینند و فرمان می‌دهند هیچ کتاب و نوشته‌ای از آن پس نشر پیدا نکند، مگر آن که یک‌دست سخت‌کیشانه باشد و به‌آیین. بدین‌گونه جلوی انتشار ردیه بر ستیزه‌نامه‌ی کالون کاستلیو را می‌گیرند و کالون می‌تواند شادی کند:

خوش‌بختانه سگ‌صفتانی که از پس و پشت بر ما پارس کردن گرفته بودند، دیگر نمی‌توانند ما را بگزند.

همچنان که سروه را با آتش آدم‌سوزی خاموش کردند، اکنون کاستلیو را با سانسور خفه می‌کنند. بار دیگر اقتدار و اتوریته بر زمین، با کمک ترور و وحشت‌آفرینی نجات یافته است. اکنون بازوی جنگیدن کاستلیو را شکسته‌اند. نویسنده‌ای دیگر اجازه ندارد بنویسد و از این نیز بیدادگرانه و بی‌رحمانه‌تر این که در برابر دشمنان ظفرمندش که با خشمی دوچندان بر او تاخت آورده‌اند، دیگر نمی‌تواند از خود دفاع کند. کمابیش می‌باید قرنی سپری شود تا ردیه بر ستیزه‌نامه‌ی کالون، سرانجام به چاپ رسد. سخنان کاستلیو در این رساله، لحنی پیامبرانه دارد:

تو چرا با دیگران کاری می‌کنی و خود خوش نمی‌داری دیگران با تو همان کنند؟ ما در این جا گفت‌وگو بر سر دین و آیین خود می‌رانیم. چرا دهان ما را می‌بندی؟

ولیکن در برابر ترور، از داور و دادگر خبری نیست. هر جا که قهر چیره شود، شکست‌خوردگان فریادرسی ندارند و حکم‌روای اولین و آخرین، همواره ترور می‌ماند و بس. کاستلیو با رضامندی غم‌انگیزی می‌باید درد بیداد را بر خود هموار کند. و اما در دوره‌هایی که قهر بر جان‌های آزاده به بیدادگری دست می‌درازد، تسلا بخش این است که شکست‌یافتگان به خواری در آن نظر می‌افکنند:

سخن و جنگ‌افزار شما همانی است که استبداد دل‌خواهتان را بایسته است؛ حکومت‌کردنی در اسارتِ زمان و نه بر قلمرو جان، بر قهر پایدار، و نه بر مهر خدا استوار. اما من بر قدرتتان و بر جنگ‌افزارهایتان حسرت نمی‌خورم. داشتار من چیز دیگری است. حقیقت است و بی‌گناهی، و آن نام نامی که یآوری می‌رساند مرا، و رحمت خواهد آورد بر من، و حقیقت، خود اگر چند گاهی نیز به دست داور کوردل دنیا فروکوفته شود، هیچ‌کس هرگز نمی‌تواند آن را تا ابد به بند کشد. داوری این دنیای دون را، دنیای کشنده‌ی مسیح را قدری نیست. دل‌مشغول چنین داور و دادگاهی نمی‌باید بود که در پیش‌گاهش همواره قهر پیروزی می‌یابد و بس. قلمرو راستین سلطنت الهی، بر این سراچه‌ی خاکی نیست.

* * *

بار دیگر نشان داده می‌شود که حق از آن ترور است و غم‌انگیزتری آن که حتی قدرت لگام‌گسیخته‌ی کالون از چنین کار ناشایستی نه‌تنها زیان نمی‌بیند، که شگفتا، افزونی‌تر نیز می‌پذیرد. تاریخ، دادگری و اخلاق پاکِ درنوشته به کتاب‌های دبستانی را نمی‌شناسد. پس به همین می‌باید کرد که: این سایه‌وارِ جانِ جهان بر زمین، تاریخ، نه اخلاق می‌داند و نه غیر اخلاق. نه قدرشناس کردار نیک است و نه جزاکننده‌ی بدکرداری. و از آن‌جا که در معنای آخرین، پایه بر قهر دارد و نه بر عدل و داد، بیش‌ترین سود را همواره به سوی اهل قدرت می‌سُراند و به جسارت‌ورزان بی‌آزم و قهرورزان با تصمیم در هنگامه‌ی نبردها بیش‌تر سود می‌رساند تا زیان.

کالون نیز این را نیک دریافته است و با آن که بر او به سبب خشونت ورزیدن‌هایش تاخت آورده‌اند، تنها راه بیرون‌شدن از مهلکه را دست زدن به خشونت بیش‌تر می‌بیند. و این قانونِ جاودانه‌روا، باز تکرار می‌شود که هر که یک بار به قهر دست بی‌لاید، ناچار از کاربرد پی‌پی آن است و آن که به ترور بی‌اغازد، ناگزیر از افزایش آن است. مقاومتی که کالون در هنگام و در پی محاکمه‌ی سروه با آن روبه‌رو می‌شود، بر این باور استوارترش می‌کند که فرونشاندن قانونی مخالفت‌ها، هراساندن خشک‌وخالی مخالفانِ قدرتِ تمام‌عیار، شیوه‌ای نارساست و تنها یک کار می‌تواند تمامیت قدرت را تضمین کند: نیست و نابود کردن یکسره‌ی مخالفان. در آغاز، کالون به این بس کرده بود که با دستکاری زیرکانه‌ی نظام انتخابات به سود خود، از راه‌های قانونی، اقلیت جمهوری‌خواه درون شورای شهر ژنو را فلج کند. در هر یک از گردهم‌آیی‌های شورا، فرانسویانِ پروتستانِ مهاجر را که همگی پناه‌پروردگانِ او هستند، به شهروندی ژنو درمی‌آورند و با این شیوه، می‌بایست شورا آرام‌آرام به دل‌خواه او نقش بگیرد و همه‌ی مناصب عالی به دست این گوش‌به‌فرمان سپردگان سپرده شود و نفوذ نجبای جمهوری‌خواه پایان یابد.

این روندِ نظام‌مندِ گسترش‌یابیِ نفوذِ بیگانه، به‌زودی بر میهن‌دوستانِ ژنوی آشکار می‌شود و دیر، خیلی دیر، این شیفتگانِ آزادی، که آزادی ژنو را به بهای خونِ خود به چنگ آورده‌اند، سر برمی‌دارند به ناآرامی، گرد می‌آیند و در پنهان مجلس‌ها می‌کنند و به رایزنی می‌پردازند که چگونه می‌توانند ته‌مانده‌ی استقلال و آزادی‌شان را در برابر قدرت‌طلبیِ آژورانه‌ی این پاک‌دینان نگاه‌بدارند و پاسداری کنند. بر خشم‌ناکی‌ها روزبه‌روز افزوده می‌شود و هیجان‌ها بالا و بالاتر می‌گیرد. در خیابان‌ها بین اهالی بومی شهر و مهاجران گفت‌وگوهای تند درمی‌گیرد؛ چنان‌که سرانجام حتی کار به زد و خورد می‌کشد؛ اما نه زد و خوردی خونین و سخت، فقط دو تنی از سنگ‌پرانی زخم برمی‌دارند.

و اما کالون، دیر زمانی است که در انتظار چنین دست‌آویزی نشسته. اکنون می‌تواند سرانجام به کودتاواری دست بزند که از مدتی پیش برنامه‌ی آن را ریخته و گمان می‌برد تمامیت قدرت را برایش

تضمین کند. بی‌درنگ این زد و خورد کوچک خیابانی را بزرگ می‌کنند و از آن «توطئه‌ای هول‌ناک» ساخته و پرداخته می‌شود که گویا تنها به مدد الطاف خفیه‌ی الهی ناکام مانده است (زننده‌ترین روی این نابه‌کاری‌ها همواره همین زُهدفروشی و اخلاق دروغینی است که در کار می‌آورند). با یک یورش، همه‌ی رهبران جبهه‌ی جمهوری‌خواهی که هیچ سروکاری با زد و خورد حاشیه‌ی شهر نداشته‌اند، بازداشت می‌شوند و چندان شکنجه‌های هول‌ناکشان می‌کنند تا به هر آن‌چه دیکتاتور ژنو برای دستیابی به هدف‌هایش نیاز دارد، اعتراف کنند: قرار می‌بوده شب بارتلمی^۱ خونین دیگری راه انداخته شود، کالون و هر که از اوست، همگی به قتل رسانده شوند و سربازان بیگانه به شهر درآورده شوند. بر پایه‌ی این «اعتراف‌ها» به «شورش» و «خیانت به آب و خاک»، که به زور شکنجه‌های هول‌ناک گرفته شده، سرانجام جلاد می‌تواند کارش را آغاز کند. همه‌ی کسانی که با کالون سر سوزنی مخالفت ورزیده بودند، اگر به‌هنگام از شهر نگریخته باشند، دستگیر و اعدام می‌شوند. یک‌شبه، جز جانبداران کالون، جبهه و جانبی در ژنو نمی‌ماند.

* * *

در پی پیروزی تمام‌عیاری از این دست، در پی از میان برداشتن کامل آخرین مخالفانش در ژنو، کالون اکنون می‌تواند آرام گیرد و بلندنظری پیشه سازد. ولیکن ما از زمان توکیدید^۲، گزنفون^۳، و پلوتارک^۴، می‌دانیم که گروه‌سالاران پس از پیروزی، همواره نابردبارتر می‌شوند. فاجعه‌ی ذاتی خودکامگی در این است که خودکامگان، حتی پس از چیرگی سیاسی بر جان‌های آزاده، و ناتوان کردن و دوختن دهانشان، هنوز از آنان می‌هراسند. این کفایتشان نمی‌کند که حریف به‌ناچار خاموشی گزیده است. این که هنوز آری نمی‌گوید، خدمت نمی‌گزارد، سر فرود نمی‌آورد، این که به گله‌ی چاکران حلقه‌به‌گوش و مدیحه‌سرایان ایشان در نمی‌آید، وجود او و حضور او، آنان را ناخوش می‌آید. و درست به همین دلیل که کالون از زمان کودتای خونینش به این‌سو، از چنگ همه‌ی دشمنان سیاسی‌اش گریبان رهنانیده و تنها این یک دشمن، این دشمن اخلاقی برایش برجا مانده است، اکنون با همه‌ی توش و توان و شور چندچندان مبارزه‌جویی، رو می‌برد به جنگیدن با او؛ با سباستین کاستلیو.

^۱ شب بارتلمی (Bartholomäus nacht)، شب بیست‌وچهارم اوت ۱۵۷۲، که پروتستان‌های فرانسوی (هوگنوها) در پاریس و جاهای دیگر فرانسه، قتل‌عام شدند.

^۲ توکیدید (Thukydides)، تاریخ‌نگار یونانی، ۴۶۰ - ۴۰۰ ق.م.

^۳ گزنفون (Xenophon)، نویسنده و تاریخ‌نگار یونانی، ۴۳۰ - ۳۴۵ ق.م.

^۴ پلوتارک (Plutarch)، فیلسوف و تاریخ‌نگار یونانی، ۵۰ - ۱۲۵ م.

تاخت آوردن بر کاستلیو تنها یک مشکل دارد و آن، بیرون کشیدن این دانش آموخته‌ی آشتی جوی، از سنگر امن سکوت اوست. زیرا کاستلیو خسته‌جان‌تر از آن است که بتواند سنگینی بار کشمکش‌ی آشکارا را تاب آورد. نازک‌جانان آدمی خوی، جنگندگان دائمی نیستند. به دیده‌ی آنان پافشاری‌های متعصبانه‌ی مکتبیون و شکار پی‌گیرانه‌ی هواخواهان نو، در شأن مرد اهل معنا نیست. اینان حقیقتی را که شناخته‌اند، یک بار اعلام می‌کنند و همین که دیدگاهشان را روشن کردند، دیگر زاید می‌بینند به رسم تبلیغ‌گران، پیوسته در پی پذیراندن آن به جهانیان برآیند که یگانه حقیقت راستین و معتبر این است و جز این نیست. کاستلیو در قضیه‌ی سروه، حرف خود را زده است. او به رغم همه‌ی خطرهای، به دفاع از ستم‌رسیدگان زیر پیگرد برخاسته و در برابر ترور و تجاوز به آزادی وجدان بشری، از همه‌ی هم‌عصرانش کارسازتر قد افراخته و پیکار کرده است. اما چرخ زمانه، بر مراد سخن آزادمنشانه‌ی او نمی‌گردد و می‌بیند اکنون روزگار، روزگار چیرگی قهر است. چنین است که بر آن می‌شود سکوت پیشه کند و به انتظار فرستی بنشیند تا بار دیگر بتوان از نو نبرد سرنوشت را میان مداراگری و بی‌مدارایی، از سر گرفت. سخت سرخورده اما بی‌ذره‌ای تردید در درستی باورهایش، بر سر کارهای خود بازمی‌گردد. دانشگاه، سرانجام وی را به مقام استادی برگزیده. اثر بزرگ زندگانی‌اش، ترجمه‌ی دوزبانه‌ی کتاب مقدس، نزدیک است به پایان برسد. در سال‌های ۱۵۵۵ و ۱۵۵۶، در پی آن که جنگ‌افزار سخن را از دستش به در آورده‌اند، کاستلیو به عنوان مبارزی قلم‌برکف، یکسر خاموش است.

اما خبرچینان به کالون و ژنویان آگاهی رسانده‌اند و می‌دانند که کاستلیو دیدگاه‌های انسانی‌اش را همچنان نگه داشته و در حلقه‌ی یاران نزدیک دانشگاهی‌اش می‌پراکند. دست‌نویستن او را اگرچه شکسته‌اند، اما نمی‌گذارد دهانش را بدوزند و جنگ‌آوران طریق نابردباری، با تلخ‌کامی درمی‌یابند که خواسته‌ی منفور مداراطلبی و حجت‌های بطلان‌ناپذیر کاستلیو در رد نظریه‌ی تقدیرباوری [کالون] در میان دانشجویان بازتاب دم‌افزون می‌یابد. تنها «نفس حضور» و «بودن» مردان اهل اخلاق، خود اثربخش است. زیرا که وجود محض آنان گرد بر گردشان، چنان فضایی از ایمان و اعتقاد می‌آفریند که به رغم محدود بودن ظاهری، اثر فزاینده‌ی آن در باطن، چون کوبه‌های موج، ناپدیدار و بازناایستادنی، تا دوردست‌ها دامن می‌گستراند. و اینک چون خطر کاستلیو همچنان برجاست و نمی‌خواهد سر فرود آورد، می‌باید تا دیر نشده، نفوذش در هم شکسته شود. برایش دامی می‌گسترند سخت مکارانه، تا بار دیگر بکشانش به ستیزه‌ی در باب کافری، و از همکاران دانشگاهی او، یکی، برای این خدمتگزاری و برانگیختن وی به این کار داوطلب می‌شود و در نامه‌ی بسیار دوستانه‌ای که به او می‌نویسد، چنان‌که گویی تنها قصدش موشکافی در پرسشی نظری است، از کاستلیو خواهش می‌کند لطف کند و پیرامون آموزه‌ی تقدیرباوری، با وی به مباحثه و گفت‌وگو بپردازد. کاستلیو می‌پذیرد و آماده می‌شود برای گفت‌وگویی همگانی و آشکارا. اما در مجلس گفت‌وگو، هنز آغاز سخن نکرده و نخستین کلمات را بر زبان

نیاورده، که ناگهان مردی از میان شنوندگان برپا می‌ایستد و او را به گُفرورزی متهم می‌کند. کاستلیو زود درمی‌یابد حریفانش چه در سر دارند. به جای آن که به درون دام پا گذارد و از نظریه‌اش دفاع کند (که برای متهم کردنش شواهد کافی به دست می‌دهد)، پا پس می‌کشد و گفت‌وگو را قطع می‌کند و همکاران دانشگاهی‌اش در پی آمد ماجرا، از هر گونه اقدامی بر ضد او جلوگیری می‌کنند. اما ژنو به این آسانی‌ها دست‌بردار نیست. از پس آن که این شگرد مکرورزانه کارگر نمی‌افتد، شیوه‌ی کار را زود عوض می‌کنند. می‌کوشند با شبنامه‌ها و شایعه‌پراکنی‌ها، کاستلیو را که از گفت‌وگو کردن آشکارا و همگانی سر باز زده است، برانگیزانند. ترجمه‌اش را از کتاب مقدس به باد مسخره می‌گیرند. فحش‌نامه‌ها و شبنامه‌های بی‌نام‌ونشانی را که در گردش است، کار او جلوه می‌دهند. منکری نیست که از چهار سو بر ضد او پراکنده نشود. گویی به اشاره‌ای و به یکباره از همه سو، توفان بر سرش توفیدن گرفته است.

درست همین سخت‌کوشی‌هاست که در این میان، بر بی‌غرضان و بی‌طرفان آشکار می‌سازد که می‌خواهند دانشوری بزرگ و مؤمنی راستین را پس از آن که امکان سخن گفتن آزادانه‌اش را گرفته‌اند، نابود کنند و جانش را هم بستانند. آن ناجوانمردانگی که در پیگرد هست، حس هم‌دردی با قربانی پیگرد را از همه سو برمی‌انگیزد و ناگهان، به طرزی نامنتظر، نیای بزرگ جنبش اصلاح دینی آلمان، ملانشتون، چشم‌نمایانه به یاری کاستلیو، گام پیش می‌گذارد. او نیز، همچون اراسموس، دلش برمی‌آشوبد از این پیگردهای بی‌امانِ مهارگسیخته به دست کسانی که معنای زندگی را در ستیزش میان آدمیان با یکدیگر می‌بینند و نه در آستی و هم‌دلی‌شان، و خودانگیزیخته‌نامه‌ای می‌فرستد برای سباستین کاستلیو که در آن آمده است:

تا به امروز من نامه به تو ننوشته بودم. زیرا گرفتاری‌های فراوان و ناخوش‌آیندم وقت زیادی باقی نمی‌گذارد که به چنین نامه‌نگاری‌هایی که آن را بسیار دوست هم می‌دارم، بپردازم. بازدارنده‌ی دیگر من، احساس غم عظیمی است که توان از من می‌ستاند، هنگامی که بدفهمی‌های هول‌ناک بین کسانی را می‌نگرم که خود را دوست‌دارِ خرد و فضیلت جلوه می‌دهند. ولیکن من هماره تو را به سبب شیوه‌ی نوشتنت ارج نهاده‌ام... و دلم می‌خواهد این نامه، گواه هم‌دلی من با تو باشد و حجتی بر دل‌بستگی صمیمانه‌ام با تو. تو با این شِکوه راندن‌های جان‌گدازت از دوگانگی‌ها و نیز از نفرت هول‌ناک کسانی که به پیگردِ دوست‌دارانِ حقیقت برخاسته‌اند، تنها غمی را افزون‌تر می‌کنی که من خود نیز همیشه در دل دارم. افسانه می‌گوید که از خون خدایان، غول‌ها سر برآورده‌اند. اکنون از بذری که راهبان سخت‌کوش پراکنده‌اند، سفسطه‌پردازانی نو سر برداشته‌اند و می‌کوشند بر کاخ‌های امیران و خانمان‌ها و بر مردم حکومت برانند و بر این گمانند که دانش‌آموخته‌گان سدّ راه ایشانند. و اما خداوند خود نیک می‌داند که بندگان برجامانده‌ی خویش را چگونه پاسداری کند.

از این رو ما می‌باید خردورزانه، آن‌چه را که تغییر نمی‌توانیم داد، تحمل آوریم. کهن‌سالی من، آرام‌دهنده‌ی دردهای من است. امید می‌برم که به‌زودی به کلیسای برینی بپیوندم که از توفیدن‌های خشونت‌بار

هراس آوری که در این پایین کلیسا را چنین به لرزه انداخته است، بس بسیار به دور است. اگر زنده بمانم، می‌خواهم درباره‌ی بسیار چیزها با تو سخن بگویم. خدا نگهدارت باد.

این نامه، که به نیت پشتیبانی از کاستلیو نوشته شده است و رونوشت‌هایش، خیلی زود به دست همه می‌رسد. هم‌زمان، هشداری نیز به کالون است تا از پیگرد این دانش‌آموخته‌ی بزرگ، هرچه زودتر دست بردارد. و به‌راستی نیز که سخنان تأییدآمیز ملانشتون در سراسر فضای جهان اومانستی آن روزگار، سخت اثر می‌بخشد؛ چندان که یاران بسیار نزدیک کالون، هم‌اینک فشار می‌آورند که آشتی‌جویی پیشه شود. بُدوُن^۱، دانش‌مند بزرگ زمانه، به ژنو چنین می‌نویسد:

اکنون نیک می‌توانی ببینی که ملانشتون آن تلخ‌جانی‌ای را که تو با آن به پیگرد این مرد برخاسته‌ای، چه سخت محکوم می‌کند و همچنین می‌بینی که تا چه اندازه خود را دور می‌دارد از تأیید نهادن بر همه‌ی کارهای ناندیشیده‌ی شگفت‌توده‌ای به‌راستی آیا معنا دارد که تو با کاستلیو، مانند هم‌زاد شیطان بر زمین رفتار کنی و هم‌زمان، ملانشتون را چونان فرشته‌ای بستایی؟

اما خام‌خیالی است، اگر گمان برده شود که روزگاری به خشک‌اندیشان چیزی می‌توان آموخت یا آرامشان می‌توان کرد. بر خلاف انتظار - و یا چنان‌که انتظار می‌رفت - نامه‌ی پشتیبانی ملانشتون بر کالون اثر وارونه می‌گذارد. چرا که صرف این که کسی دشمنش را به رسمیت شناید، نفرت او را چند چندان می‌کند. کالون نیک می‌داند که این صلح‌جویان عالم معنا، برای استبداد مهاجم او دشمنانی بس خطرناک‌ترند تا رم، برای لویولا و یوعیسانش. آن‌جا جزم رودرروی جزم قد افراشته است و سخنی رویاروی سخنی و آموزه‌ای در برابر آموزه‌ای دیگر. اما این‌جا کالون حس می‌کند در آزادی‌طلبی کاستلیو، اصول بنیادین خواستار و نقش تاریخ‌ساز او، یعنی ایده‌ی اقتدار کلیسای واحد پروتستان، و تمامیت درست‌ایمانی و سخت‌کیشی است که به زیر پرسش برده می‌شود و همواره در جنگ‌ها، صلح‌جویانی جبهه‌ی خودی از رزم‌آورترین مردان جبهه‌ی دشمن، خطرناک‌ترند. درست به همین دلیل که نامه‌ی پشتیبانی ملانشتون بر احترام کاستلیو در چشم جهانیان افزوده است، کالون اکنون هدف دیگری نمی‌شناسد، جز آن که نام و نشان او را از بُن براندازد. نبرد اصلی از این لحظه است که آغاز می‌شود؛ نبردی بی‌رحمانه و خون‌بار، تا پای جان.

گواه این که اکنون نبرد، نبرد نابودی است، ورود کالون است به تن خود، به آوردگاه. او همچنان که در قضیه‌ی سروه، در بزنگاهی که فرود آوردن ضربت آخرین و کارساز لازم آمده بود، مترسک خود، نیکولاس دولافونتن را به کنار زده بود تا خود تیغ به کف گیرد، اینک نیز از دستگیری پادو و وردستش، دویز، چشم می‌پوشد. اکنون دل‌مشغولی او دیگر حق یا ناحق، تفسیر درست یا نادرست از کتاب مقدس، حقیقت و یا غیر حقیقت نیست. او اینک تنها یک چیز می‌خواهد و بس؛ یکسره کردن کار کاستلیو را،

¹ Baudouin

نابود کردن او را برای ابد، و هر چه زودتر. اما در این بحظه، دلیلی که به دست‌آویز آن بتوان بر او یورش آورد، در دست نیست. زیرا کاستلیو پا پس کشیده و در کنجی، دل به کار خویش سپرده است. اما اگر دست‌آویزی پیدا نشود، می‌توان تراشید آن را و به دل خواه چماقی از آن ساخت و بر وی کوبیدن گرفت. کالون هجونامه‌ای بی‌امضا را که جاسوسانش نزد بازرگانی مسافر یافته‌اند، با آن که کوچک‌ترین دلیل و نشانه‌ای در دست نیست که نویسنده‌اش کاستلیوست، و به‌راستی هم ابداً نوشته‌ی او نیست، بهانه‌ی کار می‌سازد. کاستلیو می‌باید نابود شود و کالون نوشتاری را که نوشته‌ی او نیست، بهانه می‌کند تا به دست‌آویز آن، بارانی از سخت‌ترین و بی‌شرمانه‌ترین ناسزاها بر او باراندن گیرد. ستیزه‌نامه‌ی او، بهتان‌های یک فرومایه^۱، دیگر کتابی نیست که متألهی در خلاف با متألهی دیگر نوشته باشد. بلکه سرریزشِ خشمی است دیوانه‌وار، و در آن از کاستلیو با دشنام‌هایی یاد می‌شود چون دزد، بی‌شرف، و کافر ملعون که بدتر از آن را هیچ چهارپاداری نمی‌تواند نثار دیگری کند. کم‌ترین اتهامی که در این کتاب بر استاد دانشگاه بازل وارد می‌آید، این است که در روز روشن، به چوب‌دزدی دست زده است. این رساله‌ی کوچک که برگ‌برگِ آن از نفرتی مهاربریده و فزاینده آکنده است، سرانجام با عربده‌ی خشم‌ناکانه‌ی کف‌آگینی پایان می‌گیرد که: «بادا که خداوند تو را نابود گرداند، شیطان.»

* * *

این نوشته‌ی رذیلانه‌ی کالون، می‌تواند نمونه‌ی شایان تفکری به شمار آید از این که خشم برخاسته از دعوی پرستی و گروه‌گرایی، چگونه انسان‌های معنوی‌ال‌الا را به پستنا فرو می‌غلطانند و نیز هم‌زمان هشدار است نمایان، که کردار سیاست‌پیشه‌ای که نتواند شور و شهوت خود را در مهار آورد، تا چه اندازه غیر سیاسی است. زیرا شورای دانشگاه بازل، با این احساس که چنین یورش، بیدادگری بزرگ در حق مردی شرافت‌مند است، ممنوعیت قلم کاستلیو را لغو می‌کند. دانشگاهی با اعتبار اروپایی، با شئون خود هم‌ساز نمی‌بیند بر یکی از استادانش در برابر چشم جهان دانش و فرهیختگی، چنین تهمت‌های زننده وارد آورند که چوب‌دزدی است بی‌شرم و ول‌گردی است بی‌شرف. چون در این جا آشکار است که درباره‌ی آموزه‌های مکتبی گفت‌وگو نمی‌رود و سخن بر سر ریزاندن آبروی شخصی است و اتهامی خصوصی. شورای عالی دانشگاه، رسماً به کاستلیو اجازه می‌دهد به پاسخ‌گویی آشکار دست بزند.

جوابیه‌ی کاستلیو، نمونه‌ای است درخشان و برجسته، از مبارزه‌ی قلمی فرهیخته‌وار و انسانی. حتی سخت‌ترین کینه‌ورزی‌ها و دشمن‌خویی‌ها، قادر نیست جان بردباری را چون او، به زهرناکی کینه بی‌الاید و هیچ رذالت و پستی نیست که وجود شریفی را چون او، بتواند به پستی و رذیلانگی وادار کند. چه آرامی و متانتی نهفته است در آهنگ سخنان او، هم از آغاز.

¹ Columniae enbulonis cujustam

من بی هیچ شور و شوقی به میدان این گفت‌وگوی آشکارای همگانی پا می‌گذارم. چه، بسیار دل‌پذیرتر می‌بود مرا اگر که با تو به گفت‌وگویی در می‌توانستم آمد، مسیحی‌منشانه و برادرانه، و نه روستایی‌وار، آلوده به دشنام‌هایی که حرمت کلیسا را تنها زیان‌بار می‌تواند بود و بس. اما از آن‌جا که تو و یارانت راه آشتی با من را بسته دارید و رابطه‌ای صلح‌آمیز را ناممکن ساخته‌اید، گمان می‌برم با وظیفه‌ی مسیحی‌گری‌ام ناسازگار نباشد اگر که با اعتدال، به تازش‌های بی‌پروایی که بر من آورده‌ای، پاسخ گویم.

کاستلیو در آغاز، نادرستی شیوه‌ی رفتار کالون را نمایان می‌سازد که در نخستین چاپ رساله‌ی *بهتان‌ها*، وی را نویسنده‌ی آن هجونامه قلمداد کرده و در دومین آن - بی‌شک پس از آن که اشتباهش را یادآور او شده‌اند - از بستن اتهام تألیف به او دست کشیده و دیگر سخنی از آن به میان نیاورده است. اما بی آن که از خود درستی نشان دهد و صمیمانه اعتراف کند که کاستلیو بی‌گناه بوده و او به وی ظنّ نادرست برده بوده است. کاستلیو، اکنون کالون را به کنار دیوار رانده و بر او سخت فشار می‌آورد.

آری یا نه؟ تو آیا می‌دانستی که آن نوشته را به نادرستی به من نسبت می‌دهی؟ من خود این را نمی‌توانم بگویم. اما یا تو اتهامت را بر من زمانی وارد آورده‌ای که از نادرستی آن آگاه می‌بوده‌ای، که در این صورت کاری کرده‌ای شیدانه. و یا هنوز از درستی آن مطمئن نمی‌بوده‌ای، که در این صورت اتهامی بر من بسته‌ای، دست کم سهل‌انگارانه. و در هر دو صورت، خواه این و خواه آن، کردار تو بسی زشت و نازیباست. زیرا هر آن چه می‌گویی ناراست است و ناروا. من نویسنده‌ی آن جزوه نیستم و آن را هرگز برای چاپ به پاریس نفرستاده‌ام. اگر در پراکندن و پخش آن گناهی نهفته باشد، تو خود به آن دست یازیده‌ای. چرا که نخستین کسی هستی که همه را از آن آگاهانیده‌ای.

اکنون کاستلیو پس از آن که خوب نشان داده است که کالون با چه دلیل‌های پوسیده و سستی بر او تاخته، می‌رود بر سر روش خشن و بی‌ادبانه‌ی حمله‌های او.

تو در ناسزاگویی سخت چیره‌دستی و سخنی که بر لب می‌آوری، از آن چه دل و جانت را آکنده است، نشان دارد. در نسخه‌ی لاتینی ستیزه‌نامه‌ات، مرا پشت هم و به ترتیب، چنین می‌خوانی: کُفرگو، مفتری، تبه‌کار، سگ پرخاش‌جو، وجود بی‌شرم آکنده از نادانی و نامردمی، بی‌دین و تباه‌کننده‌ی کتاب مقدس، دیوانه‌ای که خداوند را به مسخره گرفته است، خواردارنده‌ی دین، شخص وقیح، (بار دیگر) سگ نجس، وجودی آکنده از ادب‌ناشناسی و زندگی، روحی درافتاده به کج‌راهی و عیب‌ناک، هرزه‌گرد و شیریر. هشت بار مرا فرومایه خوانده‌ای. همه‌ی این دشنام‌های بدخواهانه را تو در چند صفحه‌ی کم‌شمار، با لذت فراوان نثار من می‌کنی و کتابت را *بهتان‌های یک فرومایه* عنوان می‌گذاری که با این جمله پایان می‌گیرد: «بدا که خداوند تو را نابود گرداند، شیطان.» و باقی کتابت نیز جز بر همین شیوه نیست. آیا به‌راستی راه و رسم مقدسان اهل وقار، می‌باید چنین باشد و آیا نرم‌دلی مسیحی‌منشانه همین است؟ وای بر مردمانی که تو راه‌برشان هستی، اگر که از چنین اندیشه‌ها الهام گیرند و دردا، اگر که شاگردان تو شباهت به آموزگار خویش برند. اما این ناسزاگویی‌ها به‌هیچ‌روی بر من اثری نمی‌گذارد..... رستاخیز حقیقتِ مصلوب، سرانجام فرا خواهد رسید و تو، کالون، به سهم خود می‌باید در پیش‌گاه عدل خداوندی حاضر آیی و حساب بازپس دهی برای آن ناسزاهای

که نثار دیگری کرده‌ای و مسیح نیز از آن‌ها بود که بر صلیب رفت. به‌راستی شرم نمی‌آری و سخنان مسیح را به جان حس نمی‌کنی که فرمود «هر آن کس که بی‌سببی بر برادر ایمانی خویش خشم آورد، در برابر محکمه‌ی عدل الهی پاسخ‌گو خواهد بود و هر آن که برادر ایمانی خویش را به بدی بخواند، به ظلمات درافکنده خواهد شد»؟

کاستلیو، تقریباً با شوخ‌طبعی و با احساس حاکمی از اطمینان به تعرض ناپذیری خود، به اصلی‌ترین اتهام کالون بر خویش، که وی را به دزدی چوب در بازل متهم کرده است، پاسخ می‌دهد. او ریشخندکنان می‌گوید:

به‌راستی اگر من به این کار دست یازیده بودم، جرمی بود بس سنگین. اما بهتان زدن نیز جرمی است به همان اندازه بزرگ. اکنون می‌انگاریم که حقیقت دارد و من به‌راستی دزدی کرده‌ام. در حالی که بنا بر آموزه‌های تو، تقدیر ازلی من چنین حکم می‌کرده است (این ضربه‌ی کوبنده‌ای است بر نظریه‌ی تقدیرباوری کالون). دیگر چه جای این است که تو مرا به باد ناسزاگیری؟ آیا نمی‌بایست به جای آن، بر من دل می‌سوزاندی که خداوند چنین سرنوشتی بر من مقدر کرده و دزدی نکردن را برایم ناممکن ساخته است؟ چرا درباره‌ی دزدی من، در همه‌جا چنین سروصدا به راه انداخته‌ای؟ آیا بدین سبب که من در آینده از دزدی بازداشته شوم؟ اما اگر من به ناگزیری و در پی تقدیر ازلی الهی خود به دزدی دست می‌زنم، تو باید به سبب ناچاری‌ام از آن، بر بی‌گناهی من حکم کنی. در صورتی که تقدیر من این باشد، خودداری از دزدی همان قدر برایم ناممکن است که افزودن خرده‌ای بر درازای قامت.

کاستلیو، اکنون پس از آن که بی‌پایگی این بهتان را نشان داده است، می‌پردازد به شرح چگونگی رویدادها - آن طور که به‌راستی بوده. او نیز همانند صدها تن دیگر، به هنگام طغیان رودخانه‌ی راین، تخته‌چوب‌های آب‌آورده را به کمک چنگکی از سیلاب گرفته است؛ کاری که همه می‌دانند از دیدگاه قانونی، نه فقط به این دلیل که چوب‌های آب‌آورده بی‌صاحبند منعی نداشته، بلکه به صراحت، خود از سوی شورای شهر نیز درخواست شده بود تا از آسیب دیدن پل‌ها در اثر ضربه‌ی تخته‌چوب‌ها در وقت سیلاب، پیش‌گیری شود. و کاستلیو حتی می‌تواند ثابت کند که او - همانند دیگر «دزدان» - از بابت این «سرقت»، از شورای عالی شهر بازل، در برابر کمک و خدمتی که در واقع با به خطر افکندن جان خود کرده، یک ربع سکه‌ی طلا هم پاداش گرفته است. پس از روشن شدن اصل ماجرا، حتی دارودسته‌ی ژنوی‌ها نیز دیگر بازگفت آن بهتان ابلهانه را جرأت نمی‌آوردند؛ که نه کاستلیو، بلکه کالون را بی‌آبرو می‌کند.

در این جا دیگر ظاهرآرایی و دروغ‌گویی سود نمی‌دهد. کالون در خشمی مهارگسیخته برای فرو کوفتن دشمن سیاسی و مکتبی خویش، به هر بها، با بی‌پروایی به قلب حقیقت پرداخته است؛ درست همان سان که در ماجرای سروه کرده بود. هرگز نتوانسته‌اند در زندگی کاستلیو، کم‌ترین عیبی بیابند و او می‌تواند با خیال آسوده، رودرروی کالون بگوید:

همگان می‌توانند آن‌چه را من نوشته‌ام داوری کنند، من از عقیده‌ی آدم‌ها نمی‌هراسم؛ اگر که داوری‌شان بدون کینه و نفرت باشد. هر که مرا از روزگار کودکی می‌شناسد، می‌تواند فقر مرا در زندگی گواهی دهد و اگر نیاز باشد، می‌توانم گواهان بی‌شمار بر آن حاضر آورم. اما به‌راستی نیازی به آن هست؟ مگر آن گواهی که تو خود به من داده‌ای و نیز آن گواهی‌ها که کسان تو داده‌اند، کفایت نمی‌کند؟... حتی شاگردان شخص تو بارها می‌بایست اذعان می‌کردند که در زندگانی سخت‌گذر من، کم‌ترین ایرادی نمی‌توان جست. ایشان که تفاوت دیدگاه‌های مرا با آموزه‌های تو می‌بینند، تنها به همین بس می‌کنند که بگویند من بر خطا هستم و نه بیش‌تر. تو چگونه به خود اجازه می‌دهی همه‌جا چنین سخنان ناروایی درباره‌ی من بپراکنی و نام خدا را نیز همراه آن کنی؟ تو ای کالون، نمی‌بینی که خداوند را گواه گرفتن بر تهمت‌هایی که تنها از خشم و نفرت مایه می‌گیرد، چه هراس آور است؟

اما من نیز به خدا توسل می‌جویم. در حالی که تو او را می‌خوانی تا مرا به وحشیانه‌ترین شیوه‌ها در برابر مردم بر سکوی اتهام بنشانی، من او را می‌خوانم از آن رو که تو به ناحق مرا متهم کرده‌ای. اگر سخن من ناراست باشد، از خداوند می‌طلبم مرا هم‌سنگ با جرمی که مرتکب می‌شوم، جزا دهد و از خلق خدا می‌خواهم که زندگی و شرف از من بازگیرند. اما اگر سخن من راست باشد و تو به دروغ بر من اتهام بسته باشی، از خدا می‌خواهم که مرا از کید و کین دشمنانم نجات بخشد و تو را پیش از مرگ، فرصت پشیمانی و توبه از کرده‌هایت عطا کند، تا مگر از سنگینی بار گناهانت کاسته شود و در فردای روز حساب، روح‌ت به رستگاری رسد.

چه تفاوت‌ها که نمی‌کند و چه برتری‌ها که ندارد انسان آزادفکر آزاده‌جان، بر کسی که در احساس دعوی پرستی و حق‌به‌جانب‌دانی خویشتن، چون سنگ فرومانده است در خود! تا دنیا دنیاست، ناسازگاری بین آزاداندیشی انسانی و خشکاندیشی مکتب‌پرستانه برقرار خواهد ماند. بین جان‌های آرامی که جز نگه‌داشتِ باورهای خویشتن خواستی نمی‌دارند و دعوی پرستانی که تا جهانی را به ثناگویی و پیروی از اندیشه‌هاشان به ابتدال نکشانند، آرام نمی‌گیرند. در آن سو وجدانی پاک و بی‌آلایش، به سنجیدگی سخن می‌گوید و در این سو قدرت‌پرستی آزمندانه به تکفیر و تهدید پا پیش می‌گذارد. اما حقیقت راستین را نمی‌توان با کینه‌ورزی خدشه‌دار کرد و حادثات نفسانی ناب، همواره نه با زور و تعصب، بلکه با اعتدال و خویشتن‌داری و به آرامی دست می‌دهد.

مکتب‌پرستان را با دادگری سروکاری نیست. دل‌مشغولی آنان فقط پیروزی‌شان است. نزد آنان، همواره حق دادنی نیست؛ داشتنی است. هنوز از انتشار نوشته‌ی کاستلیو چندان زمانی نگذشته که یورش‌ها از نو آغاز می‌شود. و چون آن سقط‌گویی‌ها و کاستلیو را «سگ» و «دیوسیرت» نامیدن و حکایت ساختگی و ساده‌دلانه‌ی سرقت چوب، به طرز فضحیت‌باری شکست خورد، و کسی حتی خود کالون نیز تکرار آن را جرأت نمی‌کند، بی‌درنگ در عرصه‌ای دیگر بر او تاختن آغاز می‌کنند؛ در عرصه‌ی الهیات. هنوز مرگب دستگاه‌های چاپ ژنو از دروغ‌پراکنی‌ها و بهتان‌های پیشین خشک نشده است که از نو به کارشان می‌گیرند و تئودور دوبز برای دومین بار به جلو فرستاده می‌شود. او با وفاداری بیش‌تر به

اربابش تا به حقیقت، در پیش‌گفتارِ چاپ رسمی کتاب مقدس (۱۵۵۸)، که ژنو آن را تأیید می‌کند، چنان حمله‌ی بدخواهانه و حرمت‌شکنانه‌ای بر کاستلیو می‌برد که از بستن اتهام کفر بر او هیچ کم نمی‌آورد. دوبر می‌نویسد:

شیطان، دشمن دیرینه‌ی ما، که دریافته است دیگر نمی‌تواند همچون گذشته راه بر پیشرفت کلام الهی ببندد، اکنون به شیوه‌ای بس خطرناک‌تر بر ما یورش آورده است. کار ترجمه‌ی کتاب مقدس به زبان فرانسه، تا به اکنون صورت نگرفته بود؛ یا دست کم ترجمه‌ای که شایسته‌ی آن نام مقدس باشد، فراهم نیامده بود. اما اینک شیطان، مترجمان بسیار، به شماره‌ی نفوس آسان‌گیر بی‌آزم پیدا کرده است و چه بسا که در آینده نیز فراوان‌تر بیابد؛ مگر که خداوند خود به‌هنگام از آنان جلوگیری کند. اگر کسی از من نمونه‌ای سراغ گیرد، به ترجمه‌ی لاتینی و فرانسوی انجیل، به دست سباستین کاستلیو اشاره می‌کنم؛ مردی که در کلیسای ما هم به جهت گستاخی و قدرناشناسی‌اش شهره است و هم به سبب زحمت‌های بی‌حاصلی که به قصد هدایت او کشیده شده. از این رو وظیفه‌ی وجدانی خویش می‌دانیم بیش از این سکوت نکنیم (چنان‌که تا به حال کرده‌ایم) و او را نام ببریم و به همه‌ی مسیحیان هشدار دهیم خود را از این پس، از چنین مردی در امان نگاه بدارند. چه، او برگزیده‌ی شیطان است.

نمی‌توان گویاتر و بدخواهانه‌تر از این، مردی فرزانه را نزد محکمه‌ی کفرستیزی، بدنام کرد. اما «برگزیده‌ی شیطان»، کاستلیو، بیزار از پیش‌پافتادگی حمله‌ها و دلیر گشته از نامه‌ی پشتیبانی ملانشتون، اکنون دیگر نیازی ندارد بیش از این سکوت کند. شورای عالی دانشگاه، اکنون به آن ستم‌رسیده اجازه می‌دهد دیگر بار، آزادانه سخن بگوید. پاسخ کاستلیو به دوبر، از اندوهی ژرف آکنده است؛ اندوهی به‌راستی عارفانه. اومانیست پاک‌نهاد، از این که هم‌سنخانِ فکری‌اش این‌سان بی‌حدومرز می‌توانند نفرت ورزند، جانش به درد می‌آید. اگرچه او نیک می‌داند که کالونیان با حقیقت کاری ندارند و یگانه دل‌مشغولی‌شان منحصر کردن حقیقت است به آن‌چه خود می‌پندارند، و نیز می‌داند که ایشان بیش از این که چون سایر حریفان سیاسی و فکری‌شان او را از سر راه بردارند، آرام نمی‌گیرند، با این‌همه، باز نجابت ذات نمی‌گذاردش که به پست‌نای کینه‌ورزی و نفرت فروغلتد. او با احساسی پیش‌رس و پیامبرگونه، می‌نویسد: «شما شوراییان را بر گشتن من برمی‌انگیزانید و دلیر می‌کنید.» اگر این سخن آشکارا به کتاب‌هایی که شما نوشته‌اید مستند نمی‌بود، من جرأت نمی‌آوردم چنین مدعایی را بر قلم آورم؛ گرچه خود از آن مطمئنم. چه من از پس مرگ دیگر نمی‌توانم به شما پاسخ دهم. این که من هنوز زنده هستم، کابوس شماست و چون می‌بینید که شورا به فشارهای شما تسلیم نمی‌شود، یا دست کم هنوز نمی‌شود - وضعی که می‌تواند به‌زودی تغییر کند - می‌کوشید مرا منفور جهان سازید و لعنم کنید. کاستلیو با آن که به‌روشنی دریافته است حریفانش آشکارا قصد جانش را دارند، در پاسخ، فقط وجدان ایشان را هدف می‌گیرد و نشانه می‌رود. وی از آن خدمت‌گزاران مسیح، چنین می‌پرسد:

راستی را بگوئید کجای رفتار شما با من، نشان از کردار عیسی مسیح دارد که خود آن دم که خیانتکار به جنگ گزمگانش می‌سپرد، سرشار از مهربانی با او سخن گفت و بر صلیب که بود، جلادان خود را دعا کرد. و شما؟ که مرا در چهار گوشه‌ی جهان، کینه‌توزانه دنبال می‌کنید و دیگران را نیز برمی‌انگیزانید با من همین‌گونه رفتار کنند، زیرا که در چند آموزه و عقیده با شما هم‌داستان نیستم... چه تلخ‌کامی که شما می‌باید در نهفت جانان حس کنید، هنگامی که او کار و کردارتان را یکسره چنین محکوم می‌کند: «هر کس بر برادر خویش نفرت ورزد تبه‌کاری می‌کند...» این حقیقت ساده، به‌روشنی و به دور از پیچیدگی‌های شرعی، در کتاب مقدس در برابر چشم همگان درج است و شما خود نیز آن را در سخنان و در کتاب‌ها تان می‌آموزانید. پس از چه روی خود در زندگی‌تان به آن باور نمی‌آورید؟

اما کاستلیو خوب می‌داند که دویز، پیش‌کرده و آلت فعلی بیش نیست. این نفرت مرگبار از او نیست که می‌آید. بلکه از کالون است. از اندیشه‌ستیز خودکامه‌ای است که هر گونه تفسیر دیگری، جز از آن خود را بر نمی‌تابد و مجاز نمی‌شمرد. از این رو کاستلیو دویز را نادیده گرفته و یگراست کالون را مخاطب می‌گیرد. خونسرد و آرام، نگاه در نگاه، رو در روی او می‌ایستد:

تو خود را مسیحی می‌دانی. تو به کتاب مقدس ایمان داری. تو تشبث به خدا می‌جویی و به خود می‌بالی که بر نیات او یکسره راه برده‌ای و مدعا داری حقیقت کتاب مقدس را دریافته‌ای. اینک بگو تو که به دیگران درس می‌آموزی، چرا به خود هیچ نمی‌آموزی؟ تو که از فراز منبر موعظه می‌کنی بهتان نمی‌باید زد، چرا کتاب‌هایت را از بهتان می‌آکنی؟ از چه رو شما مرا در ظاهر با این بهانه که سرانجام غرورم را در هم بشکنید، با نخوت بسیار و تکبر بی‌حد و با چنان اطمینانی محکوم می‌کنید که گویا وحی بر شما نازل می‌شود و خداوند اسرار دل خویش را همه بر شما گشوده و آشکار کرده است؟ به خود آییند سرانجام و تا دیر نشده است، دریابید خود را. بکوشید تا هنوز ممکن است، دمی هم اگر شود، به خود شک کنید. آن‌گاه آن‌چه را بسیاری دیگر می‌بینند، شما نیز خواهید دید. نفس‌پرستی را وا بگذارید که چنین جانان را می‌کاهد و از نفرت ورزیدن بر دیگران دست بردارید و از نفرت ورزیدن بر من نیز به‌ویژه. بیابید در چشم‌پوشی و گذشت، با یکدیگر هم‌چشمی کنیم و آن‌گاه در خواهید یافت که دین‌ناشناسی من همان قدر از حقیقت به دور است که آن عیب‌ها که شما بر من بار می‌کنید. تحمل آورید این را که من در نکته‌هایی از کتاب مقدس استنباطی می‌کنم، متفاوت با شما. به‌راستی آیا ناممکن است که میان اهل ایمان، هم‌زمان دوگانگی در عقیده و یگانگی در دل‌ها برقرار باشد؟ آیا دست‌نیافتنی است این...؟

شاید هرگز روحیه‌ای انسانی و آشتی‌جو به سخت‌کوشان و مکتب‌پرستان پرخاش‌گر پاسخی نرم‌تر از این نداده باشد. او که پیش از این به طرزی درخشان ایده‌ی مداراگری را در سخنان خود طرح کرده است، اینک با رفتار انسانی خویش، چه‌بسا آموزنده‌تر و درخشان‌تر از پیش، آن را در کارزاری که بر او تحمیل شده، به نمایش می‌نهد. به جای آن که نفرت را با نفرت و ریشخند را با ریشخند پاسخ گوید، می‌نویسد:

من نمی‌دانم در جهان به کجا می‌توانستم بگریزم، اگر چیزهایی را به ضد شما بر زبان می‌راندم که شما درباره‌ی من می‌گویید.

او خوش‌تر می‌دارد باز هم بکوشد تا مگر این جنگ و ستیز، به شیوه‌ای انسانی‌تر پایان پذیرد؛ آن‌چنان که به اعتقاد او، میان مردم اهل معنا، همواره باید ممکن باشد. او بار دیگر به سوی ستیزندگان دست آشتی دراز می‌کند، به رغم آن که ایشان قدره‌ی آدم‌کشی به دست، او را نشانه گرفته‌اند.

من از شما می‌طلبم که به هوای عشق به مسیح، مرا حرمت بدارید و دیگر زبان کوتاه کنید از دشنام‌گویی و تهمت بستن‌هاتان به من. بگذارید فارغ از اجبار، بر اعتقاد خود باشم؛ همچنان که می‌خواهید دیگران بگذارند تا شما بر اعتقاد خود باشید؛ همچنان که من به نوبه‌ی خود از ته دل آن را حق شما می‌دانم. پیوسته بر همه‌ی آنانی که هم‌نظر با شما نیستند، گمان خطا مبرید و بی‌درنگ آنان را به کفرپیشگی متهم نسازید... من، اگرچه چون بسیاری دیگر از مؤمنان، کتاب مقدس را به گونه‌ای جز شما تفسیر می‌کنم، اما با همه‌ی وجودم، بر ایمان به عیسی مسیح و دین او شهادت می‌دهم. بی‌شک از ما دو تن، یکی بر خطاست. اما این نباید سبب شود ما به همدیگر مهر نوزیم. خداوند خود روزی حقیقت را بر اهل خطا آشکار خواهد کرد. تنها چیزی را که ما با اطمینان می‌دانیم، شما و من، و یا دست‌کم می‌بایست می‌دانستیم، تکلیف ماست بر محبت مسیحی. آن را به کار بندیم! و بگذارید با کار بستن آن باشد که دهان از دشمنانمان بر بندیم. شما بر اندیشه‌های خود گمان درستی می‌برید؟ دیگران نیز همین گمان را بر اندیشه‌ی خود می‌برند. آیا شایسته‌تر نمی‌بود که داناترین کسان، مهربان‌ترین‌ها نیز می‌بودند و نمی‌نهادند غرور دانایی بر ایشان چیرگی یابد؟ زیرا که خداوند بر همه‌چیز آگاه است و کبرورندگان را گردن بسیار می‌خماند و فروتنان را والایی می‌بخشد. من این سخنان را به تمنای محبتی بس بزرگ با شما در میان می‌گذارم. با دلی سرشار از محبت به شما روی می‌آورم و دست آشتی به سویتان دراز می‌کنم. مسیحی‌وار از شما درخواست می‌کنم که دوست بدارید و مهر بورزید و خداوند و ارواح مقدسان را به شهادت می‌طلبم که این سخنان را از بُنِ دل و با تمام وجود خویش بر زبان می‌رانم.

ولیکن اگر شما بی‌کم‌وکاست بر همین روال به کارتان ادامه دهید و همچنان نفرت‌ورزانه بر من بتازید و اگر نگذارید که به مهر ورزیدنی مسیحی‌وار و ابدارمتان، مرا چاره‌ای نمی‌ماند جز سکوت. تا باشد که خداوند خود داور ما گردد و هر کدامین را بر حسب وفاداری‌مان به امر او، خود دآوری کند.

* * *

باور نکردنی است که فریاد آشتی‌جویانه‌ای چنین انسانی و شورانگیز، بر حریفی اهل نظر، هیچ اثر نکند و او را آرام نسازد. اما از پیچیدگی‌های ذات آدمی‌زاده‌ی خاکی، یکی هم این است که نظریه‌پردازانی که وجود خود را یکسره وقف آرمانی می‌کنند، دیگر برای هیچ نظری، حتی اگر انسانی‌ترین نظرها هم باشد، کم‌ترین احساسی ندارند. یک‌سویه‌اندیشی در نظر، ناگزیر به بیدادگری در عمل کشیده می‌شود. آن‌جا که کسی یا ملتی یکسره در تعصب برخاسته از یک جهان‌نگری واحد غرق می‌شود، دیگر جایی

برای مداراگری و تفاهم باقی نمی‌ماند. بر همچو کالونی، کم‌ترین اثری نمی‌کند هشدار تکان‌دهنده‌ی انسان مسالمت‌جویی که نه اهل تبلیغ و کشمکش است و نه منبری در اختیار دارد و نه این جاه‌طلبی را که اعتقادهایش را به زور بر دیگران تحمیل کند. دارالایمان ژنو، درخواست آستی‌جویی مسیحی‌منشانه‌ی او را به عنوان یک «گستاخی عظیم» رد می‌کند و بی‌درنگ، بارانی زهرآگین از تمسخر و توهین، بر او باریدن می‌گیرد. اکنون دروغی دیگر ساز می‌کنند تا درباره‌ی کاستلیو، بدگمانی بپراکنند، یا دست‌کم مسخره‌ی این و آتش سازند و بی‌شرمانه‌ترین کارشان این است که در همان حال که دیدن و برگزاری نمایش برای اهالی ژنو گناه به حساب می‌آید و منع شده است، از سوی شاگردان کالون، در تالار بزرگ مدرسه‌ی ژنو، یک نمایش کم‌دی «متدیّانه» به تمرین گذاشته می‌شود که در آن، کاستلیو را با نام بازساختی «دو پاروو کاستلیو»^۱، در نقش خدمت‌گزارِ اوّل شیطان بر صحنه می‌آورند و این کلمات را در دهان او می‌نهند:

و اما من هر که را خدمت می‌گزارم،
به شعر یا به نثر،
برای پول است.
زیرا گذرانِ زندگی را راه دیگری ندارم.

حتّی این آخرین بُهتان که مرد مقدسِ تنگ‌دست قلمش را فروخته و شورش‌افروزِ مزدوری است که در خدمت هواداران پاپ برای آموزه‌ی مداراگری می‌جنگد، بی‌شک به اجازه‌ی کالون است و به تشویق آن پیشوای مسیحیت و مبشّر کلام خداست که چنین بُهتان بی‌شرمانه‌ای به او زده می‌شود. اکنون دیرزمانی است که هواداران کینه‌جوی کالون، دیگر بین حقیقت و بهتان فرق نمی‌گذارند. همه‌ی آنان، اکنون تنها یک اندیشه در سر دارند و بس؛ هر چه زودتر کاستلیو را از کرسی دانشگاهِ بازل به زیر کشند، نوشته‌هایش را بسوزانند، و اگر شدنی باشد خود او را نیز همراه با آن‌ها.

از این رو، هنگامی که در بازرسی معمولی خانه‌های ژنو دو تن از شهروندان را با کتابی گیر می‌اندازند که مجوز نشر کالون را ندارد - که البته خود جرمی است بسیار سنگین - آن کینه‌جویانِ خشمگین، بهانه‌ای می‌یابند مناسب کار خود. این جزوه‌ی کوچک، پندی به فرانسوی پَریشان^۲، نام نویسنده و جای‌گاه چاپ بر خود ندارد و اثری است که از آن سخت بوی کفر می‌آید. آن دو تن را بی‌درنگ می‌کشاند به پیش‌گاه مجمع عالی کلیسای ایالتی، و از ترسِ داغ و درفشِ شکنجه، اقرار می‌کنند که یکی از برادرزادگانِ کاستلیو کتاب را به ایشان امانت داده است و اینک شکارچیانِ متعصب، به دنبال این رد تاز، با بی‌قراری سر می‌گذارند به پی جستن و از پا درافکندن شکار خسته‌ی خود.

^۱ De Parvo Castello

^۲ *Consil à la France Desolée*

به راستی این «کتاب بد و آکند از لغزش‌ها»، اثر تازه‌ای از کاستلیوست. او یک بار دیگر، پاک‌دلانه، به این «گمان باطل» مزمّن و درمان‌ناپذیر دچار آمده است که در حل صلح‌آمیز ستیزه‌های کلیسایی، میانجی‌گری کند و هشدار فرستد. او نمی‌تواند دست روی دست گذارد و چون دیگران، خاموش نظاره کند که چگونه آتش‌افروزی‌های مذهبی، در فرانسه‌ی محبوب او، ثمرهای خونین به بار می‌آورد و پروتستان‌های آن‌جا (با تأیید پنهانی ژنو) در برابر کاتولیک‌ها دست به اسلحه می‌برند و چنان‌که گویی شب خونین بارتمی و فجایع دهشت‌ناک «جنگ‌های هوگنوها»^۱ را از پیش می‌بیند، تکلیف خود را می‌داند بار دیگر و در آخرین فرصتی که مانده، بی‌معنایی این‌گونه خون‌ریزی‌ها را گوشزد کند و به همگان نشان دهد. او می‌نویسد:

این آموزه و یا آن دیگری، به خودی خود نادرست نیست. نادرست و تبه‌کارانه، همواره آن تلاشی است که می‌شود تا انسانی را به زور، به باوری وادارند که در دل به آن اعتقاد نمی‌ورزد. تیره‌روزی در جهان ما از قهر ورزیدن بر وجدان‌ها برمی‌خیزد؛ از سعی پی‌گیر و پیوسته خون‌بار متعصبان کوتاه‌مغز به تجاوز بر وجدان آدمیان. اما کاستلیو ثابت می‌کند این کار که کسی را مجبور کنند به باورداستی گردن نهد که در دل به آن بی‌اعتقاد است، نه تنها غیر اخلاقی و خلاف قانون است، که افزون بر آن بی‌معنا و خلاف عقل سلیم نیز هست. زیرا شیوه‌ی تبلیغ قهرآمیز متکی بر داغ و درفش، اگرچه عدد پیروان گروهی را بیش‌تر می‌کند، اما سربازگیری اجباری تنها بر شمار هواخواهان دروغین جهان‌نگری‌ها می‌افزاید و بس. اما در حقیقت، جهان‌نگری‌هایی که به این شیوه‌ی قهرآمیز هواخواه گرد می‌آورند، با رقم‌های معمول این‌چنینی، پیش از آن که جهان را بفریبند، خود را گول می‌زنند.

و این سخنان کاستلیو، اعتبار جاوید و همیشگی دارد که گفت:

آن‌ها که تنها خواستشان افزودن هرچه بیش‌تر بر شماره‌ی هواخواهان خویشتن است و از این رو مردم را به هواخواهی از خود مجبور می‌کنند، به دیوانه‌ای می‌مانند که خمره‌ای دارد که گمکی شراب در آن است و برای آن که بر شراب درون خمره بیافزاید، آن را از آب پر می‌کند. اما او با این کار، به هیچ‌روی بر شرابی که دارد نمی‌افزاید. بلکه آن خردک شراب خوبی را هم که در خمره دارد، خراب می‌کند. شما هرگز نمی‌توانید ادعا کنید کسانی که مجبورشان کرده‌اید باورداستی را به زور بپذیرند، به راستی و از بن دل نیز به آن ایمان می‌ورزند. اگر به اینان آزادی داده می‌شد، می‌گفتند از ژرفنای جان معتقدند شما خودکامگانی بیدادگر بیش نیستید و آن‌چه به زور بر ایشان تحمیل کرده‌اید، به هیچ نمی‌ارزد. شراب بد، از این که مردمان را به نوشیدن آن وادار کنند، خوب نمی‌شود.

کاستلیو، نوبه‌نو و پیوسته، با شور بسیار، باورداستی خود را بر زبان می‌آورد: بی‌مدارایی ناگزیر به جنگ و خون‌ریزی می‌انجامد و تنها مدارا رهنمون به صلح و آشتی است. با داغ و درفش و به زور توپ و سرنیزه نمی‌توان جهان‌نگری و آرمانی را بر کرسی نشاند. این امری است کاملاً فردی و درونی، و تنها با باور

^۱ Hugenotten Kriege: جنگ‌های داخلی که از ۱۵۶۲ تا ۱۵۹۸ در فرانسه میان پروتستان‌ها (هوگنوها) و کاتولیک‌ها روی داد.

آوردن شخص از جان و دل به آن است که به دست می‌آید و تنها با تفاهم و هم‌دلی می‌توان از جنگ‌ها دوری جست و به یگانگی اندیشه‌ها دست یافت. بگذارید آنان که می‌خواهند پروتستان باشند، پروتستان بمانند و آن‌ها که به‌راستی به کاتولیک‌گری پای‌بندند، کاتولیک. نه اینان را می‌باید مجبور کرد، نه آنان را. نسلی پیش از آن که این دو عقیده‌ی مذهبی در نانت^۱ و در پی قربانی شدن بیهوده‌ی ده‌ها و چه‌بسا صدها هزار جان بی‌گناه به صلح دست یابند، اومانیستی اندوه‌زده، یکه و تنها، ندای مداراگری را در فرانسه، چنین درمی‌افکند:

فرانسه! پند من تو را این است که از تجاوز بر وجدان‌ها، از پیگرد و کشتار، دست‌بداری و بگذاری تا در سرزمینت هر که به مسیح باور دارد، خدای را بر باور دل خود خدمت گزارد؛ نه بر باور دل غیر از خود.

* * *

بدیهی است که پیشنهاد تفاهم و آشتی میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در فرانسه، در چشم ژنویان گناهی است نابخشودنی. زیرا دیپلماسی پنهانی کالون درست در همین هنگام، در کار برافروختن آتش جنگ هوگنوها در فرانسه است و برای سیاست کلیسایی تهاجم‌طلبانه‌ی او، چیزی از این صلح‌طلبی انسان‌دوستانه ناخوش‌آیندتر و نابه‌هنگام‌تر نیست. بی‌درنگ همه‌ی اهرم‌ها به کار گرفته می‌شود تا نوشتار صلح‌طلبانه‌ی کاستلیو را بکوبند. پیک‌ها، شتابان به هر سو گسیل می‌شوند. به همه‌ی مراجع پروتستانی‌گری شکوائیه می‌نویسد و به‌راستی کالون موفق می‌شود با تحریک‌های سازمان‌یافته‌اش، قطعنامه‌ای را به شورای عمومی کلیساهای اصلاح‌شده که در اوت ۱۵۶۳ برگزار می‌شود، بقبولاند:

کلیسا آگاهی یافته است که کتابی به نام پند به فرانسه‌ی پریشان، نوشته‌ی کاستلیو، منتشر شده است. این کتاب بسیار خطرناک است و همه باید از آن بپرهیزند.

بار دیگر موفق می‌شود جلوی کتابی خطرناک - خطرناک برای تعصب و خشک‌اندیشی را - بگیرند. اما اینک می‌باید به سراغ نویسنده‌ی آن رفت؛ مردی بی‌تزلزل، تعصب‌ستیز، و تسخیرناپذیر؛ سباستین کاستلیو. کار او را سرانجام می‌باید ساخت. سرانجام می‌باید نه تنها دهان او را بست، بلکه کمر او را برای همیشه خرد کرد. بار دیگر تئودور دوبز را پیش می‌فرستد تا ضربه‌ی مرگ را بر کاستلیو فرود آورد. کتاب او، پاسخ به مدافعات و ایرادات سباستین کاستلیو^۲، که به هدایت گران شهر بازل پیش کش شده است، خود به‌تنهایی با همین پیش‌کش‌نامه‌ی به مقامات کلیسایی، خوب نشان می‌دهد که ضربه‌ی بر کاستلیو باید در کجا فرود آید. دوبز این‌گونه سندسازی می‌کند و می‌نویسد:

^۱ Nantes: شهری در شمال باختری فرانسه و نام فرمانی است که هانری چهارم، با آن به پروتستان‌های فرانسه آزادی مذهبی داد. (۱۵۹۸)

^۲ *Respansio ad defensiones et reprehensiones Sebastianis Castellionis*

دیگر به‌راستی زمان آن دررسیده که قاضیان شرع به کار این کافر خطرناک و حمایت‌گر کافران بپردازند. حکیم الهی متدین، بارانی از ناسزا و ناسزاوار نثار کاستلیو می‌کند و بر او عریده می‌کشد که دروغ‌گو، منکر خدا، و بدترین بازتعمیدگران است. هتک‌کننده‌ی آموزه‌های مقدس الهی، بهتان‌زنی بوی‌ناک و نه‌تنها حامی همه‌ی کفرورزان، بلکه مدافع تمامی زناکاران و تبه‌کاران است و در پایان نیز با لحنی بسیار دوستانه، او را جنایتکاری می‌خواند که دفاعیه‌اش را در گارگاه شیطان ساخته و پرداخته است.

اگرچه در شتابناکی برخاسته از خشم، همه‌ی این دشنام‌هایی که از چپ و راست بر کاستلیو بار می‌شود، با هم ناسازگار است و متناقض، اما از ورای خشمی چنین توفنده، یک چیز به‌روشنی آشکار است: اراده‌ای مرگبار که بی‌صبرانه می‌خواهد هرچه زودتر، سرانجام صدای کاستلیو را در گلو خفه کند و خوش‌تر همانا که خود او را. هدف و معنای کتاب دویز، اتهام کفر بستن بر کاستلیوست، نزد محکمه‌ی کفرستیزی، که می‌بایست بسی زودتر از این‌ها صورت می‌گرفت. اکنون قصد بی‌شرمانه به تکفیر، با آشکاری زنده‌ای می‌نماید خود را. زیرا از شورای کلیسایی بازل، با صراحت درخواست شده که بی‌درنگ از مقامات کشوری بخواهند کاستلیو را مانند تبه‌کاران عادی بازداشت کنند و برای راه انداختن چرخ قضا، سروکله‌ی شخص دویز چند روزی در بازل پدیدار می‌شود. متأسفانه بر سرراه بی‌قراری‌های او، مانعی کاملاً تشریفاتی قرار دارد. بنا بر قانون بازل، برای آن که بتوان جریان محاکمه‌ای را آغاز کرد، باید همیشه شکایتی کتبی و با نام، خطاب به مقامات در دست باشد که یک کتاب چاپی، ابداً نمی‌تواند جای‌گزین آن شود.

بدیهی و طبیعی آن می‌بود که اکنون کالون و دویز، که به‌راستی خواهان شکایت از کاستلیو هستند، شکایت‌نامه‌ای را با نام و امضای خود، به مقامات تسلیم کنند. اما کالون، به شیوه‌ی دیرین خود - که در قضیه‌ی سروه کارآیی نشان داده - وفادار می‌ماند. بهتر همان است که شکایتی را با نام شخص سوم حاضر به خدمتی به جریان اندازند تا با نام و با مسؤولیت خودش. درست آن‌چه پیش از این با تزویر تمام، در وین و ژنورخ داده است، بار دیگر تکرار می‌شود. در نوامبر سال ۱۵۶۳، بی‌فاصله در پی انتشار کتاب دویز، شخص بی‌صلاحیتی به نام آدام فون بودن‌اشتاین، شکوائیه‌ای کتبی با اتهام کفر بر کاستلیو، تسلیم شورای شهر بازل می‌کند. اما طرفه این که آدام فون بودن‌اشتاین کذایی^۱، خود برای اجرای نقش مدافع درست‌ایمانی، ناموجه‌ترین آدم ممکن روزگار است. زیرا وی از طرفی فرزند همان کارل‌اشتات بدآوازه‌ای است که لوتر او را به عنوان خطرناک‌ترین منحرف جنبش اصلاح دینی، از دانشگاه ویتنبرگ بیرون رانده و از طرف دیگر، شاگرد سرشناس‌ترین نامتدین دوران، پارسلوس^۲ است و با این صفات، مشکل است که بتوان او را از هواخواهان استوار کلیسای پروتستان به شمار آورد. ولیکن چنین به نظر می‌رسد که دویز،

^۱ Adam von Bodenstein

^۲ Philipus Aureolus Paracelsus, ۱۴۹۳ - ۱۵۴۱: کیمیاگر و فیزیک‌دان روسی

به هنگام دیدارش از بازل، به گونه‌ای توانسته باشد موافقت بودن‌اشتاین را برای انجام دادن این خدمت خبیثانه، به دست آورد. زیرا در نامه‌ای که بودن‌اشتاین به شورا می‌نویسد، کلمه به کلمه، همان استدلال‌های آشفته و پوپی را که در آن کتاب کذایی آمده، تکرار می‌کند و کاستلیو را ناسزاگویان، از یک سو هواخواه پاپ و از سوی دیگر بازتعمیدگر، یک بار آزاداندیش و باری دیگر منکر خدا، و افزوده بر این‌ها، حامی همه‌ی زناکاران و تبه‌کاران می‌خواند. روا یا ناروا، با شکایت‌نامه‌ی اوست (که امروزه در درست است و خطاب به شورای شهر نوشته شده)، که راه رسمی پیگرد قانونی گشوده می‌شود. از آن جا که اکنون شکوائیه‌ای رسمی به دادگاه داده شده است، محکمه‌ی بازل راه دیگری جز به جریان انداختن پرونده و آغاز پیگردها ندارد. کالون و کسانش، به هدف خود دست یافته‌اند: کاستلیو، به اتهام کفر، بر کرسی مرگ نشانده شده است.

* * *

برای کاستلیو، نباید چندان سخت باشد در برابر این اتهام‌های درهم‌آشفته‌ی ابلهانه، از خویش به دفاع برآید. زیرا بودن‌اشتاین در شتابناکی آلوده به تعصب کورش، وی را در یک آن به چندان چیزهای متناقض متهم می‌کند که بی‌پایگی‌شان خودبه‌خود آشکار است. افزون بر این، در بازل، شیوه‌ی زندگانی پاک و بی‌نقص کاستلیو را خوب می‌شناسند و آن‌چنان که در مورد سروه به‌سادگی دست داده بود، چون کاستلیویی را نمی‌توان بی‌درنگ گرفت و به زندان افکند، زنجیر کرد و با پرس‌وجو به آزارش پرداخت. بلکه به عنوان استاد دانشگاه بازل، نخست از وی خواسته می‌شود که در برابر سنای دانشگاه حضور به هم رساند و به اتهام‌هایی که بر او بسته‌اند، پاسخ گوید.

همکاران دانشگاهی‌اش از او به آسانی می‌پذیرند که شاکی وی، بودن‌اشتاین، در حقیقت پیش‌کرده و مترسکی بیش نیست و از این رو درخواست می‌کند که اگر گردانندگان اصلی ماجرا، کالون و دوپز، از او شکایتی دارند، لطف کرده به تن خود پا پیش بگذارند.

از آن جایی که چنین شورورزانه بر من ظن آورده‌اند، از صمیم دل از حضورتان اجازه‌ی دفاع از خود را درخواست دارم. اگر که کالونو دوپز به‌راستی به آن‌چه می‌گویند باور دارند، لطف کنند خودشان در برابر شما حاضر شوند و جرم‌هایی را که به من نسبت داده‌اند، به اثبات رسانند. ایشان اگر به درستی کار خود اعتماد دارند، ناگزیر نمی‌باید از حضور در برابر دادگاه بازل باکی به دل راه دهند؛ به‌ویژه از پس آن که بی‌ذره‌ای تردید در کار خود، مرا در برابر دیدگاه جهانی، بر سکوی اتهام نشانده‌اند... من نیک می‌دانم که اتهام‌زنندگان بر من، از بزرگان و زورمنداند. اما خداوند نیز بس بسیار بزرگ است و زورمند، و اوست که در پیش‌گاه کبریائیش همگان یکسانند و آدمیان را داوری نهایی می‌کند. من نیک می‌دانم که مردی هستم

بی چاره و سیاه کار، بی نام و نشان و فرود دست. ولیکن خداوندگار عالم درست نظر بر فرودستان و افتادگان دارد و اگر خون ایشان به بیداد بر زمین ریخته شود، بیدادگران را بی جزا نخواهد گذاشت.

و کاستلیو، خود از همین رو با رغبت تمام صلاحیت دادگاه را می پذیرد. و در صورتی که حتی فقط یکی از اتهام‌هایی که مخالفانش بر او بسته‌اند به اثبات رسد، آماده است کفاره‌ی آن را با سر خود بپردازد. بدیهی است که کالون و دویز، از پذیرفتن چنین پیشنهاد منصفانه‌ای خودداری ورزند. نه او و نه دویز او، هیچ کدام در برابر سنای دانشگاه بازل حاضر نمی‌شوند. اکنون دیگر چنین به نظر می‌رسد که اتهام بستن‌های شرورانه بر کاستلیو، به شکست انجامیده باشد که به ناگاه، تصادفی نامنتظر، به یاری دشمنان او می‌آید و از بخت بد، درست در این بحبوحه ماجرای ناخوش‌آیند رخ می‌کند که ظن بر کفر و کافردوستی کاستلیو را بسیار تقویت می‌کند. در بازل، اتفاق شگفت‌انگیزی روی می‌دهد. دوازده سال تمام در آن جا مرد خارجی اصیل و ثروتمندی به نام ژان دو بروژ^۱، در قصر شخصی‌اش واقع در بینین‌گن^۲ می‌زیسته که به یمن روحیه‌ی خیرخواهانه و نیکوکارانه‌اش، در همه‌ی محافل برجسته‌ی شهر مورد محبت و احترام فراوان بوده است و چون این خارجی خوش‌نام در سال ۱۵۵۶ در می‌گذرد، تمام شهر در مراسم پرشکوه خاک‌سپاری‌اش شرکت می‌کنند و جسد او در شایسته‌ترین جای‌گاه ممکن در کلیسای سن‌لئونارد^۳، به خاک سپرده می‌شود. بر این هم سال‌ها سپری می‌شود تا روزی شایعه‌ای در ابتدا باورنکردنی در شهر رواج می‌یابد که این مرد بیگانه، به هیچ‌روی بازرگان و یا خارجی اصیل و محترمی که گمان می‌برده‌اند نبوده. بلکه در واقع همان کهنه‌کافرِ بدآوازه‌ی مطرود، داوید دو ژوریس^۴، نویسنده‌ی کتاب شگفتی‌ها^۵ است که در بحبوحه‌ی قتل عام هول‌ناکِ بازتعمیدگران در فلاندر^۶، به طور اسرارآمیزی غیبش زده و ناپدید شده است. اکنون برای شهر بازل، چه سرگستگی و افتضاح بزرگی است که به این دشمن آشتی‌ناپذیر کلیسا، در مرگ و زندگی‌اش، چنین ارج‌ها و حرمت‌ها گزارده است و پرداخت آشکار کفاره‌ی چنین گناهی را، مقامات شهر بر آن می‌شوند به جرم سودجویی مزورانه‌ی او از مهمان‌نوازی بازلیان، مردی را که سال‌های دراز بر مرگش گذشته، محاکمه‌ی پس از مرگ کنند. مراسم هول‌ناکی برپا می‌شود. جنازه‌ی پوسیده‌ی کافر ملعون را از گورگاهش بیرون می‌کشند و بر دار می‌آویزند و سپس آن را بر کوه‌های از نوشته‌های کفرآمیز و در میان‌هی میدان بزرگ بازار بازل، و در برابر دیدگان هزاران تماشاگر، می‌سوزانند. کاستلیو نیز مجبور است همراه دیگر استادان دانشگاه، برود و این نمایش تهوع‌آور را از نزدیک نظاره کند؛ نیک می‌توان تصور کرد با چه احساس آزارنده و ناخوش‌آیندی. زیرا در درازای همه‌ی

^۱ Jean de Bruge

^۲ Binningen

^۳ St. Leonhardt

^۴ David de Joris, ۱۵۰۱ - ۱۵۵۶: بازتعمیدگر و مبارز به نام مدارگری مذهبی. هواداران و پیروان او به نام ژوریست‌ها یا داویدبست‌ها،

تا قرن هفدهم میلادی به صورت فرقه‌ی کوچکی در هلند، باقی بودند.

^۵ Wonder Boek

^۶ Flandern

این سال‌ها، رفاقتی ژرف این دو نفر را به هم پیوند می‌داده است و هر دو، دوش به دوش هم، به وقت خود برای نجات سروه از مرگ، کوشیده‌اند و حتی گمان زیاد برده می‌شود که کهنه‌کافر دیرین، داوید دو ژوریس، یکی از همکاران پنهانی مارتین بلینوس در نگارش کتاب *کافران* بوده باشد. به هر حال، شک نیست که کاستلیو، هیچ‌گاه مالک قصر بینین‌گن را بازرگان ساده‌ای نمی‌شناخته است که وی خود را می‌نمایانده. بلکه هم از آغاز، نام اصلی ژان دو بروژ را می‌دانسته و با تساهلی که در زندگی می‌ورزد - همچنان که در نوشته‌هایش - هرگز به این اندیشه نیافتاده که به تقلید کفرستیزان، تنها به این سبب که او مطرود و ملعون تمامی مقامات دنیایی و کلیسایی است، دوستی‌اش را از وی دریغ بدارد.

آشکار شدن ناگهانی رابطه‌ی کاستلیو با بدنام‌ترین بازتعمیدگر دوران، اتهام کالوتیان را بر او که سرنگه‌دار و حمایت‌گر همه‌ی کافران و تبه‌کاران است، به طرز خطرناکی که می‌تواند به بهای جانش تمام شود، تأیید می‌کند و چنان که به درستی گفته‌اند، بد چو فرا رسد از همه‌جا می‌رسد، هم‌زمان با این ماجرا، دومین رابطه‌ی کاستلیو با کافر سنگین‌اتهام دیگری بر ملا می‌شود به نام برناردو اوکینو^۱، که در ابتدا از راهبان سرشناس فرقه‌ی دومینیک‌ها^۲ بوده است و به سبب موعظه‌های بی‌مانندش در ایتالیا، سخت زبان‌زد. ولیکن به ناگاه، از ترس دستگاه باورپرسی پاپی، از میهن خود گریخته و در سویس پناه جسته است. اما به زودی روحانیون اصلاح‌گر سویسی را نیز با نظریه‌های خودسرانه‌اش سخت به هراس می‌افکند و بیش از هر چیز، آخرین کتاب او، *سی‌گفت‌وگو*^۳، تفسیری را از کتاب مقدس به دست می‌دهد که در سراسر جهان پروتستان، کفری نابخشودنی تلقی می‌شود: برناردو اوکینو در آن‌جا، با استناد به تورات موسایی، چندزنی را بی‌آن که توصیه کند، از نظر اصولی با موازین کتاب مقدس سازگار می‌شمرد و از همین رو، مجاز.

این کتاب را با چنین نظریه‌ی جنجال‌برانگیز و بسیاری دیدگاه‌های تحمل‌ناپذیر دیگر، که سخت‌کیشان را خوش نمی‌آید - و بی‌درنگ بر ضد برناردو اوکینو به اقدام قانونی دست زده‌اند - کس دیگری از ایتالیایی به لاتینی ترجمه نکرده است، مگر کاستلیو. متن ترجمه‌ی اثر کفرآمیز به چاپ سپرده شده است و وی با چنین کاری، به گستراندن دیدگاه‌های کافرانه یاری رسانده و به سبب آن، گناه‌کار است و بدیهی است خطری که اینک از سوی محکمه‌ی مذهبی، او را به عنون شریک جرم تهدید می‌کند، کم‌تر از آن نویسنده‌ی کتاب نیست. در پی آشکار شدن دوستی نزدیک کاستلیو با داوید دو ژوریس و برناردو اوکینو، ظرف امروز به فردایی، احتمال درستی اتهام‌های مبهمی و کلی‌کالون و دوبر که وی را جان‌پناه و سرکرده‌ی همه‌ی کافران اصلاح‌ناپذیر خوانده‌اند، به طرز نگرانی‌آوری افزایش می‌یابد.

^۱ برناردو اوکینو (Bernardo Ochino)، ۱۴۸۷ - ۱۵۶۴/۵: حکیم‌الی و اصلاح‌گر ایتالیایی

^۲ پیروان St. Dominik، ۱۱۷۰ - ۱۲۲۱، کشیش اسپانیایی تبار فرانسوی

^۳ Dreissig Dialoge

دانشگاه، بیش از این نه دیگر می‌تواند و نه می‌خواهد که چنین مردی را پشتیبانی کند و کاستلیو، پیش از آغاز شدن محاکمه‌ی اصلی، بازنده است و از دست رفته.

آنچه را بر این مدافع بزرگ مداراگری از بی‌مدارایی هم‌عصرانش خواهد رفت، می‌توان از روی سنگ‌دلی‌هایی سنجید که مقام‌های کلیسا با رفیق او، برناردو اوکینو می‌کنند. آن مطرود را شبانه از لوکارنو^۱، جایی که کشیش جماعت ایتالیایی‌های مهاجر است، بیرون می‌اندازند و حتی مهلت کوتاهی را که لابه‌کنان التماس و درخواست می‌کند، از وی دریغ می‌ورزند. این که او پیرمرد بی‌نواهی هفتاد ساله‌ای است، هیچ ترحمی را بر نمی‌انگیزاند. این که او تنها چند روزی است همسرش را از دست داده، سبب نمی‌شود که هیچ مهلتی به او ببخشند. این که او با چند فرزند نارسیده می‌باید در جهان سرگردان و آواره شود، آتش خشم علمای متدین را ذره‌ای فرو نمی‌نشانند. این که زمستان است و برف در تنگ‌راه‌های کوهستانی تا زانو می‌رسد و راه‌ها همه گم است و عبورناپذیر، خاطر پیگردکنندگان متعصب او را ذره‌ای نمی‌آزارد. بگذار در میان راه، با ذلت جان بکند تا بمیرد این آشوب‌گر کافر! نیمه‌ی ماه دسامبر است که او را بیرون می‌رانند. پیرمرد محاسن سپید و رنجور، باید خود و کودکش را بر فراز و نشیب کوه‌های یخ‌بسته این سو و آن سو بکشاند، تا مگر در گوشه‌ای از جهان، مأمنی تازه بجوید. اما حتی این اندازه از سنگ‌دلی، متألهان کینه‌جو و واعظان متدین کلام الهی را بس نیست. سرانجام شاید حس ترحم نیکوکارانی چند به جنبش آید و آن پیرمرد سرگردان و کودکش را بین راه، برای گذران شبی، سرپناهی گرم ببخشند و یا مشت‌های گاه. از این رو در پیشاپیش آن درمانده‌ی از همه‌جا رانده، آبادی به آبادی، شهر به شهر، نامه‌های چندش‌آور مقدس‌نمایانه روانه می‌کنند که هیچ مسیحی مؤمنی اجازه ندارد چنین دیوسیرتی را به خانه‌ی خود راه دهد و به چشم‌برهم‌زدنی، در همه‌ی شهرها و روستاها، همچون که به روی جذام‌گرفته‌ای، درها و دروازه‌ها به روی او بسته می‌شود.

این دانش‌آموخته‌ی کهن‌سال، بی آن که مأمنی بیابد، می‌باید کاسه‌ی گدایی به دست، سراسر خاک سویس را با رنج بسیار بییماید، در کاه‌دان‌ها شب به روز آورد، از سرما و یخ‌بندان از پا بیافتد، و افتان و خیزان تا مرز برود و سپس سرزمین پهناور آلمان را که پیشاپیش در آن‌جا نیز همه را از وی بر حذر داشته‌اند، پشت سر بگذارد. تنها امیدی که او را بر پا نگه داشته، این است که چون به لهستان برسد، آدم‌ها با وی انسانی‌تر رفتار کنند و بتواند در آن‌جا سرپناهی برای خود و فرزندانش به دست آورد. اما دریغ که آن دل‌شکسته این‌همه سختی را تاب ندارد. برناردو اوکینو، هرگز به مقصد نمی‌رسد و به آرامشی که می‌جست، دست نمی‌یابد. قربانی بی‌مدارایی، پیرمرد فرتوت، در میان جاده‌ای بیرون از شهر،

¹ Locarno

نزدیک مرن^۱، از رفتار می ماند و از پا درمی آید و همان جا در غربت، چون ول گردی بی نام و نشان، به خاکش می سپارند؛ در گوری هم از آغاز گم و از یاد رفته.

کاستلیو اکنون با نگاه به سرنوشت هراس انگیز برناردو، می تواند به روشنی از پیش ببیند بر خود او چه خواهد رفت. دیگر چیزی به برپایی محاکمه‌ی او نمانده و در چنان زمانه‌ی انسان‌گشی، مردی که تنها گناهش هم‌دردی انسانی با ستم‌رسیدگان زیر پیگرد بوده است، امید ذره‌ای انسانیت و هم‌دردی از کسی ندارد. اکنون مدافع سروه، به همان سرنوشت سروه گرفتار می‌شود. اینک بی‌مدارایی زمانه، بر حلقوم خطرناک‌ترین حریف خود، مدافع دلیر مداراگری، چنگ انداخته است.

اما گوئیا تقدیر او و خواست خداوندی این است که دشمنان و پیگردکنندگان از این پیروزی محروم شوند، که سباستین کاستلیو، دشمن بزرگ هر گونه خودکامگی فرکی را اسیر در زندان و گرفتار تبعید و یا بر بالای کوهه‌ی آدم‌سوزی ببینند. مرگی ناگهانی، در آخرین لحظه‌ها، سباستین کاستلیو را از محاکمه و یورش مرگ‌بار دشمنانش رهایی می‌بخشد. جسم او مدت‌هاست که در نتیجه‌ی کار فرساینده‌ی زیاد، رمق باخته و سخت ناتوان شده است و اکنون که دلهره‌ها و هیجان‌ها روح او را نیز خسته کرده است، دیگر کالبد فرسوده‌اش بیش از این تاب نمی‌آورد و در هم فرو می‌شکند. کاستلیو حتی تا آخرین دم زندگی، به سختی می‌کوشد خود را به دانشگاه و به پشت میز کارش بکشد؛ تلاشی بی‌ثمر اما. مرگ بر اراده‌ی او به زیستن و بر خواست او به آفرینندگی فکری، چیرگی می‌یابد. او را که در آتش تبی تند می‌سوزد و می‌لرزد، به خانه می‌برند و در بستر می‌خوابانند. دردهای هول‌ناک معده اجازه‌ی هیچ خورد و خوراکی به جز شیر به او نمی‌دهد. کار اعضای بدنش لحظه به لحظه خراب‌تر می‌شود. و سرانجام قلب شکسته و لرزانش، از کار می‌ماند. روز بیست‌ونهم دسامبر ۱۵۶۳، کاستلیو می‌میرد؛ در چهل‌وهشت سالگی. و چنان که یکی از دوستانش به هنگام مرگ او گفته است، «به مدد و لطف الهی از چنگال دشمنانش رهایی می‌یابد».

با مرگ کاستلیو، توطئه‌ی بدنام کردن او نیز شکست می‌خورد و هم‌شهریانش، بسی دیر، درمی‌یابند که از نازنین‌ترین مرد زمانه‌ی خود چه ناخوب و نامصممانه به دفاع و حمایت برآمده‌اند. آن‌چه از وی بر جا می‌ماند، به گونه‌ای انکارناپذیر، نشان می‌دهد که آن دانش‌آموخته‌ی پاک و بزرگوار، در تنگ‌دستی قدیسانه‌ای می‌زیسته است. یک سکه‌ی مسین هم در خانه‌اش پیدا نمی‌شود. پول تابوت و بدهکاری‌های کوچک و هزینه‌ی خاک‌سپاری او را باید دوستانش بپردازند و کودکان صغیرش را نزد خود مأوا دهند و تو گویی، به قصد جبران آن همه توهین‌ها و تحقیرهاست که مراسم خاک‌سپاری سباستین کاستلیو، تبدیل می‌شود به پیروزی اخلاقی شکوه‌مندی برای او. همه‌ی کسانی که تا بر او گمان کفر برده می‌شد پروا

^۱ مرن (Mähren)، منطقه‌ای در مرکز چکسلواکی

می‌کردند و هراسیده و ساکت بر کناره می‌رفتند، اینک یک‌باره هجوم می‌آورند تا نشان دهند چه بسیار او را دوست و بزرگ می‌داشته‌اند. چرا که همواره مردگان را آسوده‌تر و آسان‌تر پشتیبانی می‌توان کرد تا زندگان نامحبوب را. همه‌ی دانشگاه، به صف تشییع‌کنندگان می‌پیوندد. تابوت، بر دوش دانشجویان، به کلیسای بزرگ حمل می‌گردد و در دالان‌گاه صومعه، به خاک سپرده می‌شود و به خرج شاگردانش، این تقدیم‌نامه بر سنگ مزار او، به یادگار کنده می‌شود:

به آموزگاری نام‌آور و بلندجای‌گاه، به بزرگداشت دانش‌بی‌کران و زندگی پاک او.

و اما در همین هنگام که بازل در سوگ دانشی‌مردی نیک‌نهاد عزادار است، ژنو غرق در شادمانی است. تنها مانده است که ناقوس‌ها را از این خبر بهجت‌اثر به صدا درآورند که مبار بی‌باک راه آزادی اندیشه، جان سپرده است و زبان گشاده‌ای که در برابر تجاوزگران به وجدان انسانی با دلیری سخن می‌گفت، سرانجام خاموشی گرفته است. با خوشحالی زنده و زشتی، همه‌ی آن «خدمتگزاران کلام الهی» و پیروان راستین کتاب مقدس، به یکدیگر تهنیت می‌گویند، چنان‌که تو گویی این کلام که «دوست بدارید دشمنانتان را»، هرگز در انجیل مقدس ایشان نیست که نوشته شده است. «کاستلیو مرده است؟ چه از این بهتر!» کشیش هدایت‌گر زوریخ، بولینگر، این را می‌نویسد و دیگری تسخر می‌زند: «کاستلیو برای این که مجبور نگردد برای توجیه کار خود در برابر سنای دانشگاه بازل حاضر شود، به میهمانی دربان جهنم شتافته است.» دوبر که با تیرهای زهرآگین تکفیر، کاستلیو را از پا افکنده است، خداوند را شکر می‌گزارد و سپس می‌گوید که جهانی را از شر وجود این کافر ناپاک رهایی بخشیده است و همچون بشارت‌گری که الهام به او می‌رسیده است، به ستایش از خویشان می‌پردازد: «من پیام‌آور خوبی بودم که به کاستلیو هشدار گفتم: خداوند تو را برای کفر ورزیدن‌هایت جزا خواهد داد.» آتش خشم و نفرت از این مبارز یکه و تنها - و از همین رو با افتخاری دو چندان - حتی از پس مرگ وی فروکش نمی‌کند؛ بیهوده اما. چرا که مردگان را دیگر هیچ خشم و نفرت و تسخر زدن نمی‌تواند بیازارد و آرمانی که او برای آن زندگی کرد و جان داد، همانند دیگر ایده‌ها و آرمان‌های والای انسانی، فراتر از هر قدرت و قهر زمان‌مند دنیوی، جاودانه پایدار می‌ماند و برقرار.

فصل نهم قطب‌ها به هم می‌رسند

زمانه‌ی سیاه سپری می‌شود، روشنایی بر
آستانه ایستاده است. باران می‌نشیند، آسمان
صاف خواهد شد. آرامش فرا خواهد رسید و
شوربختی‌ها پایان می‌گیرد. اما تا این‌همه
دررسد، چه رنج‌ها که بر ما نخواهد رفت.
ترانه‌ی مارگریت اتریشی

اکنون چنین به نظر می‌آید که نبرد پایان گرفته است. با ساختن کار کاستلیو، کالون تنها مخالف فکری بلندمرتبه‌اش را از میان برداشته است و از آن‌جا که هم‌زمان در ژنو نیز دشمنان سیاسی‌اش را خاموش ساخته، اکنون می‌تواند بدون دردسر، به ساختمان اثر عظیم خود در ابعادی بزرگ‌تر و روزبه‌روز فزاینده‌تر ادامه دهد. استبدادپیشگان، همین که تنش‌های گریزناپذیر آغاز کارشان را پشت سر می‌نهند، عموماً می‌توانند روی دوره‌ای از استقرار و استواری خود حساب کنند. درست همانند سازوکار اندام انسانی که پس از مدتی ناآرامی آغازین، سرانجام خود را با وضعیت تازه‌ی آب‌وهوا و با شرایط دگرگون‌شده‌ی زیستی هماهنگ می‌کند، ملت‌ها نیز به گونه‌ای شگفتی‌آور و خیلی زود، به شکل‌های تازه‌ی حکمرانی خو می‌گیرند. چندان نمی‌پاید که نسل قدیم، که تلخ‌کامانه امروز قهرآمیز خود را با دیروز دوست‌داشتنی‌تر می‌سنجند، رو به انهدام و مرگ می‌نهد و در پی آن، در فضای جدید، نسل جوانی رشد می‌یابند که از سر بی‌خبری، آرمان‌های تازه را بدیهی می‌انگارد و به عنوان یگانه ایده‌آل ممکن و موجود، پذیرا می‌شود. ملت‌ها می‌توانند در طی یک نسل، از ره‌گذر ایده‌ها دگیگونی‌های بس شگرف بپذیرند و قانون‌های الهی کالون نیز پس از گذشت دو دهه، از صورت عنصر فکری الهیاتی به در آمده، و به شکل ملموس و محسوس، موجودیت مادی می‌یابد. عادل می‌باید بود و پذیرفت که آن سازمان‌دهنده‌ی کم‌مانند، با نبوغی در خور ستودن، توانست پس از پیروزی، با برنامه‌ای دراندیشیده و کم‌مانند، نظام خویش را از تنگناها به در آورد و به سرمنزل مقصود برساند و آرام‌آرام نظامی برپا کند جهانی. نظم پولادین حاکم بر ظواهر زندگی، از ژنو شهری می‌سازد به‌راستی نمونه. از همه‌جای جهان، زائران نومذهب به سوی «قبله‌گاه پروتستانی‌گری» روی می‌آورند تا در آن‌جا تجربه‌ی برپاسازی رژیم‌ی

دین‌سالار را از نزدیک ببینند و با شگفتی بستانند. آن‌چه می‌توان با تربیت سخت و استقامت سپاهی‌گرانه فراچنگ آورد، در این‌جا، بی‌کم‌وکاست، به دست آمده. اگرچه بسیارگونگی خلاق به یکنواختی سرد و بی‌روح جای سپرده است و شادی و سرزندگی در برابر پارسامندی ریاضی‌وار و خشک قربانی شده است، اما تعلیم و تربیت در این‌جا خود به مرتبه‌ی هنری یگانه ارتقاء یافته است. همه‌ی نهادهای آموزشی و نیکوکاری، بی‌خرده‌ای عیب و نقص، اداره می‌شود. بیش‌ترین و برترین جای‌گاه را به دانش‌بخشیده‌اند و با بنیان گذاشتن «آکادمی»، کالون نه‌تنها نخستین مرکز علمی پروتستانی‌گری را برپا می‌کند، بلکه هم‌زمان پای‌گاهی کارآمد می‌سازد برای رویارویی با سازمان یسوعیان ایگناتیوس لویولا، رفیق روزگاران گذشته‌ی خود؛ انضباط آهنین در برابر انضباط آهنین، اراده‌ی آبداده در برابر اراده‌ی آبداده. از همین‌جاست که مروّجان و مبلّغان آموزه‌های کالونی از روی برنامه‌ای سنجیده، مانند نقشه‌ی جنگ، و مسلح به کارسازترین جنگ‌افزارهای دین‌شناسانه، به چهار سوی جهان گسیل می‌شوند. زیرا کالون، دیرزمانی است که دیگر تنها به قدرت نامحدودش در این شهرک سویسی دل‌خوش نیست و در اندیشه‌ی گسترانیدن ایده‌ها و دامنه‌ی حکمرانی خویش است به آن سوی دریاها و در سرزمین‌های دیگر، و با قدرت‌طلبی مهارناپذیرش، آرام‌آرام چنگ دراز می‌کند به سوی اروپا و باقی جهان، تا همه‌جا را در زیر سلطه‌ی نظام تام‌گرای خود درآورد. هم‌اینک اسکاتلند به دست فرستاده‌ی او، جان ناکس^۱، تسلیم‌وی شده است. هم‌اینک بخش‌هایی از سرزمین‌های شمالی و تمامی هلند، زیر نفوذ پاک‌دینان هوادار او درآمده. هم‌اینک در فرانسه هوگنوها آماده می‌شوند تا ضربه‌ی کارساز آخرین را فرود آورند. تنها یک گام بخت‌یارانه‌ی دیگر مانده تا در نهاد، به نهادی جهانی تبدیل شود و مکتب کالون، به یگانه آیین فکری و زندگانی مغرب‌زمین.

دگرگونی‌هایی که پیروزی تام و تمام آیین کالونی می‌توانست در فرهنگ اروپایی به بار آورد، از مشاهده‌ی آثار ویژه‌اش دریافته می‌شود که مکتب کالون در سرزمین‌های زیر سلطه‌اش - حتی در دوره‌های بسیار کوتاه - بر جا گذاشته است. هر جا کلیسای ژنو دستورهای اخلاقی و مذهبی‌اش را بر کرسی نشانده است - برای مدتی اندک هم اگر بوده - در متن خلق‌وخوی همگانی و ملی نوعی روحیه‌ی ویژه به وجود آمده؛ روحیه‌ی پرهیز از به چشم آمدن، روحیه‌ی شهروندی نیک‌رفتاری که پاکیزه و بی‌نقص، وظایف اخلاقی و تکالیف دینی‌اش را به جای می‌آورد و به طرزی آشکارا، هر آن‌چه هر جا از شور و رهایی نشان دارد، مهار خورده است و خفه شده و زیستن به حرکاتی سرد و بی‌روح تنزل یافته است. امروزه حتی در کوچه و خیابان هر کشوری، با نگاه نخست می‌توان حضور یا حضور گذشته‌ی تربیت کالوی را از خلال سلوک متعادل، و کم‌رنگی و یکنواختی پوشاک‌ها و رفتارها و حتی در بی‌شکوهی و دل‌مردگی

^۱ جان ناکس (John Knox)، ۱۵۰۵ - ۱۵۷۲، مصلح دینی، نویسنده، و سیاستمدار اسکاتلندی که برای استقرار مذهب پروتستان در اسکاتلند کوشش‌های نمایان کرد.

بناهای سنگی، به خوبی حس کرد. کالونیسم، در همه‌ی عرصه‌ها با در هم شکستن فردگرایی و نفی یکسره‌ی چشمداشت‌های فردی و با تقویت اقتدار «فرادستان»، در میان همه‌ی ملت‌های زیر سلطه‌اش نوعی از انسان درست‌کار و قناعت‌پیشه‌ی خدمتگزار عموم می‌آفریند - رده‌ی کارمندان خوب طبقه‌ی متوسط را. ماکس وبر^۱، در پژوهش پرآوازه‌اش درباره‌ی سرمایه‌داری، به‌درستی نشان داده هیچ عامل دیگری مانند آموزه‌ی کالونی «اطاعت محض»، به پیدایی و گستراندن نظام صنعتی نو یاری نرسانیده است، که هم از آغاز و از مدرسه، توده‌ها را به شیوه‌ی مذهبی هم‌سان و ماشین‌وار پرورش می‌دهد. اما همواره حکومت‌ها با سازمان‌دهی گسترده و مصممانه‌ی رعایای خویش، بر توان تعرضی و تحرک نظامی‌شان می‌افزایند. آن نسل جسور دریانوردان و مهاجران پرتاقت و کوشمندی که با تحمل محرومیت‌های سخت، نخست برای هلند و سپس ترها انگلستان، قاره‌های نو را فتح و آبادان کردند، بیش‌ترشان از همین پاک‌دینان سخت‌کوش بودند و باز همین اصل و نسب معنوی است که با خلاقیتی ویژه، روحیه‌ی آمریکاییان را شکل می‌دهد. همه‌ی این ملت‌ها، پیروزی‌های سیاسی جهان‌شمولشان را مدیون سخت‌گیری‌های تربیتی و اعظان کلیسای سن‌پیرند.

به‌راستی چه هول‌ناک می‌بود اگر «شادی‌ستیزانی» چون کالون و دویز و جان ناکس، با همان خواست‌های خام و خشن آغازینشان، سرتاسر جهان را تسخیر می‌کردند. چه سردی و سیاهی و یکنواختی ملال‌آوری اروپا را در خود فرو می‌برد. چه خشم‌ناکی‌ها می‌کردند این متعصبان زندگی‌ستیز، شادی‌کش، ضد هنر، در برابر زیبایی‌های وجدانگیز و شکوه سرشار و دل‌نواز زندگانی که در بی‌شمار گونگی خدایی وجود و شور آفرینندگی هنرمندان خود را می‌نمایاند. چگونه همه‌ی این چندگونگی‌های ملی و اجتماعی را که درست با همین رنگارنگی به مغرب‌زمین در تاریخ فرهنگ بشری جای‌گاهی والا می‌بخشد، به سود یکنواختی خشک دل‌خواهشان از میان برمی‌داشتند و چگونه شور عظیم ساختن و آفریدن را با نظم دقیق وحشتناکشان خفه می‌کردند؟ همچنان که در ژنو، شور آفرینندگی هنری را برای قرن‌ها اخته کردند، همچنان که در انگلستان به سوی قدرت برداشتند، بی‌رحمانه یکی از زیباترین شکوفه‌های تاریخ روح و ذوق انسانی، تئاتر شکسپیر را پای مالیدند و برایابد با خاک برابر کردند. همان‌سان که در کلیساها آثار استادان کهن را خرد و خراب کردند و به جای شادمانی انسانی هول و خوف از خداوند را برنشانند. به همان‌گونه نیز در سرتاسر اروپا، هر کوشش شورورزانه‌ی دیگری برای نزدیکی به خداوند، جز به شیوه‌ی شریعت‌مداران‌های ایشان، قربانی تکفیر موسایی - توراتی آنان می‌گردید. به‌راستی که نفس در سینه‌ی آدمی بند می‌آید از تصور اروپای سده‌ی هفدهم و هیجدهم و نوزدهم، بدون موسیقی، بدون نقاشی، بدون تئاتر، بدون رقص، و بدون معماری زیبا و درخشانش، بدون جشن‌های شکوه‌مند و بدون شوربرانگیزی‌های پرلطف و

^۱ ماکس وبر (Max Weber)، ۱۸۶۴ - ۱۹۲۰: جامعه‌شناس و اقتصاددان آلمانی

گردهم‌نشینی‌های پرظرافتش. تنها کلیساهای لخت و عریان و موعظه‌های «سازنده»ی خشک، تنها تربیت و نَفَس‌شکنی و خوف از خدا! این موعظه‌گران، هنر را، این تابش نور ایزدی بر زندگی سرد و سیاه ما را، به نام هرزگی و شهوت‌بارگی گناه می‌شمردند و بر ما منع می‌کردند. رامبراند^۱، همچنان شاگرد آسیابانی باقی می‌ماند و مولیر^۲ خانه‌شاگردی. نقاشی‌های شکوه‌مند روبنس^۳، را با بیزاری در آتش می‌افکندند و بسا که با آن‌ها خود او را. کسی چون موزارت^۴ را از آن سرزندگی ملکوتی‌اش بازمی‌داشتند یا چونان بتهوونی^۵ را به سطح نوازنده‌ی حقیرِ مزمورخوانی‌ها فرومی‌کشیدند! شلی^۶ و گوته^۷ و کیتس^۸ را در زیر تیغ سانسور و بازپرسی‌های اعضای مجمع عالی کلیسا خوب در خیال می‌توان مجسم کرد که چه‌ها بر آنان می‌گذشت. آیا همچو کانتی^۹ و یا همچو نیچه‌ای^{۱۰} می‌توانست جهان اندیشه‌هایش را در زیر سایه‌ی سیاه «آداب» کالونی، بنا کند؟ آیا هرگز ممکن می‌شد که اسراف و جسارت ذهن هنرمندانه به هم برآید و در بناهای پرشکوهی مانند کاخ ورسای^{۱۱} و ساختمان‌های شیوه‌ی باروک^{۱۲} صورت جاودان به خود گیرد؟ و در ظرافت و رنگارنگی‌های هنر عصر روکوکو^{۱۳} شکوفا شود و نازمان‌مند؟ نه، هرگز! و اندیشه‌ی اروپایی به جای آن که دگرگونی‌های خلاق بپذیرد و خود را بگسترده و ببالد، در فضای خرده‌گیری‌های متألّهانه، از رشد بازمی‌ایستاد. چرا که جان آدمی نیازمند نشئه‌ی شادمانگی و آزادی است و با محرومیت از آن‌ها، از آفرینندگی و زیایی بازمی‌ماند. زندگانی در نظام‌های خشک و سخت، همواره سخت می‌شود و خشک.

خوش‌بختانه اروپا سامان دل‌خواه آنان را به خود نمی‌گیرد و به پاک‌دینی آنان نمی‌گردد و به شیوه‌ی «زندگانی ژنوی» تن نمی‌سپرد. این بار نیز، همچنان که در برابر هر آزمونی که بخواهد نظامی یگانه را به زور بر جهان تحمیل کند، اراده‌ی به زندگی که نوگستنی ابدی را طلب می‌کند، همه‌ی نیروی شکست‌ناپذیرش را به میدان مقاومت می‌ریزد. هجوم کالونیسم تنها در بخش کوچکی از اروپا ظفرمندی

^۱ رامبراند (Rembrandt)، ۱۶۰۶ - ۱۶۶۹: نقاش هلندی

^۲ مولیر (Molière)، ۱۶۲۲ - ۱۶۷۳: شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی

^۳ روبنس (Peter Paul Rubens)، ۱۵۷۷ - ۱۶۴۰: نقاش فلاندری

^۴ موزارت (Wolfgang Amadeus Mozart)، ۱۷۵۶ - ۱۷۹۱: موسیقی‌دان اتریشی

^۵ بتهوون (Ludwig van Beethoven)، ۱۷۷۰ - ۱۸۲۷: موسیقی‌دان آلمانی

^۶ شلی (Percy Byssche Shelley)، ۱۷۹۲ - ۱۸۲۲: شاعر انگلیسی

^۷ گوته (Johann Wolfgang von Goethe)، ۱۷۴۹ - ۱۸۳۲: شاعر آلمانی

^۸ کیتس (John Keats)، ۱۷۹۵ - ۱۸۲۱: شاعر انگلیسی

^۹ کانت (Immanuel Kant)، ۱۷۲۴ - ۱۸۰۴: فیلسوف آلمانی

^{۱۰} نیچه (Friedrich Wilhelm Nietzsche)، ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰: فیلسوف آلمانی

^{۱۱} ورسای (Versailles) شهر کوچکی است نزدیک پاریس و قصر لویی چهاردهم در آن‌جا واقع است.

^{۱۲} باروک (Barock)، سبک مسلط هنری از حدود سال‌های ۱۵۵۰ تا ۱۷۵۰

^{۱۳} روکوکو (Rokoko)، شیوه‌ی هنری از حدود سال‌های ۱۷۲۰ به بعد، در معماری، موسیقی، نقاشی

می‌یابد و به پیش برده می‌شود. اما حتی در سرزمین‌هایی که به قدرت می‌رسد، به‌زودی خودخواسته، از کاربست سخت‌گیرانه و موبه‌موی فرمان‌های کتاب مقدس دست برمی‌کشد. دین‌سالاری کالون نتوانست در هیچ کشوری برای همیشه پا سخت کند و آن درون‌مایه‌ی زندگی‌ستیزانه و هنرستیزانه‌ی بی‌امانی که در *آداب* می‌بینیم، پس از مرگ کالون، در رویارویی با واقعیت‌ها نرم‌تر می‌شود و انسانی‌تر. زندگی واقعی همواره از هر گونه آموزه‌ی نظری نیرومندتر است و گرمای آن، سرانجام بر سردی و انجام‌چیرگی می‌یابد و سخت‌ها را با زمان نرم می‌کند. همچنان که ماهیچه‌های اندام انسانی فشار دائم و سخت را تا ابد تاب نمی‌آورد، همچنان که شور و آتشناکی خواهش تن آدمی دوام‌پایدار نمی‌دارد، همان‌گونه نیز اندیشه‌ستیزان خودکامه نمی‌توانند به تندروی بی‌بندوبار خویش تا ابد ادامه دهند. بیش‌تر وقت‌ها تنها بیش از یک نسل نیست که می‌باید فشارهای بی‌اندازه و دردآور آنان را طاقت آورد.

آموزه‌ی کالون نیز بسی زودتر از آن‌چه انتظار برده می‌شد، نابردباری بیرون از اندازه‌اش را فرو گذاشت. کمابیش هیچ‌گاه نبوده است که آموزه‌های یک مکتب، پس از گذشت یک سده، همانی بماند که آموزگار آن در آغاز طلب می‌کرده. خطای بزرگی است اگر آن‌چه کالون خود می‌طلبید، با آن‌چه در پی دگرگونی‌های تاریخی‌اش «مکتب او» نامیده می‌شود، هم‌سان انگاشته شود. گرچه تا عصر ژان ژاک روسو در ژنو، هنوز سخن بر سر این بوده که تأثر را باید مجاز دانست یا نامجاز، و این پرسش شگفتی‌انگیز با جدیت کاویده می‌شد که آیا «هنرهای زیبا» را باید پیشرفت بشریت دانست یا مصیبت او، با این‌همه، دیگر دیری بود که سخت‌گیری‌های اغراق‌آمیز و خطرناک *آداب* شکسته شده و اعتقادات خشک کتابی به برداشتی انسانی‌تر جای وا نهاده بود. روح پویانده‌ی پیشرفت، همواره به‌خوبی می‌داند چگونه آن‌چه را در نگاه نخست پس‌رفتنی هول‌ناک جلوه می‌کند، به خدمت هدف‌های زهرآگین خویش بگیرد: ناموس جاودانه‌ی پیشرفت را. هر نظامی تنها آن‌چه را ضروری پیشرفت است برمی‌گیرد و آن را از خود می‌کند و هرچه را بازدارنده است، به دور می‌افکند؛ مانند تفاله‌ی میوه‌ای.

خودکامگی‌ها در متن تاریخ پایان‌ناپیدای زندگی بشری، لحظه‌های کوتاهی بیش نیستند و هر آن‌چه بخواهد گذشته‌پرستانه بر پویایی زندگانی راه‌برندد، پس از درنگی کوتاه، به کناری رانده می‌شود و زندگی با نیرویی دوچندان، همچنان به پیش می‌رود. چنین است که در یک دگردیسی شگفت، درست از نظام کالونی که با خشونت بی‌مانند در پی محدود کردن آزادی‌های فردی بود، فکر آزادی سیاسی زاییده می‌شود و سر بلند می‌کند و نخستین سرزمین‌هایی که از کالونیسم اثر پذیرفته بودند، چون هلند، انگلستان کرامول، و ایالات متحد آمریکا، مشتاقانه به نظریه‌ی حکومتی آزادمنشانه و مردم‌سالارانه روی می‌برند و به آن میدان می‌دهند. و هم از آن روحیه‌ی سخت‌گیرانه‌ی پاک‌دینی است که یکی از مهم‌ترین اسناد دوران جدید، یعنی بیانیه‌ی استقلال آمریکا، نشأت می‌گیرد که آن نیز به نوبه‌ی خود، بر اعلامیه‌ی حقوق بشر در فرانسه اثر نمایان می‌گذارد و اندیشه‌برانگیزتر از همه این که درست در همان سرزمین‌ها

که بی‌مدارایی می‌بایستی شدیدتر از هر جای دیگر سایه‌افکن شده باشد، بدین‌سان قطب‌های مخالف به هم می‌رسد. درست در همان‌جا که قانونِ روانِ مذهبِ کالون است، آرمان کاستلیو واقعیت می‌یابد. و لُتر «دشمن خدا» و ضدّ مسیح مجسم زمانه‌ی خویش، درست به همان ژنوی می‌گریزد و پناه می‌برد که روزگاری کالون، سروه را به سبب دوگانگی اندیشه‌هایشان آن‌جا در آتش افکنده بود. و عجب که جانشینان کالون و موعظه‌گرانِ کلیسای او، همگی برای گفت‌وگوی فلسفی دوستانه به دیدار آن مذهب‌ستیز خدانشناس می‌روند. و در هلند نیز دکارت^۱ و اسپینوزا^۲، که در هیچ‌جای دیگر جهان آرامش نیافته‌اند، آثاری می‌آفرینند که اندیشه‌ی بشری را از همه‌ی بندهای کلیسا و سنت، رهایی می‌بخشد. همه‌ی آنانی که در سرزمین‌های دیگر جانشان به دلایل ایمانی و اعتقادی در خطر است، به زیر سایه‌ی این سخت‌گیرترین و جدی‌ترین مکتب الهی پناه می‌برند. رنان^۳، که کم‌تر به معجزه اعتقاد دارد، چرخش پروتستانی‌گری سخت‌کیشان به روشن‌نگری را یک «معجزه» می‌خواند. همواره آشتی‌ناپذیرانه‌ترین تضادها، دیر یا زود، به هم‌زیستی می‌گرایند و هم بدین‌گونه است که از پسِ گذشتِ دوپست سال، در هلند و انگلستان و آمریکا، مداراگری و مذهب با هم کنار می‌آیند و دوشادوش، برادروار می‌زیند؛ خواست‌های کاستلیو در کنار خواست‌های کالون.

زیرا که آرمان‌های کاستلیو نیز گذشت زمان را تاب می‌آورد. تنها در لحظه‌ای کوتاه، با خاموشی گرفتن او، چنین به نظر می‌رسد که آرمان‌هایش نیز خاموش شده‌اند و برای چندین دهه، چون خاک سردی که گرداگردِ تابوت او را فرا گرفته است، بر نام او سکوتی مرگبار سایه‌ی سیاه می‌افکند و او را از خاطرها می‌برد. دیگر کسی او را به یاد نمی‌آورد. دوستانش می‌میرند یا رهاش می‌کنند. نوشته‌های کمی که از او به چاپ رسیده، کم‌کم از دسترس دور می‌شود و آن‌چه را چاپ نشده، دیگر کسی جرأت نمی‌کند به چاپ بسپارد. پیکار او دیگر نبردی بیهوده به نظر می‌آید و زندگانی او سخت بی‌ثمر. ولیکن تاریخ شگفتی‌ها در آستین دارد: درست، ظفرمندی دشمنانش به رستاخیز دوباره‌ی کاستلیو مدد می‌رساند. کالونیسیم در هلند، بسی بی‌پروا پیش‌تازانده است. موعظه‌گرانِ برآمده در مدرسه‌ی تعصب، «آکادمی»، بر این باورند که باید در سرزمینِ نومذهب، در سخت‌گیری‌هاشان از خود کالون نیز پیشی گیرند. ولیکن به‌زودی مردمی که به‌تازگی توانسته‌اند در برابر پاپ (پادشاه دو جهان) از خود به دفاع برخیزند، دست به مقاومت می‌زنند. آنان نمی‌خواهند آزادی‌های سیاسی تازه‌فراچنگ‌آورده‌شان را در برابر جزم‌اندیشی و قهر وجدان‌ستیز متشرعان از کف بدهند. در محفل‌های روحانی، تنی چند از کشیشان و موعظه‌گران، به نارضایی و نکوهیدن خواست‌های تام‌گرایانه‌ی کالونیسیم زبان می‌گشایند - اینان را سپس‌ترها «ناراضیان»

^۱ دکارت (René Descartes)، ۱۵۹۶ - ۱۶۵۰: فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی

^۲ اسپینوزا (Baruch Spinoza)، ۱۶۳۲ - ۱۶۷۷: فیلسوف و متأله هلندی

^۳ رنان (Ernest Renan)، ۱۸۲۳ - ۱۸۹۲: فیلسوف فرانسوی

نام می‌گذارند - و چون در کارزار با سخت‌کیشی بی‌امان، به جست‌وجوی جنگ‌افزارهای فکری برمی‌خیزند، ناگهان آن مبارز پیش‌گان و افسانه‌ای از یاد رفته را به یاد می‌آورند و به اشاره‌ی کورن‌هرت^۱ و چند نفری دیگر از پروتستان‌های آزادمنش هلندی، از سال ۱۶۰۳ به بعد، ترجمه‌ی هلندی آثار وی یکی پس از دیگری به چاپ می‌رسد و در همه شگفتی و ستایش روزافزون برمی‌انگیزد. به یکبارہ معلوم می‌شود آرمان‌ها و دیدگاه‌های کاستلیو نه‌تنها نمرده، بلکه زمستان سرد فراموشی را پشت سر نهاده و دوران اثرگذاری واقعی آن تازه آغاز شده است. به‌زودی آثار چاپ‌شده هم دیگر کفایت نمی‌کند و کسانی را به بازل می‌فرستند تا به جست‌وجوی کارهای بازمانده از او بپردازند. آن‌ها را به هلند می‌آورند و در آن‌جا به زبان اصلی و به صورت ترجمه، بارها و بارها چاپ می‌کنند و به بزرگداشت پنجاهمین سال‌گرد مرگش و یادمان او - چیزی که او خود گمان آن را هم هرگز نمی‌برد - مجموعه‌ای را از نوشته‌ها و آثارش، یک‌جا به چاپ می‌رسانند (۱۶۱۲: گودا^۲).

بدین‌سان کاستلیو بار دیگر در میانه‌ی میدان کارزار ایستاده است؛ در رستاخیزی ظفرمندان، با هواداران بی‌شمار گرداگردش. تأثیری را که او بر جا گذاشته است، نمی‌توان نادیده انگاشت؛ گرچه تأثیری است غیر شخصی و بی‌نام. اندیشه‌های والای او در آثار دیگران و در نبردهای دیگران، همچنان می‌نبرد و زنده است. بیش‌ترین حجت‌هایی که «آرمینوسی^۳»ها در مباحثه‌های پرآوازه‌ی آزادی‌خواهانه و اصلاح‌طلبانه‌شان پیش می‌آورند، از نوشته‌های او وام گرفته شده است. گانتنر^۴، کشیش برجسته و در خور ستایشی که با ازجان‌گذشتگی به دفاع یکی از بازتعمیدگران در برابر محکمه‌ی چورر حاضر می‌شود، با خود کتابی را به دادگاه می‌آورد که نام مارتین بلینوس^۵ بر پشت جلد آن نقش بسته است و هرچند سندی برای ثابت کردن این در دست نداریم، اما دور نیست که با گسترش آثار کاستلیو در هلند، دکارت و نیز اسپینوزا با جوهره‌ی اندیشه‌های او آشنایی به هم رسانده باشند؛ گمانی که با یقین پهلو می‌زند. ولیکن در هلند، تنها روحانیون و فرهیختگان نیستند که به آرمان مداراگری دل می‌سپارند. بلکه اندیشه‌ی آن در دل و جان ملت نیز، که از آن‌همه کشاکش‌های متألّهانه و جنگ‌های مرگبار کلیسایی خسته شده بود، آرام‌آرام ریشه می‌دواند و جای‌گیر می‌شود.

^۱ کورن‌هرت (Dirck Volckersten Coornhert)، ۱۵۲۲ - ۱۵۹۰: عالم و شاعر هلندی که در هلند به وزارت رسید و از مبارزان پیش‌گام مدارای مذهبی و مخالف سرسخت کالون بود.

^۲ Gouda

^۳ Arminiacer: هواداران گرایش آزادی‌طلبانه در درون کلیسای اصلاح‌شده‌ی هلند، که از دیدگاه‌های Jak Arminius (۱۵۶۰ - ۱۶۰۹) پیروی می‌کردند.

^۴ Gantner

^۵ Churter، مرکز ایالت گراوبوندن (Graubunden)

آرمان مدارا در معاهده‌ی صلح اوترخت^۱، به پدیده‌ای سیاسی - حکومتی تبدیل می‌شود و از شکل انتزاعی به در می‌آید و واقعیت ملموس می‌پذیرد. بدین‌سان ندای شورانگیز کاستلیو که روزگاری امیران و شهزادگان را به حرمت نهادن دوسویه به باورها و اعتقادهای یکدیگر فراخوانده بود، اینک از سوی یک جامعه‌ی سیاسی آزاد، به گوش جان شنوده شده و سیمای قانون به خود گرفته است. فکر حرمت گذاردن بر باور و ایمان دیگران، از همین استان کوچک است که حکومت جهانی‌اش را می‌آغازد و از این‌جا رو می‌نهد به پیش‌روی ظفرمندان‌اش در درازنای زمان. سرزمین‌ها، یکی پس از دیگری، به همان معنا که کاستلیو می‌گفت، بی‌مدارایی و پیگردهای مذهبی و جهان‌نگرانه را خوار می‌دارند و محکوم می‌کنند و سرانجام در انقلاب فرانسه، حق پای‌بندی آزادانه و فارغ از تبعیض فرد به عقیده و باوری که دارد، رسمیت می‌یابد و در قرن بعد، قرن نوزدهم است که آرمان آزادی، آزادی ملت‌ها، آزادی انسان و اندیشه‌ی او، به اصلی تبدیل می‌شود مقدس و خدشه‌ناپذیر در سراسر جهان متمدن.

اینک در عصر ما، کمابیش مدت یک قرن است که فکر و آرمان آزادی به گونه‌ای مطلق و بدیهی بر تمام اروپا چیرگی یافته است. حقوق بشر چون سنگ‌پایه‌ای استوار در قوانین اساسی همه‌ی حکومت‌ها جای گرفته است و ما بر این خوش‌گمانی هستیم که دوران خودکامگی‌ها و اندیشه‌ستیزی‌ها به سر آمده، دیگر نمی‌توان کسی را به زور، به پذیرش یک جهان‌نگری واداشت. دیگر عصر زبان‌دوزی‌ها و سانسور و تحمیل عقیده سپری شده است و حق استقلال معنوی و فکری فرد، همچون حق او بر جان و بر نفس خود، روشن و مسلم گشته است.

اما تاریخ جذرومدی است، جاودانه. فراز و نشیبی است ابدی. هیچ حقی نیست که یک بار برای همیشه به دست آید و هیچ آزادی‌ای نیست که چون یک بار با مبارزه به چنگ آمد، برای ابد از یورش قهر دم‌به‌دم نوشونده در امان بماند. به دستاوردهای پیشرفت بشری، حتی بدیهی‌ترینشان، پیوسته از نو یورش برده می‌شود. درست همان‌گاه که ما آغاز می‌کنیم به آزادی خود به دیده‌ی «عادت» بنگریم و نه به چشم مقدس‌ترین داشتار زندگی‌مان، درست همان‌گاه از تاریکنای جهان غرایز، اراده‌ای مرموز سر بر می‌آورد که به آن تجاوز کند و چون آدمیان بی‌هیچ دغدغه‌ای مدت‌های دراز از نعمت صلح و آرامش بهره‌مند می‌شوند، وسوسه‌ی خطرناک قدرت و میل به جنایت و جنگ بر آن‌ها چیره می‌شود. تاریخ در پیش‌روی به سوی غایت ناشناخته‌ی رازناکش، واگشت‌های شگرفت نادر یافتنی بسیار دارد و همچنان که به هنگام سیلابه‌های عظیم سیل‌بندها و سدها همه فرو می‌شکند، حقوق موروثی فراچنگ‌آمده‌ی انسان‌ها نیز در هم می‌شکند و نابود می‌شود. در چنین دوران‌های هراس‌آوری، تو گویی بشریت رو به قهقرا نهاده است و گله‌وار به سوی توحش خون‌آشامانه‌ی آغازین خود، و بردگی و بندگی، وا پس می‌رود. اما همچنان

^۱ اوترخت (Utrecht): شهری است در هلند، در مرکز استانی به همین نام. به سال ۱۷۱۳، قرارداد صلحی آن‌جا به امضا رسید که به جنگ‌های جانشینی اسپانیا پایان داد.

که از پس سیلاب‌ها، آب‌ها به ناگزیر فرو می‌نشینند، همه‌ی خودکامگی‌ها نیز سرانجام از توان می‌افتند، پیر و فرسوده می‌شوند و از پا درمی‌آیند؛ در فرصت مقدرشان. ایدئولوژی‌ها و پیروزی‌هاشان وابسته به زمانند و زمانه‌ی آن‌ها، سرانجام روزی به پایان خواهد آمد. تنها آرمان آزادی اندیشه، والاترین همه‌ی آرمان‌هاست که نامیراست و جاودانه؛ به جاودانگی جان اندیش‌مند انسانی. و چون از او چند گاهی در بیرون امکان سخن گفتن را بگیرند، به درونی‌ترین لایه‌های وجود بشری به خلوت‌گاه وجدان آدمی پناه می‌برد، به دور از دست‌رس هر فشار و هجومی. از این رو، سخت بیهوده و باطل است که زورمندان زمانه، گمان برند بر آزاده‌جانی و آزاداندیشی چیرگی یافته‌اند، تنها به این دلیل که دهان‌ها را دوخته‌اند و بر لب‌ها مهر خاموشی کوبیده‌اند.

با هر انسانی که زاییده می‌شود، وجدانی نو پا به عرصه‌ی زندگی می‌گذارد و همواره یکی از این میان خواهد بود که بر تکلیف معنوی خویش آگاهی یابد و برای دفاع از حقوق گران‌بهای انسانی و انسان‌ها، به میدان این نبرد دیرینه‌سال پا بگذارد و نبرد کند. همواره کاستلیویی خواهد بود که رویاروی کالون‌ها قد برافرازد و در برابر زور و خشونت، از استقلال و آزادی اندیشه‌ی انسانی، به دفاع برخیزد.

[سپاس]

هیچ‌یک از آثار کاستلیو، به‌تازگی نشر نیافته است؛ به استثنای چاپ جدیدی از کتاب *رساله‌ی کافران* (*Traité des hérétiques*)، به همت کشیش آ. اولیوه (A.Olivet) با مقدمه‌ای از پروفیسور ا. شوازی (E.Choisy) «ژنو، ۱۹۱۳». دوشیزه دکتر الیزابت فایست (Elisabeth Feist) هم‌اکنون مقدمات چاپ کتاب هنر شک ورزیدن (*De arte dubitandi*) را فراهم می‌آورد که برای نخستین بار انتشار پیدا می‌کند. این کتاب، از روی دست‌نوشته‌هایی که در رتردام نگه‌داری می‌شود، به سفارش «آکادمی رم» (*Accademia di Roma*) تهیه می‌گردد. نقل‌قول‌هایی که ما در این کتاب آورده‌ایم، پاره‌ای از چاپ‌های اوّل اصلی و پاره‌ای از دو کتابی است که فردینان بواسون (Ferdinand Boisson) و ایتین ژیران (Etienne Giran) نوشته‌اند، به ترتیب به نام‌های *سباستین کاستلیون* (پاریس، ۱۸۹۲) و *سباستین کاستلیون و اصلاحات کالونی* (پاریس، ۱۹۱۴). این دو کتاب، تنها آثار برجسته‌ی مهمی هستند که تا به حال درباره‌ی کاستلیو نوشته شده است. برای گردآوری اسناد پراکنده و کم‌یاب، وظیفه‌ی خود می‌دانم از کوشش‌های خانم لیلیان روسه (Liliane Rosset) در وزنه (Vésenay) و هدایت‌گر کلیسای بزرگ کالون در ژنو، کشیش ژان شورر (Jean Schorer) که با مهربانی بسیار یاری‌های ارزش‌مند به من کرده‌اند، بسیار تشکر کنم. همچنین، سپاس‌گزار کتابخانه‌ی دانشگاه بازل هستم که با گشاده‌رویی تمام، فرصت بهره‌مندی از نوشته‌های کاستلیو را به من ارزانی داشتند و نیز از کتابخانه‌ی مرکزی زوریخ و بریتیش میوزیوم لندن.

آوریل ۱۹۳۶، ا. تسوایگ



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی گرداب - خرداد ماه ۱۳۸۹
 اگر مایل به همکاری در خطایابی املائی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید
 کتابخانه مجازی گرداب، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.

در گرداب بجوید:

